از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه (۷۵۰ جلد روی کاغذ ۸۰ گرمی و ۷۵۰ جلد روی کاغذ معمولی)
درچاپ خانه خراسان «مشهد» بسرمایه‌ی سازمان انتشارات توس در اسفندماه ۱۳۴۲ بطبع رسید

اهداء

به :

دکتر سعید هدایتی

فهرست عمومی

شاعران این کتاب

آرزو ـ دکتر قمر آریان ـ علیرضا آریان ـ آزرم ـ آگاهی ـ ادیب طوسی
امید ـ حسین امینی ـ اوستا ـ بقـا ـ پیروز ـ محمد جواد تر بتی ـ دکتر تقی
تفضلی ـ محمد حبیب اللهی ـ حسامی محـولا تی ـ عبا س حکیم ـ محمد رضا
حکیمی ـ قاسم خاتمی ـ خسرو یزدان‌پناه‌قرایی ـ پرویز داریوش ـ دانش بزرگ نیا
ابوالقـاسم رضایت « دستور » ـ دنیا طاهر ی ـ محمـد علی راشد ـ داود ربـانی
میرهادی ربانی ـ دکتر احمد علی رجائی ـ دکتر قاسم رسا ـ غلامرضا روحانی
رؤیا ـ سرشك ـ خوئی سروش ـ سهی ـ شرف الدین خراسانی ـ شعله ـ احمد
شهنا ـ غلامرضا صدیق ـ ابراهیم صهبا ـ عماد خراسانی ـ عطامهاجرانی ـ فرخ
بدیع الزمان فروزانفر ـ غلامرضا قدسی ـ محمد قهرمـان ـ یزدانبخش قهرمان
کمال ـ گلشن آزادی ـ محسن مؤیدی ـ رضا مرزبان ـ فریدون مژده ـ منصور
مؤید ثابتی ـ ناصر عاملی ـ نگارنده ـ دکتر نوح خراسانی ـ نوید ـ نیکو کار
ویسه‌ی حبیب اللهی ـ دکتر غلامحسین یوسفی ـ محمود کیا نوش ـ نادر نادرپور

پیام ناشر

تا آنجا که بیاد می‌آورم ، از دوران مدرسه تا هم اکنون که قریب دوازده سال از زندگی مطبوعاتیم میگذرد ، همیشه بکتاب عشق میورزیده ام واین پیوند موجب شده‌است که‌زندگیم رادر کار کتاب بگذرانم ، درسالهای اخیر بواسطه آشنایی بیشتر بـا فضلا وشعرای خراسان خصوصاً راهنمائیهای دوستان شاعر ، آقـایان **آزرم ، سرشك کمال و حکیمی** به ادبیات فارسی آشنا و علاقه‌مند شدم .

سازمان انتشارات توس که بیاری علمی دوستان دانشمند و ذیصلاح بوجود آمده است آرزوی دیرین مرا در بوجود آوردن سازمـانی انتشاراتی که همواره در اشتیاق آن بوده‌ام، بر آورد .

کتاب شعر امروزخراسان اولین کتاب از سلسله‌ی انتشارات توس است که بدوستداران شعر معاصر فـارسی تقدیم میشود ضمنا کتاب حزین لاهیجی دومین شماره « انتشارات توس » اندکی پیش ازچاپ خارج شده است . دربوجودآوردن **«سازمان انتشارات توس»** ازمساعدت‌های دوست عزیز ودیرینم آقای‌احمدرحمتی برخوردار بوده‌ام یاد آوری این نکته نیز لازم است که من زندگی مطبوعاتی ام را مرهون الطاف دوستان بزرگوارم آقایان محمود کاشی چی و قاسم قاسمیـان مدیران محترم بنگاه گوتمبرك تهران ومشهد هستم وامیدوارم خداوند توفیق‌دهد تا در کار چاپ آثار نفیس که مورد نهایت علاقه‌ی منست بیش از پیش موفق باشم ضمناً ازدوستان شاعرم‌آقایان (آزرم ـ سرشك) که نتیجه کوشش و تألیفشان را بدون هیچگونه چشم داشت درنهایت بزرگواری دراختیارم گذارده‌اند صمیمـانه تشکر میکنم .

محسن باقرزاده ـ مدیر سازمان انتشارات توس
مشهد صندوق پستی ۶۵

بنام خداوند جان و خرد

بلفظ پهلوی هر کس سر آید
خور آسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را ز و خور بر آمد
خراسان است معنی **خور آیان**
کجا **زو خور** بر آید سوی **ایران**
« فخرالدین اسعد گرگانی »

پیش از هزار و دویست سال از زندگی روشن‌شده‌ی شعر پارسی در خراسان میگذرد، دراین مدت دراز درتاریخ ادبیاتی که ـ به تبع مطلق تاریخ ـ هیچگاه بمعنی دقیق و راستینش نداشته‌ایم، نقش بی‌انکار خراسان در زنده نگاهداشتن و پرورش و گسترش زبان و شعر دری در روزگاران خاموش سیطره‌ی عرب (۱) همچنان نهفته مانده است . پید است که شعر خراسان بعلت مفهوم حماسی و آزادگی ویژه‌یی که در قرن‌های نخستین بعداز اسلام دارا بوده طبعا نمیتوانسته درحکومت های بیگانگان زمینه‌ی انعکاسی داشته باشد ، ازاین رهگذر است که گزارشگران شبه‌تذکره های آن روزگاران، بعمد سخن پردازان برومند این گهواره‌ی دیرسال‌حماسه های ملی را تقریبا بفراموشی سپرده‌اند، ویالااقل درباره‌ویژگی‌های اندیشگی آنان ـ که غالبا جز آن بوده که فلان امیرعرب یاترك میخواسته است ـ سکوت کرده‌اند.

۱ ـ دراین گفتار هرجا که بمناسبت بر رسی شعر فارسی در دوره اسلامی سخن از عرب میرود منظور عمال حکومتی آنها ست درایران آنروزگار که بمصداق الحق و لمن غلب هر چه میخواستند میکردند و بشهادت اعمالشان برای کامرانی و طلب موالی شمشیر میزدند نه ابلاغ سلام صلح و برابری اسلام که خود روح عزیز آنرا درحکومت خویش کشته بودند وبقول استاد بزرك توس .

زیان کسان از پی سود خویش　　　بجویند و دین اندر آرند پیش

پیام ناشر

تا آنجا که بیاد می‌آورم ، از دوران مدرسه تا هم اکنون که قریب دوازده سال از زندگی مطبوعاتیم میگذرد ، همیشه بکتاب عشق میورزیده ام واین پیوند موجب شده‌است که‌زندگیم رادرکار کتاب بگذرانم ، درسالهای اخیر بواسطه آشنایی بیشتر با فضلا وشعرای خراسان خصوصاً راهنمائیهای دوستان شاعر ، آقایان **آزرم ، سرشك کمال و حکیمی** به ادبیات فارسی آشنا و علاقه‌مند شدم .

سازمان انتشارات توس که بیاری علمی دوستان دانشمند و ذیصلاح بوجود آمده است آرزوی دیرین مرا در بوجود آوردن سازمانی انتشاراتی که همواره در اشتیاق آن بوده‌ام، بر آورد .

کتاب شعر امروزخراسان اولین کتاب از سلسله‌ی انتشارات توس است که بدوستداران شعر معاصر فارسی تقدیم میشود ضمنا کتاب حزین لاهیجی دومین شماره « انتشارات توس » اندکی پیش ازچاپ خارج شده است . دربوجودآوردن **«سازمان انتشارات توس»** ازمساعدت‌های دوست عزیز ودیرینم آقای‌احمدرحمتی برخوردار بوده‌ام یاد آوری این نکته نیز لازم است که من زندگی مطبوعاتی ام را مرهون الطاف دوستان بزرگوارم آقایان محمود کاشی چی و قاسم قاسمیان مدیران محترم بنگاه گوتمبرك تهران ومشهد هستم وامیدوارم خداوند توفیق‌دهد تا در کار چاپ آثار نفیس که مورد نهایت علاقه‌ی منست بیش از پیش موفق باشم ضمناً ازدوستان شاعرم آقایان (آزرم ـ سرشك) که نتیجه کوشش و تألیفشان را بدون هیچگونه چشم داشت درنهایت بزرگواری دراختیارم گذارده‌اند صمیمانه تشکر میکنم .

محسن باقرزاده ـ مدیر سازمان انتشارات توس
مشهد صندوق پستی ۶۵

بنام خداوند جان و خرد

بلفظ پهلوی هر کس سر آید
خور آسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را ز و خور بر آمد
خراسان است معنی **خور آیان**
کجا زو **خور** بر آید سوی **ایران**
« فخرالدین اسعدگرگانی »

پیش‌از هزار و دویست سال از زندگی روشن‌شده‌ی‌شعر پارسی در خراسان میگذرد،دراین مدت دراز درتاریخ ادبیاتی که‌ـبه تبع‌مطلق تاریخ‌ـهیچگاه بمعنی دقیق و راستینش نداشته‌ایم،نقش بی‌انکار خراسان در زنده نگاهداشتن و پرورش و گسترش زبان و شعر دری در روزگاران خاموش سیطره‌ی عرب (۱) همچنان نهفته مانده است . پید است که شعر خراسان بعلت مفهوم حماسی و آزادگی ویژه‌یی که در قرن‌های نخستین بعداز اسلام دارا بوده‌طبعا نمیتوانسته درحکومت های بیگانگان‌زمینه‌ی‌انعکاسی‌داشته‌باشد ، ازاین رهگذراست که گزارشگران شبه‌ـ تذکره های‌آن روزگاران، بعمد سخن پردازان برومند این گهواره‌ی دیرسال‌ـ حماسه های ملی راتقریبا بفراموشی سپرده‌اند،ویالااقل‌درباره‌ویژگی‌های‌ایدیشگی آنان ـ که‌غالباجز آن‌بوده که‌فلان‌امیرعرب یاترک‌میخواسته‌است‌ـسکوت کرده‌اند.

۱ ـ دراین گفتار هرجا که بمناسبت بررسی شعر فارسی در دوره اسلامی سخن از عرب میرود منظور عمال حکومتی آنها ست درایران آنروزگار که‌بمصداق‌الحق‌ولمن‌غلب هر چه میخواستند میکردند و بشهادت اعمالشان برای کامرانی و طلب موالی شمشیر میزدند نه ابلاغ سلام صلح و برابری اسلام‌که خود روح عزیز آنرا درحکومت خویش کشته بودند وبقول استاد بزرك توس .

زیان کسان از پی سود خویش — بجویند و دین اندر آرند پیش

جای شگفتی ست که از محققان معاصر نیز کسی بدین مهم التفات دقیق نکرده و سری را سودا ی آن نبوده است که از آنچه درخراسان دوره‌ی اسلامی میگذشته پرده بر گیردتا روشن شود که‌اگر تا به امروز زبان فارسی ـ این تنها رشته‌یی که‌ما را با گذشته‌ی‌خودمان پیوند میدهد ـ باقی‌مانده‌نتیجه‌ی کوشش وفداکاری چه کسانیست و این کار بیمن‌همت چه مردانی انجام شده است. در سایه روشن های تاریخ بعد از اسلام که دقیق شویم همیشه‌خراسان آنروزگار است که‌آرام‌نمیگیرد، خراسان آنروزگار که از شمال شرقی تا ما ورای آمو دریا «جیحون» وسرزمین سغدیان یا ماوراءالنهر گسترده بوده وازجنوب شرقی، شمال‌غربی افغانستان امروز را دربر داشته است و نشانه‌ی آن پیوند دیرین ـ بعد از تجزیه‌ها و ازدست رفتن‌ها ـ زبان فارسی ست که هنوز در ترکمنستان و ازبکستان امروز شوروی کم وبیش معمول ورسمی‌است، حتی‌در قیرقیزستان آن دولت در کنارمرزهای‌چین. (۱)

باری‌زندگی‌روح‌ایرانی‌را در آن‌روزگاران‌فقط‌درخراسان می‌یابیم ومی‌بینیم که اگر چه آتشگاه «آذربرزین‌مهر» متروك مانده، اما شعله‌های میهن دوستی و استقلال طلبی در سینه ها زبـانه میکشد و بصورت‌نهضتی بزرك در جمع آوری داستانهای پهلوانی و تاریخ گذشته و حفظ آداب و رسوم و زبـان و ملیت بهمراه طغیان های‌سیـاسی‌واستقلال‌جویانه‌جلوه‌میکند، آنهم در چنان شرایط دشواری که تنها در دولت مستعجل صفاریان ـ که زمانی خوش درخشید ـ و بعد سامانیان است که این پاسداران حریم آزادگی و رایت های سر نگون شده را کم‌وبیش مقام و منزلتی‌ست اما دیری‌نمیگذرد که در حکومت‌متعصب‌ومخالف ملیت‌غلامزادگان غزنه و ترکان سلجوق، سخن گستران آزادمرد خراسان راچنان عرصه‌تنك‌میشود که پردازنده‌ی‌بزرك‌حماسه‌های میهنی بجرم وطن‌دوستی و تبلور آرزو های‌ملی ناچار ـ بقول صاحب چهارمقاله ـ شبانه ازغزنین تـاطبرستان میگریزد و پـاداش بزرگمردیهایش‌را پیرانه‌سرچنین دریافت میکند وسرانجام بروایت تاریخ‌سیستان

---

۱ ـ اطلس جغرافیای جهان (آسیا) آقای مهندس سحاب

بغربت فرمان می یابد. و اندکی بعد « حجت خراسان » را عناد دارالخلافه و کارگزاران‌دست‌نشانده‌اش آواره یارو دیار میکند، اوپس ازاینکه در بازار نیشابور بچشم‌خویش قطعه قطعه شدن راوی‌شعرش‌رامی بیند بدره‌یمگان پناه‌میبرد وخویشتن را زندانی میکند، در زندانی که دیوارهایش چکادهای‌بلندکوه‌هاست، کوه‌هائیکه با همه‌عظمتشان در برابر بلندی‌روح‌نستوهش‌بسی ناچیزند. چنانکه تنبیه ناظمان چاپلوس رامیسراید .

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی   یکی نیز بگرفت خنیاگری را
من آنم که درپای خوکان‌نریزم   مرین قیمتی در لفظ دری را....

اندکی توجه به اوضاع اجتماعی ایرانِ اوایل اسلام تا قرن پنجم آشکار میسازد که از چه روی این مهندسین ارواح انسانی را سرنوشت چنین بوده ، و چرا پهنه مرد خیز خراسان مکرردستخوش شدید ترین یورش‌ها وخونریزیهای بیگانگان شده‌است، بیهوده نیست که قتیبةبن مسلم باهلی سردار معروف عرب‌چند صدهزارنفررا درخراسان‌وماوراءالنهر کشتارمیکندودریکی‌ازجنگهاسو گندمیخورد که‌از خون‌این‌مردان‌نستوه آسیاب روان کند و بعدهم بتمام معنی کلمه آسیابی‌از خون مدافعین روان میسازدو با آن گندم آرد میکند و نان میپزد و میخورد و زنها و دختران را درحضور کسانشان‌بلشکر عرب تقسیم میکند (۱) مگر نه‌اینست که‌همیشه‌مقاومت‌های‌پایدارمدافعین‌نبردهای‌بی‌امان و خونریزیهای مهاجمین را موجب میشود ؟ ومگر نه اینست که‌همیشه زندان و تبعیدمنادیان آزادی‌راآغوش می‌گشاید ؟ وگرنه هیچگاه گشودن شهری بی دفاع ، یورشی ویرانگر نمی طلبد وسخنگوی مصلحت اندیش‌عافیت‌طلب‌راهمواره‌طالع سعدبوده است چون‌امروزروز.

اما موضوع عصیانهای فکری و سپاهی خراسان- که‌به‌تشکیل‌حکومت‌های ملی‌منجرشد- نباید بعلاقه ورزی‌نسبت‌بدربارساسانی تعبیر شودو نکته‌مهم اینجاست که مقاومت های بزرگ ایرانیان درشمال و خراسان بعد از بر افتادن دولت ساسانی

---

۱ - تاریخ بلخ طبع شفر در«قطعات منتخبه فارسی» (منقول ازبیست مقاله قزوینی ص ۱۰۷ - ۱۰۸)

بوجود آمده است نه بخاطر نگهداری آن رژیم ، باری مفهوم ملیت را نمیتوان در چهار چوب حفظ منافع حکومت هـای وقت توجیه کرد

بی هیچ گمان فساد دربار ساسانی بیش از هرعامل دیگر درپیروزی مسلمین تاثیر داشته درحکومت ساسانیان « تمامی مقامات منحصر بطبقات اشراف وروحانیون ... و نظایر این طبقات عالیه بود وباقی جز پرداخت مالیات وشرکت در جنگها وظیفه‌ی دیگری نداشتند .. وتحصیل دانش منحصر بخاندان‌های اشرافی وروحانی بود... و کسی حق نداشت از طبقات پست بطبقات عـالی راه جوید » (۱) در چنین حکومتی معلوم است متن اجتمـاع چقدر ناراضی ست . ومی بینیم هنگام حمله هراکلیوس امپراتورروم شرقی درحالیکه‌ایرانیان بسختی ازتیسفون دفاع‌میکردند خسرو پرویز از میدان جنك گریخت واگر مقاومت شدید ایرانیان در دفاع از پایتخت نمی‌بود ، کاری راکه چند سال بعد اعراب انجام دادند رومیان پیشتر تمام کرده بودند ... وهم در زمان حمله مسلمین بعد از جنك نهاوند (فتح الفتوح ۲۱ هجری) درحالیکه‌ولایات‌بسختی مقاومت میکردند « درطی همه جنگهایی که‌قوای محلی ایران باسپاهیـان عرب میکردیزدگرد شهریار ، ازشهری بشهری‌وازولایتی بولایتی‌میگریخت. وی ازمداین به ری و از آنجا به اصفهان واز آنجا بکرمان و بلخ.. گریخت (۲)تنهاداستان مرد کفشگردرباره تحصیل‌فرزندش‌با انوشیروان عادل که سالها پیش از حمله مسلمین است برای رسوایی رژیم حکومتی ساسانیان کافی‌ست تاچه برسد به اسلاف و اخلاف انوشیروان کـه بصفت عادل هم موصوف نیستند. بگذریم که این رشته سردراز دارد و راه بجاهـای دیگر میبرد که اینجا مورد بحث ما نیست .

بشهادت صفحات تاریخ ، قریب صدسال‌بعد از جنك نهاوند اولین‌قیام‌سیاسی بمخالفت‌باحکومت نیرومنداعراب‌درخراسان‌بوجود آمدزیرا«ازمیان‌جمیع‌ایرانیان

۱ ـ تاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلد اول ص ۶

۲ ـ همان کتاب ص ۹

۳ ـ همان کتاب ص ۱۳

مردم خراسان بسبب مقاومتهایی که کرده و آزارهایی که کشیده وخسرانها و تحقیرهایی که دیده‌بودند برای مخالفت با بنی‌امیه و موافقت با بنی‌هاشم مهیاتر بودند » . می بینیم که در اوایل قرن دوم بپایمردی مردم خراسان حکومت‌امویه برافتاد نیز درهمین ایام نهضت شعوبیه بالا گرفت وازخراسان شاعران‌بزرگی‌چون خریمی شاعر مشهور سغدی (۱) و بشاربن برد تخارستانی(۲) بزبان عرب بتفاخر نژاد وملیت ایرانی آثارمهمی بوجود آوردند . وباز ازهمین‌اوایل قرن‌دوم‌است که مردانی چون **ابو مسلم** و **اسپهبد فیروز(سنباد)** و **استاذسیس** و **المقنع** از خراسان بر میخیزند و حکومت های‌مستقل چون‌طاهریان‌و صفاریان‌وسامانیان دراین سرزمین بوجود میآید .

دراین مختصر که بعنوان نموداری از اوضاع‌و احوال گذشته‌ی‌شعر خراسان بمناسبت نگاشته میشود نویسنده را قصد بزرگداشت نیاکان واسلاف زادگاه ودیار خویش نیست، که لازمه‌اش-چنانکه‌مرسوم‌است-اثبات ارث و میراث‌برای‌اخلاف امروزین و یحتمل خودش باشد ، اما اشاره بـه دو نکته مهم تاریخی‌را-هر چند بنهایت ایجاز- لازم‌دانستم ، باشد که محققان مایه ور را موجب توجهی شودتا با مجالی گشاده دراین باب پژوهش کنند. **این دونکته یکی راجع است بسوابق زبان و شعر دری در خراسان قبل از اسلام و دیگری سرمایه روایات ملی‌و حماسی که از قدیمتر دوران در گرو همت سخن پردازان ومردم خراسان بوده است .**

قراین و دلایلی در دست است که نشان می‌دهد ـ چنانکه‌پیش ازاین گمان میرفت ـ زبان فارسی پدیده‌یی‌ازآمیزش زبان پهلوی‌ساسانی‌بازبان عربی‌نمیتواند باشد و زندگی زبان دری در خراسان بدوران پیش ازاسلام میکشد وبدین زبان در خراسان و دربـار سخن میگفته‌اند .

---

۱ ـ منسوب به سغدیان (ماوراء النهر ـ سرزمینهای بین جیحون وسیحون)

۲ ـ منسوب به تخارستان ولایتی بین بلخ وبدخشان (متوفی ۱۶۷ هجری)

ازجمله نشانه هایی که میتواند مارا به‌این معنی راهنمایی کند(۱) یکی شعر

---

۱ ـ نمونه هایی که در این گفتار بدانها استشهاد میشود فقط‌معدودی ازشواهداست که از آنها قدمت زبان دری آشکارا استنباط میگردد نه‌همه‌ی نمونه‌هاوعبارات فارسی که در تالیفات دوره اسلامی ثبت شده‌است . وگرنه بیشتر عبارت ها وجمله‌هائیکه درکتب عربی ازقول شاهنشاهان ساسانی وبزرگان ایرانی در اوایل عهد اسلامی نقل شده بزبان‌پارسی است نه پهلوی‌مثل‌جمله‌ی‌معروف **سلمان‌فارسی** درباره خلافت‌ابوبکر: **کردید ونکردید** که دراکثر تالیفات معتبراسلامی مانند **عثمانیهٔ جاحظ‌واحتجاجات‌طبرسی** نقل‌شده‌است وبعضی دیگر از این نمونه‌ها را شادروان استاد بهار درجلد اول‌سبك‌شناسی(ص۲۰ به بعد) واستاد دکتر معین در مقدمه برهان قاطع (ص ۲۱) نقل‌کرده‌اند مانند :

جاحظ (حدود۱۶۰ـ ۲۵۵) درکتاب المحاسن والاضداد:«هرك روذ چرذ ، وهرك خسپذ خواب بیند .»

ابن قتیبه درعیون الاخبار ازقول علی بن هشام :«درشهرمرومردی بودکه برای‌ما قصه‌های گریه‌آور نقل میکرد وما را میگریاند ، پس ازآستین طنبوری برآورد و چنین خواند : ابا این تیمار باید اندکی شادی» .

طبری ازقول اسمعیل بن عامر : اسمعیل بخراسانیان گفت «هیذ یا جوانکان ! »ودر جای دیگر همان‌کتاب «یا اهل خراسان ! مردمان خانه بیابان هستید ، برخیزید ! »
و نیز ابن قتیبه درعیون الاخبار درشرح رزم «وهرزسوار»باحبشیان دریمن حکایتی ذکر کرده وگوید : « سواران ایرانی بر تیرهای خود نامها مینوشتند گاه نام شاهنشاه ،گاه نام خود سواروگاه نام پسر وگاه نام زن **وهرز** چون با صف حبشه برابر آمد ، غلامرا گفت تیری ازترکش برآور وفرامن ده ، غلام تیری برآورد وبدست سوار دادکه بر آن تیرنام زن **وهرز** نوشته‌بود. **وهرز** آنرا بفال بدگرفت وبا غلام گفت : تویی‌زن ! واین فال بد بتو بازگردد ! برگردان وتیری دیگر ده . غلام تیر را بجعبه درانداخت و دست برد وتیری دیگر برآورد وبدست خداوند خود داد ، چون **وهرز** نگریست بازهمان‌تیربود پس **وهرز** در فالی‌که‌زده بود باندیشه رفت وناگهان با خود آمده گفت ؛ زنان ! سپس گفت زن آن ! (یعنی بزن آنرا) نیکوفالیست .»

گذشته ازاینها نمونه های دیگری هم میتوان یافت که از حوصله‌ی‌این‌بحث خارج است وما را به همه‌ی نمونه‌های آن نیازی نیست .

معروف ابن مفرغ تازیست که در حدود سال ٦٠ هجری بزبان فارسی گفته شده و مؤلفین قدیم عرب مانند ابن قتیبه در طبقات الشعراء (۱) و طبری در تاریخ کبیر و ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی (۳) ماجرای بوجود آمدنش را باختصار و بشرح آورده‌اند و شادروان علامه قزوینی در «بیست‌مقاله» از آن بتفصیل یاد کرده و آنرا از قدیمترین شعرهای فارسی بعداز‌اسلام دانسته‌است (٤) کـه البته اخیرا مدارك قدیمتری نیز بدست آمده که درجای خود از آنها یاد خواهد شد ، امـا دراینجا منظور تحقیق درباره کهن ترین شعر فارسی نیست و چنـانکه بیش‌ازاین آمد سخن بر سر نکته‌یی دیگر است ، محل تامل اینجاست که‌اگر بپذیریم‌زبان فارسی نتیجه‌ی آمیزش زبان عرب با زبان پهلوی ساسانی و پدیده‌یی بعد از اسلام است چگونه ممکن است شاعری‌عرب درسال ٦٠ هجری باین زبان شعر بگویـد با توجه به این موضوع که شکست بزرك ایرانیان از اعراب در سال ۲۱ هجری اتفاق افتاده (٥) بنابراین از انقراض دولت ساسانی تا زمان سروده شدن این‌شعر فقط قریب ٤٠ سال میگذشته است و دراین مدت اندك ـ که هنوز خیلی از بـلاد ایران‌مخصوصا شمال و شمال شرقی عملا ازحوزه قدرت‌عرب‌بر کنار بوده‌ـچطور زبان ثالثی بوجوده آمده و تعمیم یافته و معمول شده که شاعری بیگانه که مدتی در خراسان و سیستان اقامت داشته این زبان را یاد بگیرد و به آن‌شعر بگوید ، این توهم از نظر اصول زبان شناسی مقدور بنظر نمیرسد .

میدانیم که‌این شاعردر زمان حکومت یزیدبن معاویه(٦٠ ـ ٦٤) بهمراهی عبادبن زیاد برادر ابن زیاد معروف که بحکومت سیستان‌منصوب شده بودبخراسان

---

۱ ـ طبقات الشعراء طبع لیدن ص ۲۱۰
۲ ـ تاریخ طبری (سلسله ۲ ص ۱۹۲ ـ ۱۹۳)
۳ ـ الاغانی (ج ۱۷ ـ ص ٥٦ ببعد)
٤ ـ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعرفارسی بعدازاسلام) ص ۳۸ ـ ٤۲
٥ ـ جنك نهاوند معروف‌به فتح الفتوح بسرداری نعمان وفیروزان

آمده بوده است و بواسطه‌ی طول اقامت در بصره وخراسان و نشو و نما در بلاد ایران زبان فارسی را خوب آموخته بوده است (۱) بنابراین فارسی آموختن این شاعر موکول بوجود زبانی رسمی و عمومی در خراسان و بصره بوده است نه زبانی در حال بوجود آمدن و مسلما «یزیدبن مفرغ که براثر زیستن درایران و معاشرت با ایرانیان بصره و خراسان با زبان آن سامان و اشعارشان آشنایی یافته بود .از آن بابت که کودکان فارسی زبان ، او را مورد مخاطبه قرار داده بوده‌انـد ، در درجواب آنان بشعر پارسی مترنم شده و چنین گفته بوده است «۲» باری اقامت اصلی این شاعر در سیستان و خراسان بوده که مردمش باحکومت و فرهنگ‌عرب سازشی نداشته‌اند و ولایات شرقی خراسان درعهد ولیدبن عبدالملك (۸۱ ـ ۹۶) هجری بدست همان‌قتیبة بن مسلم باهلی گشوده شده یعنی قریب ۳۰ سال بعد از شعرابن مفرغ ، باز این نکته که وقتی ابن مفرغ را دربصره ـ با آن وضع که مشهور است (۳) در کوچه‌و بازار میگرداندند و کودکان درپیش میدوند ومیگویند این چیست ؟ میرساند که مردم بصره بعلت نزدیکی با پایتخت دولت ساسانی(شهر تیسفون) زبان دری را که در دربار و خراسان معمول بوده میدانسته‌اند ...

☆شعرمردم‌خراسان بزبان دری درباره شکست ابومنذراسدبن‌عبدالله‌القسری حاکم که‌خراسان‌درسال ۱۰۸ هجری به‌ختلان‌لشکر کشید اما ازحاقان ترك‌شکست خورد و پریشان احوال ببلخ گریخت (٤) فقط قریب ۱۵ سال بعد ازلشکرکشی های قتیبة‌بن مسلم باهلی وتسلط عرب باین حدوداست و گواه دیگریست باینکه زبان دری در این نواحی بیشتر ازاین‌ها سابقه داشته است .

---

۱ ـ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین‌شعرفارسی بعدازاسلام) ص ٤۲

۲ ـ تاریخ ادبیات ایران جلد اول ص ۱٤۸

۳ ـ برای آگاهی ازشعرابن‌مفرغ‌وتفصیل ماجرا رجوع شود به بیست مقاله‌قزوینی بخش اول ص ۲۹ ـ ٤۲ وتاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلداول ص۱٤۸ـ۱٤۹

٤ ـ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعرفارسی‌بعدازاسلام) ص ٤۳ وتاریخ ادبیات ایران جلد اول ص ۱٤۸

☆درمقدمه‌ترجمه تفسیر کبیر طبری که بفرمان‌منصور بن‌نوح پادشاه‌سامانی (۳۵۰ـ۳۶۶) بفارسی‌دری ترجمه شده‌است میخوانیم : «این کتاب تفسیر بزرك است از روایت محمدبن جریرالطبری رحمةالله‌علیه ترجمه کرده بزبان پارسی ودری راه راست و این کتاب را بیاوردند از بغداد جهل مصحف بوذ ، این کتاب نبشه بزبان تازی و باسنادهای‌دراز بوذ و بیاوردندسوی امیر سیدمنصور بن نصر بن احمدبن اسمعیل رحمةالله علیهم‌اجمعین پس دشخوار آمذ بروی خواندن این کتاب‌وعمارت کردن آن بزبان تازی و جنان خواست کی مرین را ترجمه کند بزبانُ پارسی پس‌علماءماوراءالنهر را گرد کردواین از ایشان‌فتوی کرد ، کی‌رواباشد این کتاب را بزبان‌پارسی گردانیم ، گفتند روابـاشد خواندن و نوشتن‌تفسیر قرآن‌بفارسی مران کسی را که او تازی نداند از قول خدا عزوجل کی گفت : وما ارسلنامن رسول الابلسان قومه گفت من هیچ پیغامبری را نفرستادم مگر بزبان قوم او آن زبانی کایشان دانستند **ودیگر آن‌بود کاین زبان بارسی ازقدیم باز دانستند** از روزگار آدم تا روزگار اسمعیل عل‌همه پیغامبران وملوکان زمین‌بپارسی سخن گفتند و اول کسی کی سخن گفت بزبان تـازی اسمعیل پیغمبر بوذعل و پیغامبر مـا صلی‌الله‌علیه از عرب بیرون آمذ و این قرآن بزبان عرب براو فرستادند و اینجـا [**خراسان**] **بدین ناحیت زبان بارسی‌است** وملوکان‌این جانب ملوك عجم‌اند(۱)

چنانکه گذشت دراین متن که از نیمه قرن چهارم بیادگار مانده‌ازاینکه زبان پارسی را «ازقدیم» باز میدانسته‌اند سخن رفته است ومسلم است که منظوراز «قدیم» زمان های بیشتری از دویست سیصدســال باید باشد و اشاره‌ی دیگر کـه «بدین‌ناحیت زبان‌پارسی‌است»روشن میکند که‌این‌زبان‌فقط‌درخراسان وماوراءالنهر معمول بوده نه جای دیگر ... زیرا زبان دری را بجز خراسان فقط در دربـار میدانسته‌اند و درتاریخ نگارش‌این‌ترجمه قریب ۳۴۰ سال‌از تسخیر پایتخت‌دولت ساسانی میگذشته و طبعا بواسطه‌ی نزدیکی شهر تیسفون با مرکز خلافت اسلامی

۱ ـ بیست مقـاله قزوینی بخش اول ص ٦٤ (با رعایت عین رسم‌الخط که از روی نسخا خطی‌کتابخانه ملی پاریس نقل شده)

اشغال مستمر آن بتوسط اعراب و گذشتن چند نسل زبان مردم آن سامان عربی شده بوده است

✲در تاریخ بخارا به شعرها و روایاتی اشاره شده که از قدیم الایام در باب بعضی از وقایع تاریخی و باستانی سروده شده بوده و ظاهرا جایی ثبت نبوده-یا برای ما نمانده- و بهر صورت نشانه‌ی قدمت زبان دری در آن نواحی است: «مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه هاست چنانکه درهمهٔ ولایتها معروفست و مطربان آنرا سروده‌اند و میگویند وقوالان آنرا گریستن مغان خوانند و این سخن زیادت از سه هزارسال است (١) و باز در جای دیگر از همان کتاب آمده است: «اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است ومطربان آن سرودها را **کین سیاوش** گویند و محمدبن جعفر (٢) گوید که از این تاریخ سه هزارسال است» (٣)

و درهمان تاریخ بخارا بازبسرودهای مردم بخارا درباره عشق سعیدبن عثمان سردار عرب بملکه بخارا اشاره شده است (٤) و آقای دکتر زرین کوب اندکی از آن شعر را در کتابی بنام: «اسماء المغتالین من الاشراف فی الجاهلية والاسلام» تالیف ابوجعفر محمدبن حبیب بغدادی متوفی بسال ٢٤٥ هجری یافته‌اند (٥) این شعر را ظاهرا باید قدیمتر شعر فارسی بعد از اسلام دانست زیراداستانش چندسال پیش ازماجرای یزید مفرغ روی‌داده و گوینده آنهم مردم بخارا بوده‌اند وچنانچه مثلا قسمتی از سرودهای مردم بخارا درباره سیاوش که درهمان کتاب بدان اشاره شده (اما مولف شعر راثبت نکرده) درسایر تألیفات آن عصر یاقریب بهمان زمان یافته شود با توجه به قدمت داستان سیاوش و اشاره مولف باینکه (این سخن زیادت بر سه هزار سال است) از بهترین نمونه‌های شعر فارسی درپیش اسلام خواهدبود.

---

١ ـ تاریخ بخارا چاپ تهران ص٢٨

٢ ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی مولف اصلی تاریخ بخارا (٢٨٦ ـ ٣٤٨ هجری)

٣ ـ تاریخ بخارا ص ٣٠

٤ ـ تاریخ بخارا ص ٤٨

٥ ـ مجلهٔ یغما سال ١١ شماره ٨ ص ٣٨٩ مقاله سرود اهل بخـارا (کهنه ترین نمونه‌ی شعر فارسی)

✡ نشانه‌های دیگری که زبان دری راحتی تا قرن پنجم در سایر بلاد ایران بخوبی نمیدانسته‌اند و زبان مادری ایشان نبوده در سفرنامه ناصر خسرو و مقدمه فرهنك فرس اسدی می بینم ، ناصرخسرو مینویسد: « در تبریز قطران نام‌شاعری‌را دیدم، شعری‌نیك‌میگفت **اما زبان پارسی نیکو نمیدانست** نزدمن‌آمددیوان منجیك ودیوان‌دقیقی‌بیاوردو‌پیش‌من‌بخواند و هرمعنی که وی را مشگل‌بود ازمن‌پرسید با او بگفتم و شرح آن نبشت و اشعار خود را برمن خواند » (۱) و اسدی توسی در مقدمه لغت فرس خود می‌نویسد : «... و غرض ما اندرین [کتاب] لغات پارسی است که **دیدم شاعران راکه فاضل بودند ولیکن لغات پارسی کم میدانستند** (۲) و درجای دیگرمیگوید « کتاب‌لغت فرس‌لسان‌اهل بلخ وبخارا وماوراءالنهر و خراسان و غیرهم» وپیداست‌اسدی‌توسی‌شاعربزرك قرن‌پنجم‌برای‌ترویج‌واستغنای زبان و توجه سخنسرایان دیگر بلاد ایران به معنی‌وتلفظ و استعمال صحیح لغات پارسی این کتاب را که اولین لغت نامه‌ی متکی بشواهد شعریست تدوین کرده است و بقول شادروان اقبال آشتیانی : «ظاهرا مختصر و با شواهد معدود و شامل عده‌قلیلی از لغات فارسی مصطلح شعرای دری‌زبان بلخ و ماوراءالنهر و خراسان و غیر مانوس برای مردم اران و آذربایجان (٤)

این دو شاهداین موضوع راکاملا روشن‌میکندو در این که زبان‌دری گویشی مخصوص خراسان و دربار بوده که‌دردوران اسلامی چنانکه گذشت فقط درولایات خراسان باقی‌مانده تردیدی باقی نمیگذارد زیرا اگر این زبان نتیجه آمیزش زبان عربی با پهلوی ساسانی میبود ، ناچار باید درشهرهای جنوب غربی‌ایران که بیشتر محل برخورددو زبان و تسلطاعراب بود بوجود آید نه‌درشمال شرقی کشور در منطقه ایکه همیشه خود را از نفوذ اعراب برحذر میداشته‌است .

---

۱ ــ سفرنامه چاپ تهران ــ قویم ص ١٤

۲ ــ لغت فرس چاپ دبیرسیاقی ص ٦ مقدمه

۳ ــ همان‌کتاب ص۳۲

٤ ــ لغت فرس چاپ اقبال ص«د»

قرائن دیگری نیز ازوجود زبان دری درپیش ازاسلام بدست آمده است مانند شعرهای هجائی مانوی‌ها منسوب به کتاب «شابورگان» که از خرابه های شهر تورفان پیدا شده (۱) و سرود آتشکده کرکوی که درتاریخ سیستان آمده و شادروان استاد ملك‌الشعرای بهار آنرااز آثار زبان دری در دوره ساسانی‌دانسته است (۲) و استاد دکتر صفا بملاحظه قوافی کاملی که دراین شعر یافته‌اند سروده شدن آنرا در اواخر دوره ساسانی و یااوایل عهد اسلامی قائل شده‌اند: «چنانکه از ظاهر آن مشهود است این سرود بلهجه نسبتا جدیدلا **یعنی لهجه‌شرقی ایرانست که مقارن ظهور اسلام معمول بوده (۳)** بهر صورت اگر نظر آقای دکتر صفا راهم ملاك قرار دهیم این نکته‌که این زبان مقارن ظهور اسلام معمول بوده بازهم تاکید قدمت زبان دری ست در خراسان پیش از اسلام و نیز در تألیفات دورهٔ اسلامی وفرهنگها از باستانی بودن لهجه دری وهم‌خسروانیها ــ سرودهائیکه در ستایش شاهان ساسانی گفته‌میشده ــ بکرات یاد شده که اینجا مجال اشاره به یك یك آنها نیست. ازجمله دوست شاعرو عزیزم آقای شفیعی کدکنی (سرشك) درباره یکی‌ازهمین‌خسروانیهاو نمونه‌های کهن‌شعردری بحثی‌کافی‌وجامع کرده‌است(٤)این سرود منسوب به‌پهلبد(باربد)است که‌بزبان‌دری‌درستایش‌خسروپرویز پادشاه‌ساسانی سروده‌و بآهنك خوانده‌است؛این‌سندبطورحتم بهترین گواه وجود زبان دری‌است در قبل‌از اسلام و از آن گذشته وجود آثار فصیح واستوار از شاعران ونویسندگانی چون رودکی و بلعمی در خراسان اوایل عهد اسلامی موید آنست که این زبان باید دارای سابقه‌یی طولانی باشد تا برای بوجود آوردن چنین آثاری نرمش و و رامش ادبی لازم را دارا باشد . . . بیش از این اشاره بسوابق زبان دری در خراسان پیش از اسلام در این گفتار که منظور ایجاز است نه اطناب لازم بنظر

---

۱ ــ شعر درایران ملك الشعراء بهاربکوشش عبدالحمیدشماعی چاپ‌کوتبرك ص۱۵

۲ ــ همان‌کتاب ص ۲۵

۳ ــ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا جلد اول ص ۱٤۷

٤ ــ مجله‌آرش شماره ٦ نوشته‌ی شفیعی کدکی (م. سرشك) ص ۲۵ ــ ۲٦ (کهنه ترین نمونه شعر فارسی ــ یکی ازخسروانیهای باربد)

نمیرسد و گمان میکنم برای کسی که «اهل» باشد کافی ست و بـادیگران هم که ما را کاری نیست . . .

اما نکته دومی که در مقدمات این گفتار آنرا ذکر کردم موضوع تجلی روح ملیت و حماسه ها و روایات ملی ست که همزمان باوجود دولت‌های مستقل صفاری و سامانی در خراسان مضمون اساسی آثار آن دوره است و بعبارت دیگر در آن روزگاران خاموش که آشنایان بقلم وقرطاس در سایر بلاد اگر احیاناً پیدا میشدند تالیفاتی بزبان عرب و فارغ از نیازمندیهای روح آزرده ایرانی بوجود می‌آورند ، درهمان روزگار و در همان احوال سخن‌گستران خراسان بـاحیای غرورملی وپرورش حس میهن دوستی‌واستقلال طلبی پرداخته بودند . تصادفی نیست که بزرگترین منظومه‌ی‌ملی‌وشاهکارمسلم‌زبان فارسی‌درخراسان و بهت‌بی‌همتای‌استاد بزرك‌توس بوجود آمده‌است پیش‌از آن‌منظومه‌ی‌بزرك،درنیمه‌ی‌قرن‌چهارم، شاهنامه منثورابومنصوری وپیش‌از آن‌شاهنامه‌های دیگری‌چون منظومه‌ی مسعودی مروزی وشاهنامه ابوعلی محمدبن‌احمدبلخی‌وشاهنامه نثرابوالمؤیدبلخی‌ست (۱)ومی‌دانیم که همه‌آنها درخراسان وبدست‌شاعران و نویسندگان این دیار بوجود آمده‌است « در اینکه واقعا چند شاهنامه‌در خراسان و بلاد مشرق ایران تدوین‌شده وعظمت هر يك تا كدام درجه بوده . . . اطلاعات صریح بما نرسیده است ولی این مطلب تقریبا برما مسلم است که دریك روزگار و شاید اواخر قرن سوم وچهارم نگارش کتب مفصل و مرتبی در تاریخ و داستانهای ایران قدیم مورد توجه و علاقه عموم بود و . . . ایرانیان خاصه اهل مشرق با شور و شوقی تمام بایام گذشته خویش مینگریستند چنانکه گفتی همه طالب مجدو عظمت ایران وباز گشت‌سیادت وقدرت دیرینه‌آن بودند» (۲) بشهادت صفحات پراکنده تاریخ در اواخر قرن‌سوم‌وچهارم نهضت عظیمی درخراسان برای جمع‌آوری احادیث کهن و تدوین داستانهای‌ملی

۱ - برای آگاهی ازشاهنامه‌های فارسی رجوع شودبه‌کتاب حماسه‌سرائی درایران دکتر صفاص۹٤ به بعد وبیست مقاله قزوینی بخش دوم ازصفحه ۷ به بعد

۲ - حماسه سرائی درایران‌دکتر صفاص ۹۵

و تاریخ ایران جریان داشته و شاهنامه‌هائی بنثر پدید آمده‌وفکر نظم آنها نیزقوت گرفته است و بتدریج چنانکه اشاره شد شاهنامه‌های منظوم بوجود آمده است .

«بنابر آنچه از مطالعه درتواریخ معروف فارسی که در اوایل عهد ادبیات فارسی نگاشته شده‌است برمی‌آید درحدود قرن سوم و چهارم وپنجم تواریخ قدیم‌ایرانیان هنوز در بلاد مختلف خراسان و ماوراءالنهر نزد موبدان ودهقانان واشراف‌موجود بود و اشارات متعددی نیز دراین‌باره‌بدست می‌آید ومعمولا ازاین کتب بنام؛ کتب پارسیان (۱) کتب خرافات (۲) کتابهای دارس (۳) کتابهای کهن (٤) نامه‌باستان (٥) نامه راستان (٦) وامثال این یاد کرده‌اند » (۷) و شاهد این مدعا وجود مردان آگاه وراویان بزرك خراسان است که درمقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری‌بنام و نشان آنها اشاره شده است و چنانکه از مقدمه‌ی این کتاب بر می‌آید تاریخ ایران باستان و داستانهای پهلوانی درنزد اینان محفوظ بوده و این کتاب که‌فقط مقدمه‌اش برای ما باقی مانده یادگار روایت ها و نگارش مستقیم روات خراسان آنروزگار است .

درمقدمه همین شاهنامه ابو منصوری ـ قدیمتر کتابی که اززبان فارسی‌دری در دست است (۸) و بنام و فرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی‌سپهسالار

---

۱ ــ تاریخ بخارا ص۱۹ ومجمل ص ۳۹۲

۲ ــ مجمل‌التواریخ ص ۲۲

۳ ــ همان کتاب ص ۳۸

٤ ــ همان کتاب ص ٦۷

٥ ــ شاهنامه چاپ میرزا ابراهیم بمبئی ص۲٤۰ و ۲٤۱

٦ــ همان کتاب ص ۳۳۰و۳٦۳

۷ ــ (منقول‌ازحماسه سرائی درایران‌ص۸۹)

۸ ــ علامه‌ی بزرگوار مرحوم قزوینی‌ضمن بحثی بعنوان (قدیمترین کتاب درزبان فارسی حالیه ص ٦۲ ــ ٦٥ بخش اول بیست مقاله) کتابهای ترجمه تاریخ‌طبری (۳٥۲) و ترجمه و تخلیص تفسیر همان کتاب را بین سنوات (۳٥۰ ــ ۳٦٦) وکتاب الابنیه عن حقایق الادویه را نیز درهمان سنوات (۳٥۰ ــ ۲٦٦ ــ سلطنت منصوربن نوح سامانی)

(بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۱)

کل خراسان درسنه ۳٤٦ هجری فراهم آمده است میخوانیم: «. . . امیر منصور عبدالرزاق... دستور خویش ابومنصورالمعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهر ها بیاوردند وچاکر اوابومنصور المعمری بفرمان او نامه کرد وکس فرستاد بشهرهای **خراسان** و هشیاران از آنجابیاورد چون**شاج پسرخراسانی**از **هری** وچون**یزدانداذپسرشاپور**از **سیستان** وچون **ماهویخورشید** پسربهرام‌از **نشابور** وچون **شاذان‌پسربرزین** از**طوس**واز هر شارستان گردکرد وبنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان... »(۱) وباین ترتیب کتابی که بعد ماخذ کار حماسه پردازان بزرك خراسان چون دقیقی‌توسی واستاد بزرك توس ـ فردوسی بزرگوار ـ واقع گردید، بوجود آمد، در شاهنامه ی فردوسی آنجا ها که استاد توس از راویان شاهنامه نام میبرد، راوت همان خراسانیانند که شاهنامه‌ی ابومنصوری رابوجود آورده‌اند:

ـ درآغاز پادشاهی هرمز پسر انوشیروان:

الف ـ یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هردری
جهاندیده و نام او بود ماخ — سخندان‌وبابرك‌وبابرزوشاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — زهرمز که‌بنشست‌بر تخت‌عاج
چنین گفت‌**پیرخراسان** که‌شاه — چوبنشست‌برنامورپیشگاه...

ب ـ در آغاز داستان ترجمه‌ی کلیله‌ودمنه بپهلوی:

سرآمدکنون‌برمن این‌داستان — که بشنیدم ازگفته باستان

قدیمترین کتاب موجود بزبان فارسی دانسته‌اند . . . اما ظاهراً مقدم براینها شاهنامه ابومنصوری ست‌که بتصریح متن مقدمه آن درسال ۳٤٦ هجری بفرمان ابومنصورمحمدبن عبدالرزاق طوسی نوشته شده وآن کتاب را (تا پیدا شدن مکتوبی کهن‌تر ـ بایدقدیمتر کتاب موجود بزبان فارسی دانست .

۱ ـ عین رسم الخطه اصل متن را که مرحوم قزوینی از روی نسخه نفیس خطی کتابخانه ملی پاریس) نقل کرده بودند رعایت کردیم منقول از بیست مقاله (مقدمه‌قدیم شاهنامه) بخش دوم ص ۳۳ ببعد

نگه کن که **شادان برزین** چه گفت | بدانگه، که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نو شیروان | که نامش بماناد تا جاودان...

ج ـ درپایان داستان رستم وسهراب :

چنین گفت **بهرام** شیرین سخن | که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدرهمی ماند خواهی دراز | بسیجیده باش ودر نگی مساز...

د ـ در آغاز داستان قتل رستم :

کنون کشتن رستم آریم پیش | زدفتر **همیدون** بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو | که با احمدسهل بودی **بمرو**
کجا نامه‌ی خسروان داشتی | تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پرزدانش سری پر سخن | زبان پر ز گفتار های کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد | بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن ز آنچه زو یافتم | سخن را یك اندرد گر بافتم...
سر آرم من این نامهٔ راستان | بگیتی بماند زمن داستان ...
کنون باز گردم بگفتار **سرو** | فروزنده سهل ماهان **بمرو** ...

ه ـ در آغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج :

براین داستان برسخن ساختیم | بطلحند و شطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه **شاهوی پیر** | ز **شاهوی پیر** این سخن یاد گیر

این راویان که نامشان درمقدمه شاهنامه‌ی ابومنصوری وهم درشاهنامه فردوسی آمده است ازکسانی هستند که تصادفا از نامشان اطلاع یافته‌ایم و یقینا علاوه بر ایشان راویان دیگری نیز در بلاد خراسان و سیستان و ماوراء النهر وجود داشتند که صاحب اطلاعات مبسوطی درباب ایام گذشته بودند (۱) بادقت در شاهنامه و سایر منظومه‌های حماسی ثابت میشود که کتب داستانی فراوانی دیگری در **خراسان** وجود داشته مانند داستان منیژه و بیژن ، داستان سیاوش ، داستان رستم و سهراب

---

۱ ـ کتاب حماسه سرائی در ایران ص ۸۵ ببعد

داستان جنگهای کیخسرو و امثال آنها و داستانهای متعددی متعلق بعهد ساسانیان مانند داستان شاپور و سر گذشت اوبا دختر طایر عرب - و داستان مانی پیغامبر - داستان مفصل بهرام گور و سخنان بزرگمهر (یابزمهای بزرگمهر) - داستان رزم خاقان و هیتال و جنك انوشیروان باخاقان و پندنامه‌های بزرگمهر (که فردوسی آنرا بادقت و رنج بپایان رسانیده و درپایان آن گفته است : سپاس از خداونـد خورشید و ماه که رستم زبوز رجمهر و زشاه) و داستان ساختن بزرگمهر نردرا - و داستان گو و طلحند و ساختن شطر نج - و داستان ترجمه کلیله‌ودمنه از هندوی به پهلوی - و توقیعات نوشیروان - وپند نامه نوشیروان بهرمز و پرسش او از نوشیروان و پاسخهای او - داستان کفشگر بـا انوشیروان و امثال اینها که بیشتر منسوب بعهد خسرودوم انوشیروان است البته این داستـانها همه نزد یکتن از موبدان یادهقانان جمع نبود بلکه هریك از روات برقسمتی از آنها دست‌داشت و آنهارا روایت میکرد و درشاهنامه‌ابومنصوری چنانکه گذشت‌راوی هرداستان نام خودرادر آغازیاانجام آن ذکرمیکرد وازمقایسه این داستانها باماخذ دیگرچنین بر می‌آید که سخنان این راوت مبتنی براصول و ماخذ مکتوبی بود که همه آنها در **خراسان** وجود وشهرت داشت (۱)

بعداز شاهنامه فردوسی دومین‌اثر بزرك حماسی‌باز گرشاسب‌نامه‌ی‌اسدی‌توسی شاعر بزرك قرن پنجم‌هجری ایران است، وتأثیرشاهنامه‌ی‌فردوسی،در ادبیات‌فارسی شاهنامه‌های‌فراوان دیگری‌راهم‌موجب شد همچون بهمن‌نامه ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر و فرامرزنامه و کوش‌نامه وبرزونامه و امثال‌آنها...

بابررسی تاریخ ادبیات می‌بینم : «با آنکه درقرن چهارم و نیمه اول پنجم محیط شعرفارسی دری تقریبا ازحدود مشرق ایران تجاوز نمی کرده است وهنوز درسراسر ایران مانند قرن ششم گویندگانی ظهور نکرده بودند » (۲) شاعران

۱ - حماسه سرائی درایران ص ۹۲

۲ - تاریخ ادبیات ایران ص ۳۶۰

ونویسندگانیکه نام آنها درجنگها وتذکره‌ها وفرهنگ‌ها وکتابهای ادبی آن عهد ثبت شده وبمارسیده است بسیاراست و اکثریت قریب باتفاق تمام شاعران فارسی زبان ازمسعودی مروزی ورودکی ازاواخرقرن سوم‌واوایل قرن چهارم تاابوسعید ابوالخیرشاعر وعارف قرن پنجم همه سخن پردازان خراسانند که یکی از بارور ترین دوران ادب فارسی را بوجود آورده اند بنابر این اگر بگوئیم زبان فارسی یعنی زبان خراسان سخنی بگزاف نیست وزبان فارسی هرقدر ازخراسان دور تر رفته ناسره وناصحیح‌ترشده است اگر چه بسر زمینی باشدکه خاکش همیشه گل خوشبوی‌دهد، گواه این مدعا در آثار شاعران غیر خراسانی در گذشته وحال کم نیست ودر روزگارخودمان هم نمونه هایش را می‌بینیم ... حالا بگذریم از مفهوم ملیت وآزادگی درشعر خراسان که چه معنای عزیز و بزرگی داشته وفردوسی و ناصرخسرو، همه‌ی این مرز وبوم را وطن خود میدانسته اند و دیگران که این مفهوم وسیع را تااندازه‌ی یك شهر کوچك اتابك نشین تنزل داده‌اند وباری بهر جهت ایشان را وقت خوش بوده وکاری نداشته‌اند باینکه در دیگر بلاد ایران چه میگذرد وبگذریم ازاینکه مردی چون خواجه بزرك توس پادشاه مغول را به بر انداختن دارالخلافه‌ی بغدادوبساط ننگین عباسیان برمی‌انگیزد اماشاعری ازپارس براینکار ــ که آرزوی دیرین‌ایرانیان بوده ـ چنان میگرید وروامیداد که آسمان نیز برزمین خون ببارد ـ که نظیرچنان شعر پر هیجانی را درتمام کلیات بزرگش نمیتوان دید وبگذریم از حوزه های علمی وفلسفی همان روزگاران خراسان که مردانی چون ابن سینا وخواجه نظام‌الملك و خواجه‌،نصیر وعطار ومولوی بوجود آورده است و دیگرانیکه هر کدام جهان اندیشگی مستقلی هستند با ویژگی‌های مخصوص بخود وآبروی ادب وفرهنك فارسی . ..

چنین است نمودارمختصری از گذشتهٔ خراسان و دین مسلمی که بزبان و فرهنك این کشوردارد گرچه امروزروزنیزچندان کسی دراندیشه‌کاروغم بزرگانی چون‌استادتوس وآواره‌ی یمگان نیست، هنوزهفت شهرعشق عطار که‌بزرگی باهمه

عظمتش درخم یك کوچه آن باقی مانده، رهپوی تازه نفس‌شوریده حال می‌طلبد تا در غرفه های رضا ویقینش سیر آفاق وانفس کند وسیر وسلوك بیاموزد ازسوی دیگر چهره اندیشمند و دیر باور همشهری حکیم او «خیام» خود جهان فلسفی دیگریست که نفوذ درآن - اگر نفوذ پذیر باشد - پای استدلال می‌طلبد نه بال‌شوق وآن متفکر بزرك دیگر که میگوید : «ما ازپی‌سنایی وعطار آمدیم» قلمرویی‌دیگر دارد که از عشق آغاز میکند - چه آغازخوشی - وبه امهات مسائل فکری بشر میپردازد وازجبر وتفویض سخن میگوید واستدلال میکند و سرانجام‌هم در دورتر مرزهای اندیشه ، آنجا که باوررا تکیه گاهی نمی‌بیند، باز بعشق میرسد و پای استدلالیان را چوبین میداند و بالاخره از رودکی تابهار همه جا زبان وفرهنك فارسی ازاین قبیل گنجینه‌ها سرشاراست .

در پایان این گفتار توجه باین نکته نیز راستی را لازم است وآن اینکه خراسان دوسه قرن اخیر چندان شخصیتی که بپای فرزندان پیشینش برسند عرضه نکرده است مگردردوره مشروطیت ومعاصر که شعرفارسی بانام بلندآوازه‌ی بهار زیب وزینت یافت . گوئی تقدیر چنین بود که‌همچنانکه شعردری پارسی‌ازخراسان آغاز شد - در آستان تحولات شعر فارسی امروز - آخرین جلوه‌ی برازنده شعر کلاسیك نیزدرخراسان بدرخشد و بزرگترین قصیده سرای فارسی هم در سرزمین آباواجدادی شعر کلاسیك بوجود آید . استاد جاودانیاد شعرپارسی ملك‌الشعرای بهار آخرین بالش و رویش شکوهمند شعر کلاسیك بود . با وجود بهار ، درخت سالفرسود شعر دری - که دیرگاهی بود برك وباری نداده بود - یکبار دیگر گل افشانی کرد وسر بآسمان سود وبه‌اندازه‌ی بلندی «دماوند» بالید اما باخزان‌عمر بهار ، دیگر بهاران را گلی تازه نیاورد و همچنان مات و بی بار دررهگذر قرون واعصار بجای ماند تاپیام آور شکوه و استواری شعر کلاسیك برای آیندگان و معاصرین باشد وبقول دوست بزرگم حضرت «امید» بهارخانه روشنی شعر کلاسیك بود . باری شعرامروزفارسی را راه ورسم دیگری‌ست و نمونه‌های دگرگونی های

یافته ومسکن گزیده‌اند، وهم آنهائیکه ازخانواده‌یی خراسانی بوده‌اند که مهاجرت کرده‌اند، توضیح اینکه این شاعران در کتاب حاضر چهار پنج نفر بیشتر نیستند.

در این کتاب مجموعا چهارصدو شصت شعر (باستثنای دوشعر ازمؤلفین) از شصت شاعر خراسانی بچــاپ رسیده است ، شعرهای کتاب متنوع و از اقسام مختلف شعر امروز پارسی است ، قصیده ،قطعه ، غزل ، مثنوی، دوبیتی‌های پیوسته، شعرهایی دراوزان عروض نیمایی ، و کم و گاه آزاد، در این جنگ فراهم آمده است و نیز حریم بانوان را جدا کرده‌ایم و بخش آخر کتاب مخصوص آنهاست .

این نکته نیز ناگفته نماند که باهمه‌ی کوششی که درباره جمع آوری آثار همه‌ی شاعران خراسان کرده‌ایم ممکن است کسانی فراموش شده باشند و یا به آثارشان دسترسی پیدا نکرده باشیم که انشاءالله درجلددوم این کتاب یادرچاپ بعدیش جبران خواهد شد . ضمنا برای اینکه جای هیچگونه گله‌یی باقی نباشد ازخودمان هر کدام فقط به یك قطعه شعر بسنده کردیم آنهم خارج از شمار وبصورت الحاقی بهرتقدیر این کارانجام شد تاچه پسند افتد .... دراینجا سپاس و قدر شناسی را از دوست دانشمند و شاعرمان **حضرت محمدرضا حکیمی** که با ملاحظه نمونه های چاپی این کتاب و برخی همکاری های صمیمانه بر مامنت‌ها نهاده‌اند، از بن دندان تشکر میکنم ، همچنین از دوست نازنینم آقای **محسن باقرزاده** مدیر سازمان انتشارات توس که باهمتی بلند درراه نشرمعارف کمر بسته‌اند واین کتاب بسرمایهٔ ایشان بچاپ رسیده است سپاس‌ها دارم .

... گفتــار را با قولی از فخرالدین اسعد گرگانی آغاز کردم وچه بهتر که با سخنی ازشادروان بهار بپایان ببرم که حسن ختامی باشد ویاد بیدار اورا تعظیمی...

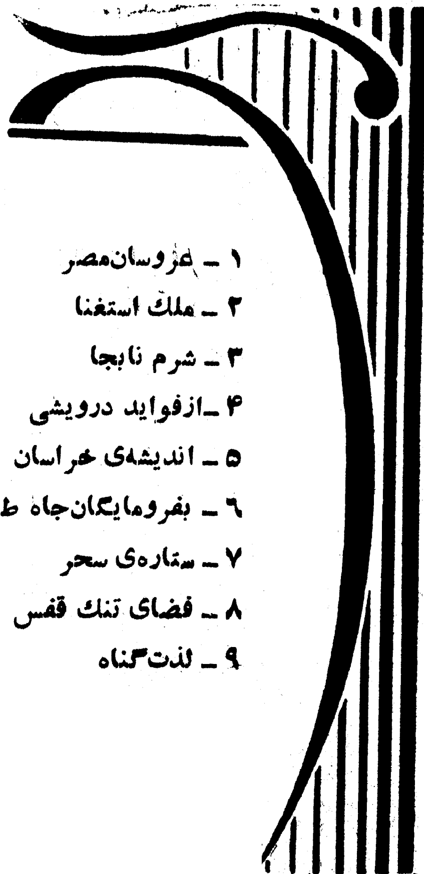
سیراب بـاد خاك خراسان — وایمن ز حادثـات زمانی
وآن شـاعران نیکو گفتار — الفاظ نیك و نیك معانی

نعمت میرزازاده
(م . آزرم)
مشهد خردادماه ۱۳۴۳

شعرای مرو و خراسان

فرخ

سید محمود فرخ ۱۲۷۲



۱ ـ عروسان مصر

۲ ـ ملك استغنا

۳ ـ شرم نابجا

۴ ـ از فواید درویشی

۵ ـ اندیشه‌ی خراسان

۶ ـ بفرومایگان جاه طلب

۷ ـ ستاره‌ی سحر

۸ ـ فضای تنگ قفس

۹ ـ لذت گناه

عروسان مصر

شدم ازراه هوا با هوی چند به مصر
دیر گاهی است که بنده این چنین رایی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت
هرچه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی و موسایی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت
مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا دردل من وضع دل افزایی داشت
ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهره ی زیبایی داشت
رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآیی داشت
پرو پاهای قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پروپایی داشت
هر کجا رفتم و هرچیز که آنجاها بود
خوب و خوش بد و لی از یك جهت امایی داشت
شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنایی داشت

هیچکس یوسف دل را به کلافی نخرید
یا رب این شهر عجوزی وزلیخایی داشت

ملك استغنا

خندم بر ین گاه و برین خرگاهها
تسخر زنم بر جاه و عالیجاهها
تاجی که از موی سپید م برسر است
برتر نهم از تاج شاهنشاهها
تا عزم دار الملك عزلت کرده ام
برمرکبم هموار آید راهها
تا ملك استغنا مسلم شد مرا
برمن حسد ورزند دیگر شاهها
چون خاطرم خواهد همی خیر کسان
ازهرسویم خیزند خاطرخواهها
بر آسمان همتم طالع بود
جای کواکب مهرها و ماهها
عمر درازی کرده ام از یمن عشق
سالی مرا هرروز وقرنی ماهها
اندرجهان از کارهای نیك و بد
پاداشهایم بود و بادافراهها
روزی که «فرخ» رو بملك جان نهم
راضی نیم کز دل برآرند آهها

گورم بود بیت السرورم ، لاجرم
یادی مرا بس در که و بیگاهها

شرم نابجای

نازل نمود آیه‌ی رحمت خدای من
برسر فکند سایه‌ی رأفت همای من

مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
برخاك راه اوست سرعرش سای من

دل را بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
در بوستان خاطره‌ی با صفای من

او خواستار من شد ومن خواستار او
من ازبرای اویم واو ازبرای من

ننشینم ازطلب اگرم سررود زدست
کاوایستاده تا همه جا پابپای من

ازچشم روزگار نهان مانعی نماند
درخلوتی میانه‌ی ما جز حیای من

آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من

«فرخ» کنون خموشم وروزی رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

از فواید درویشی

مردمی کاندرجهان زین پیشتر می‌زیستند
هم به نسبت خوبترهم بیشتر می‌زیستند

بی‌خبر می‌زیستند ورادیو زاخبار بد
نازده هردم بجانشان نیشتر ، می‌زیستند

زاهدار بودندا ندرطبعشان خشکی نبود
در کمال حفظ زهد خویش تر می‌زیستند

گر که بی‌دین نیزمی بودند ازخوش باوری
ازتودیندار کنون خوش کیش‌تر می‌زیستند

گاه غمخواری برای یار ماتم دیده‌یی
ازصمیم دل ازو دلریش‌تر می‌زیستند

وزتو بایارانت اندر یاری ای یاردغا
دروغا با خصم نیك اندیش‌تر می‌زیستند

ازچه دانی داشتند آن زندگانی شاهوار
اعتقادا ینست :چون درویش‌تر می‌زیستند

اندیشه ی خراسان (*)

نمود خون دلم اندیشه‌ی خراسان باز
غم دیارشبیخون نمود برجان باز

نپسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز

نماند تاب شنیدن خدای را مدهید
به من اگر خبری بدرسد زایران باز

معاشران زپی مصلحت مرا بگزاف
دهید مژده‌یی ازجانب خراسان باز

درین دیار مرا طاقت شکیب نماند
که دل هوای وطن کردویاد یاران باز

(*) درسال ۱۳۲۴ در پاریس سروده شده‌است .

عروسان مصر

شدم ازراه هوا با هوی چند به مصر
دیر گاهی است که بنده این چنین رایی داشت

رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام‌الله ما جایی داشت

هرچه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل واهرامی وفرعونی وموسایی داشت

سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ ازمصر اشارات وسخنهایی داشت

مصر درخاطره‌ام شهرصفا بود وجمال
وین فضا دردل من وضع دل‌افزایی داشت

ویژه با آنکه درایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهره‌ی زیبایی داشت

رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآیی داشت

پروپاهای قشنگی که درآنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پروپایی داشت

هر کجا رفتم وهرچیز که آنجاها بود
خوب وخوش بد ولی از یک جهت امایی داشت

شهروبازار پر ازمشتری وجنس لطیف
هر که زرداد خرید آنچه تمنایی داشت

هیچکس یوسف دل را به کلافی نخرید
یا رب این شهرعجوزی وزلیخایی داشت

ملك استغنا

خندم بر این گاه وبرین خرگاهها
تسخر زنم برجاه وعالیجاهها

تاجی که ازموی سپیدم برسراست
برترنهم ازتاج شاهنشاهها

تا عزم دارالملك عزلت کرده‌ام
برمرکبم هموار آید راهها

تا ملك استغنا مسلم شد مرا
برمن حسد ورزند دیگر شاهها

چون خاطرم خواهد همی خیر کسان
ازهرسویم خیزند خاطرخواهها

بر آسمان همتم طالع بود
جای کواکب مهرها و ماهها

عمر درازی کرده‌ام از یمن عشق
سالی مرا هرروز وقرنی ماهها

اندرجهان ازکارهای نیك و بد
پاداشهایم بود و بادافراهها

روزی که «فرخ» روبملك جان نهم
راضی نیم کزدل برآرند آهها

گورم بود بیت‌السرورم ، لاجرم
یادی مرا بس در گه وبیگاهها

شرم نابجای

نازل نمود آیه‌ی رحمت خدای من — برسر فکند سایه‌ی رأفت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من — برخاك راه اوست سرعرش سای من
دل را بیادطلعت‌اوطرفه نزهتی‌است — در بوستان خـاطره‌ی با صفای من
او خواستارمن‌شد ومن‌خواستاراو — من ازبرای اویـم واو ازبرای من
ننشینم ازطلبم‌اگرم سررودزدست — کاوایستـاده تا همه جا پابپای من
ازچشم روزگارنهان مانعی نماند — درخلوتی میانه‌ی ما جز حیای من
آوخ که آنچه کردبمن‌شرم نابجای — هرگزنکرده هیچ رقیبی بجای من

«فرخ» کنون خموشم وروزی رسد بگوش
این خلـق را طنین صدای رسـای من

از فواید درویشی

مردمی‌کاندرجهان‌زین پیشترمی‌زیستند — هم به نسبت خوبترهم بیشتـر می‌زیستند
بی‌خبر می‌زیستند ورادیو زاخبار بد — نازده هردم بجانشان نیشتر ، می‌زیستند
زاهداربودنداندرطبعشان خشکی نبود — در کمال حفظ زهد خویش تر می‌زیستند
گرکه بی‌دین نیزمی‌بودنداز‌خوش‌باوری — ازتودیندار کنون خوش‌کیش‌تر می‌زیستند
گاه غمخواری برای یار ماتم دیده‌یی — ازصمیـم دل ازو دلـریش‌تـر می‌زیستند
وزتو بایارانت اندر یاری ای یاردغا — دروغا با خصم نیك اندیش‌تر می‌زیستند

ازچه دانی داشتند آن زندگانی شاهوار
اعتقاداینست :چون درویش‌تر می‌زیستند

اندیشه ی خراسان (*)

نمود خون دلم اندیشه‌ی خراسان باز — غم دیـارشبیخون نمود برجـان بـاز
میسرم نشد امروز هیچ خـاطـر جمع — که دوش بد همه رؤیای من پریشان‌باز
نماند تاب شنیدن خدای را مدهـید — به من اگر خبری بدرسد زایران باز
معاشران زپی مصلحت مـرا بگـزاف — دهید مژده‌یی ازجـانب خراسـان باز
درین‌دیار مرا طاقت شکیب نمـانـد — که دل هوای وطن‌کردویاد یاران باز

(*) درسال ۱۳۲۴ در پاریس سروده شده‌است .

به خویشتن نتواند فریفت پاریسم   گرش جمال بود صد هزار چندان باز
که من فریفته‌ی زاد بوم خویشتنم   به باختر نکشم دل ز خاورستان باز
بپرورانند بدامان مهر خورشیدم   چسان گرفت توانم دل ازخور، آسان باز
مراست مشکلی وچون بپرسم ازدل خویش   به من نیارد دادن جواب شایان باز
کنون که جمله جهان قلزمی است توفانزای   بود که کشتی ایران رهد ز توفان باز

* * *

بود که فرخ بنهد بخاك میهن پای   بود که این سر آخر رسد بسامان باز
بود که روی عزیزان به خرمی بینم   بود که دیده نمایم بروی جانان باز
بود که ازپس یك چند چون بخانه روم   مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز
ز دیده مادرمن اشك شادی افشاند   پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز
پی پذیرش من کودکان مه رویم   سبق بجوید این یك به جهد بر آن باز
ز دور بالب خندان بسوی من بپرد   چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز
«فرشته» بر شمرد باشتاب فهرستی   ازآنچه یادگرفته ز کودکستان باز
هزارمنت برجان نهد« فرید ونم»   ز امتحان خوش خویش در دبستان باز
سخن ز علت طول سفر چوشد ، یارم   نهد همی به من بی گناه بهتان باز
بگرد باغچه‌ام ز آن سپس بگردانند   گلی به هدیه دهد نیزبوستان بان باز
کنند وصف ازآن گل که دربهاران بود   و زان گلی که شود اول زمستان باز

رسند ازپی هم بهر دیدنم یاران
الهی آنکه نگیردخدا زمنشان باز

به فرومایگان جاه‌طلب

کاربزرك و رتبه‌ی عالی گرت هواست   با فکر پست وهمت دون این هوا خطاست
فکر بزرك و همت عالی ببایدش   آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بسیار دیده‌ایم وشنیده که تا کسی   بربود رتبه‌یی که نه آن رتبه‌را سزاست
پستی گرفت رتبه‌ی عالی ازو ولیك   نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیزکاست
امرخطیر، پست کنند عامل حقیر   و آن کار پربها شود ارمرد پربهاست
درهرزمانه مسند ایرانشهی یکی است   این پستی وبلندی ادوارش ازچه خاست
چون مرد پست یافت براین پایگاه دست   هم شد مقام پست وهم اوکان مقام خواست
وین دستگه بذروه‌ی اعلی نهاد پای   چون این مقام گشت بمرد بزرك راست

هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه سلطان حسین و نادر روشنترین گواست
باش آنچنان که جای پر اورنك اگر کنی گوید جهان بجای تو کاینجا ترا بجاست
نه آنچنان، که گر به گزیری «۱» شوی، کسان گویند : ناکس است و نه این پایه اش سزاست
بسیار بوده اند شهان گدای طبع درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
کار بزرك هیچ بزرگی نبخشدت
خودرا بزرك کن چو بزرگیت مدعاست

ستاره‌ی سحر

در انتظار تو هرشب ستاره می‌شمرم مگر طلوع کنی ای ستاره‌ی سحرم
مرا چو عمر عزیزاست بوسی ازلب تو روامدار زعمر عزیز بر نخورم
خراب وعاشق ودیوانه وقلندرورند ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم
مبین به گمرهی من که در طریقت عشق بسا کسا که منش رهنمای و راهبرم
بخردسالی من نیز فرخا منگر «۲»
که پیر دیروخرابات را مهین پدرم

فضای تنك قفس

زجور دشمن بیداد گر پناه کجاست کجا بشکوه روم چاره چیست راه کجاست
قوی است خصم بداندیش و در جهان امروز کسی که سوی ضعیفان کند نگاه کجاست
هزار داوریم بود داد خواه اربود ولی دریغ در این ملك دادخواه کجاست
اگر دلیل نه همسایه و خودی باشد چه داند اجنبی دزد راه وچاه کجاست
بسینه‌ها نفس از تنگی قفس شده حبس
یکی فضا که ز دل بر کشیم آه کجاست

لذت گناه

پیری نداد سیریم از لذت گناه وز سر برون نمی رود عادت گناه
من در گنه بچشم بزرگی کنم نگه دارم نگاه دردل خود حرمت گناه

---

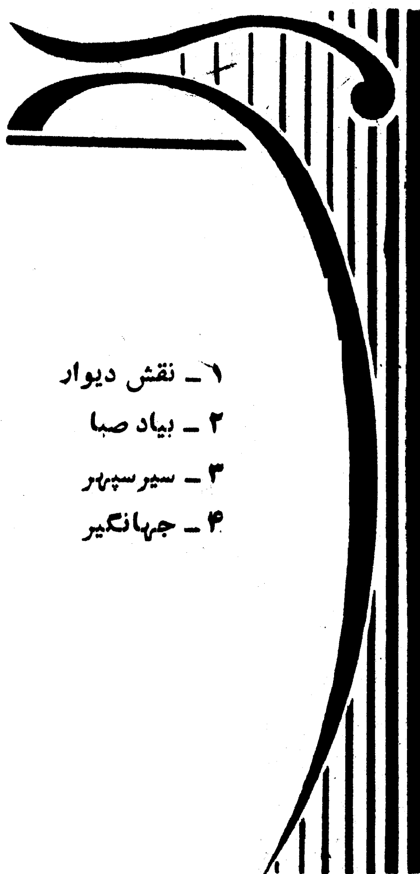
۱ ــ گزیر : عسس ومستخدم جزء .
۲ ــ ازآثار جوانی گوینده است .

از دولت گناه رسیدم بعفو دوست — ای کاش مستدام بدی دولت گناه
مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت — یا واهب النعم من و این نعمت گناه
درمحفلی اگر به گناهی طریق نیست — با محرمی نهم به میان صحبت گناه
ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا — لیکن نهم به عمد بخود تهمت گناه

چون نیست جز گناه نهانت عبادتی
پرهیز دار فرخ از این شهرت گناه

ربانی

داود ربانی ۱۲۷۲



۱ ـ نقش دیوار

۲ ـ بیاد صبا

۳ ـ سیر سپهر

۴ ـ جهانگیر

نقش دیوار

این فرشته که مظهر داد است — از قیود زمانه آزاد است
همه دانند نقش دیوار است — نقش دیوار با عدم یار است
دیده از دیدن ستم بسته — چونکه از دیدنش شده خسته
چون در داد بیگمان بستند — هردو چشم ورا از آن بستند
ملك عدل ما که کور بود — آیت جور و ظلم وزور بود
هست قاضی عصاکش آن کور — میکند از برای نادان گور
روز وشب هست شادمان سردار — لیك بیچاره میرود سردار
آن ترازو که هست در دستش — کرده در نزد مردمان پستش
زان گرفته بدست قداره
تا کند داد را دوصد پاره

بیاد صبا

صبا افسوس آخر از جهان رفت — هنر نابود گشت و از میان رفت
ز گیتی رفت استاد هنرمند — هنرمندی که دلها داشت در بند
ز دستش تا که تار افتاد، شد تار — سپهر نیلگون و چرخ دوار
بدست خود اگر بگرفت مضراب — ز شادی مستمع میگشت بی تاب
سر انگشتی که معجزها عیان کرد — فلك در خاك از کینه نهان کرد
صبا دیگر کجا باشد دراین دار — گرفته جای اندر نزد دادار
ولی مرد هنر هرگز نمیرد
اگرچه پیکرش نقصان پذیرد

سیر سپهر

بودچو مرد خردمند در جهان بیدار — از آن گزند به بیند ز چرخ کژرفتار
کژی چرخ بود زان سبب که بادانش — هماره بر سر کژی بود بلیل و نهار
نکرده گریه همی بهره من‌وتو سپهر — که گریه نیز کند خود فزون بگاه بهار
چمن چوکرد از آن گریه‌خنده‌ی بیجا — بباد سرد خزانش ز کینه کرد دچار

تمام خنده‌ی خود را چمن نکرده هنوز
سپهر کرده دلم انتخاب قلك وار
سپهر نیست مگر کودکی فضول و جسور
بسان پول که کودك بقلکش ریزد
هنوز پر نشده بچه وار قلك را
چو برزمین زند و بشکند پس اندازش
بجای خویش سپهراست کمتر ازکودك
همیشه در پی اینکار باشد و شب روز

خزان گلوی گلش را دهد زخشم فشار
برای محنت و اندوه و غصه و آزار
که خوی اوست سراسر فضولی واضرار
سپهر در دل من غصه میکند انبار
بدست گیرد و کوبد بسنك یا دیوار
بمشت گیرد و تازد بجانب بازار
که چون دلی شکند باغمش ندارد کار
هرآن چه دل شکند باز میکند تکرار

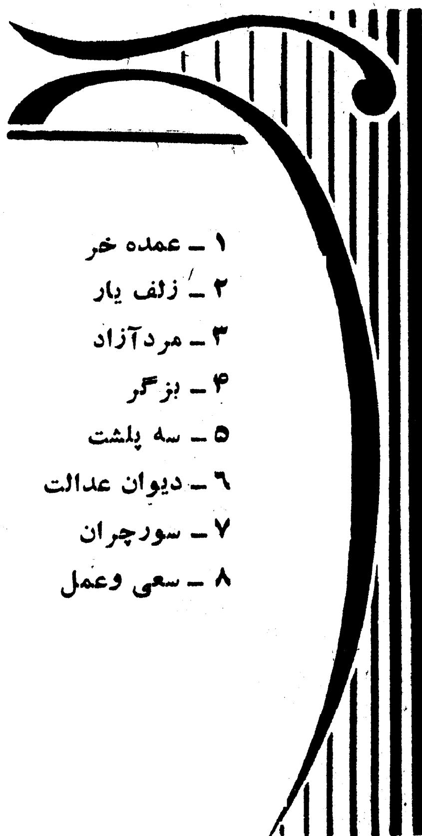
زدرهمش نبود بهره یی مرا جزهم
چنو که نار شده قسمت من از دینار

جهانگیر

گیتی همه را توان به شمشیر گرفت
آفاق توان به رای و تدبیر گرفت
اما نتوان ماند همیشه بجهان
دیدیم جهان بسی جهانگیر گرفت

روحانی

سید غلامرضا روحانی ۱۲۷۲



۱ ــ عمده خر
۲ ــ زلف یار
۳ ــ مرد آزاد
۴ ــ برزگر
۵ ــ سه پلشت
۶ ــ دیوان عدالت
۷ ــ سورچران
۸ ــ سعی و عمل

عمده خر

حاجی ما بجهان معتبر است — در طمع بر همه تجار سراست
صد قران نفع برد از دو قران — تازه گوید که سراسر ضرراست
باوجودی که خداترس بود — بی مروت ز خدا بی خبراست
پیش او گر بکند لیره صدا — خوشتر ازصوت ملوك وقمراست
بسکه بدجنس ولیئم است وبخیل — وضعش از وضع یهودی بتراست
بخورد نان ونبخشد به کسی — فکر اندوختن سیم وزر است
همچو او نیست کسی کلی خر
همه جزئی خراو عمده خر است!

زلف یار

سالها هر شاعری پا بند زلف یار شد — آخرای گویندگان شعر اینهم کار شد
زلف جانان گاه شدز نجیر گاهی شد کمند — گاه عقرب شد گهی کژدم زمانی مار شد
چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شد بلا — گاه جادو گشت ، گاهی نرگس بیمار شد
گاه سرو ونخل وعرعر شدقد موزون یار — گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدار شد
چند درمحمل نشانی دلبر بیچاره را — مرکب طیاره بنگر درهوا سیار شد
درگذرای عاشق از قاصد که پست و تلگراف — حامل مکتوب گشت وناقل اخبار شد
جای اصلاحات خط پارسی در انجمن — گفتگو از خط ترکان پری رخسار شد
شاعری گفت ازچه رونق نیست در بازار شعر — گفتمش :روح ادب بیزار ازین بازار شد!
بعد ازین ، روحانیا مضمون بکری فکر کن
کاین مضامین را حلاوت نیست چون تکرار شد

مرد آزاد

ای خوش آن مردی که آزاداست ، یعنی زن ندارد
کند رنج وبند غم برپای وبر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله وفرزند جز شیون ندارد

چنگ مادر شوهران را دیده‌یی با نو عروسان
هایهوی فتنه‌ی داماد و مادر زن ندارد
دختر هر کس که باشد در فنون مشهور عالم
خانه‌ی شو چون رود جز خودپرستی فن ندارد
می‌خرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد
هفته‌ی دیگر به فرم تازه پیراهن ندارد
گاه می‌خواهد النگو گاه می‌خواهد جواهر
چادر اطلس چو می‌گیرد کت و دامن ندارد،
هیچگه فارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
گر چه می‌بیند قبایی شوهرش در تن ندارد
اندکی بیند تهی از سیم و زر گر کیسه‌ی شو
غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد
گرچه چون سوزن خلد درچشم آسایش ولیکن
تا بر آرد خار پا خوا صیت سوزن ندا رد
فتنه می‌خواند خدارو حانیا فرزند وزن را
دشمن جانند و عاقل مهر بادشمن ندارد

بزگر

ملتی را واعظی خر می‌کند
یك بزگر گله را گر می‌کند
چون به‌منبر پا نهد درپیش‌خلق
او جهنم را مصور می‌کند
گه براند داستان احتضار
گه حدیث‌از روزمحشرمی‌کند
نعره‌ی آن شیخ سوری در فلك
گوش اسرافیل را کر می‌کند
چون بخواند آیه‌ی‌دامن‌بجیب»
خلق را بدبخت‌ومضطر می‌کند
حرفهای پوچ آن بی مغز را
خر بودهر کس‌که باورمی‌کند

سه پلشت

سه پلشت آید وزن زایدومهمان‌برسد
عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز
کاغذ مردن دایی ز خراسان برسد
صاحب خانه وبقال گذر از دو طرف
این یکی رد نشده پشت سرش‌آن‌برسد
تشت‌همسایه گرورفته‌وپولش شده‌خرج
به سراغش زن همسایه هراسان برسد

هر بلایی بزمین می‌رسد از دور سپهر | بهر ماتم زده‌ی بی‌سرو سامان برسد
اکبر از مدرسه بادیده‌ی گریان آید | عقبش فاطمه با نـاله و افغان برسد
این کند گریه که‌درپای ندارم‌من کفش | آن کند ناله که کی‌چادر وتنبان برسد

من گرفتار بدین غصه و «روحانی» گفت
سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش | از جفای گربه پیش سك تظلم کرد موش
گفت بستان داد مازین گربه‌ی حق ناشناس | ای به‌مهرو حقشناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین | تایکی آید برون از لانه می افتد بروش
سك پی تحقیق ازو نام ونشان خانه خواست | گفت نامم موش ومنزل‌دکه‌ی دیزی فروش
گفت: شغلت چیست؟ موش‌ازشرم‌پیش‌افکندسر | چونکه‌دزدی بودکارش ماند از پاسخ‌خموش
پس زشغل گربه‌پرسش کرد. گفتا: دزدی است | گوشت را آرد برون از دیزی‌پرآب جوش
سك بدوگفتا که: دیزی‌پز مرادادا‌ستخوان | تا نفس باقی است بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش | که زدست گربه می‌نالید وگاه‌ازدست‌موش
گوشت را گر گربه‌ی بدفطرت‌ازدیزی‌ربود | تو نخود دزدیده‌یی ، ای‌موشك بی‌عقل‌وهوش
می‌کنی تا کی حـکایت از گناه دیگران | عیب‌خودرا بین وددر رفع‌خطای خویش کوش
موش گفتا: درجهان یکتن نباشد بی گناه | خواه‌رند جرعه‌نوش‌وخواه شیخ خرقه پوش
حق خودرا هر یکی ازدیگری خواهد ولی | بین این‌حق ناشناسان نیست گوش‌حق‌نیوش
موش می‌نالد زگربه ، گربه می‌نالد ز سك | درجهان هرظالمی ، از ظالمی‌داردخروش

عاقبت هر کس‌رسد بر کیفر اعمال خویش
این‌سخن نقش‌است«روحانی» به‌قصردار یوش

سور چران

ما بدین در زپی خوردن‌سور آمده‌ایم | نه پی فـاتحه‌ی اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هرچه بود زودبیاور به‌حضور | کزپی‌خوردنش‌اکنون به‌حضور آمده‌ایم
در سرسفره‌ی‌خود اطعمه‌ی رنك برنك | ساز آماده که‌ماچور به چور آمده‌ایم
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز بما | به‌پذیرائی آن از ره دور آمده‌ایم
آن شکم بنده‌ی مسکین‌فقیریم که‌خود | به‌جهان بهر چرانیدن سور آمده‌ایم

بهر ما هیچکسی رقعه‌ی دعوت ننوشت قدغن شد که نیاییم وبزور آمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم وتمتع از گوش اندرین عالم هستی کروکور آمده‌ایم
مخفی از ما مکنید آنچه خوراکی باشد
کز پی سور چرانی به ظهور آمده‌ایم

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون آنهم از دولت سعی وعمل آید بیرون
در سر زلف تو شد کشمکشی بین دول تاچه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت که‌هر گوشه‌یی‌از باغ جنان چشمه‌یی هست که شیروعسل آید بیرون
گرچه‌صنعت‌زفرنگی است‌ولی‌شیروعسل بهر یك مشت کروکور وشل آید بیرون
گر زامریك واروپ ازاثر سعی و عمل آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون
جای‌صنعتگر ودانشور ازین ملك‌خراب لاتی ولوطی و باباشمل آید بیرون
عوض کشتی وطیاره و تحت البحری حجله ومشعل ونخل وکتل آید بیرون
چاله‌میدان‌شود آباد ! که‌درروی‌زمین هرچه لات‌است‌ازین‌یك‌محل‌آید بیرون
هست سعی «عملیها» که قبل منقل فور همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد«روحانی»
که هزاران دملش بر کپل آید بیرون

نوید

سید ابو القاسم حبیب اللهی ۱۲۷۷



شکر خدا . . .

از بس که شد مرض بشب وروز عادتم — یاران ملول جمله شدند از عیادتم
شکر خدا که پیش کس ازدرد ورنج خویش — هرگز نشد گشوده زبان شکایتم
بر طبع من ملامت یاران و دوستان — سخت است همچنان که زدشمن شماتتم
منت خدای را که ز درگاه خویشتن — هرگز به هیچ در نفکنده‌ست حاجتم
بیماری ار که جسم مرا کاست باك نیست — افزود بردباری و صبر و قناعتم
تادل صفا پذیرد وگیرد کمال ، نفس — دست زمانه داد نکوتر ریاضتم
برپای خاستن نتوانم ز ضعف و نیست — دیگر در ین سرای مجال اقامتم
شکر خدا که گرچه بسی رنج برده‌ام — هرگز نبود درد فزونتر ز طاقتم

ار جو که در بقیت ایام عمر نیز
ایزد کند نگاه بـه چشم عنایتم

آزادگی

چو من کنج عزلت گزیدم چرا — تملق ز هر نا کس دون کنم
چودوری گزیدم من از مال وجاه — هنر را چرا خوار و موهون کنم
تواضع بـر سفله از سفلگی است — نیم سفله من ، سفلگی چون کنم
چـرا پشت علم و ادب بشکنم؟ — دل مکرمت از چه پـرخون کنم
اگـر چه بمدح نیاکان خویش — توانم دو صد نامه مشحون کنم
چو بی ما یگان نیستم کز سفه — تفاخـر بـاجساد مدفون کنم
گر آنان نهادند بنیاد مجد — من از آنچه کردند افزون کنم
ور ایشان بنام نکو زیستند — من آن نام را زنده اکنون کنم
چو در دل زدانش مرا گنجهاست — نظر کی سوی گنج قارون کنم
چو صد دلخوشی دارم اندر درون — طلب دلخوشی کی ز بیرون کنم
گریـزم من از صحبت جاهلان — خرد را بـدین شیوه ممنون کنم
ز آثار پیشینیان گنجهـا — فراهـم چو گنج فـریدون کنم
که از مکتب شرق وگاهی ز غرب — بهر لحظه سیری دگر گـون کنم
به گنجینه‌ی دل ز گفتار شان — دو صد گوهر نغز مخزون کنم
گهی همنشین ارسطـو شوم — گهـی پیروی از فلاطون کنم

گهی پند سقراط گیرم بگوش
گهی همرهی با گز نفون کنم
شفا یابم از گفته‌ی بو علی
چو شرح اشارات و قانون کنم
ز گفتار فردوسی نامدار
سر فخر بر اوج گردون کنم
گهی با دقیقی و با رودکی
گذر جانب رود جیحون کنم
گهی با نظامی شوم همزبان
حکایت ز لیلی و مجنون کنم
ز گفتار سعدی و حافظ بگوش
سخنها به از در مکنون کنم
تو گویی جهانیّ بمن داده‌اند
چو بیتی‌دو ، از خویش موزون کنم
گهی در پی لفظ ز یبا روم
گهی فکر معنی و مضمون کنم
پدید آورم قطعه یی دلپذیر
جهانی بدان قطعه مفتون کنم
بالفاظ شیرین و معنای نغز
تو گویی بدل سحرو افسون کنم
همینم بس از مال گیتی و جاه
چرا خاطر شاد محزون کنم
خوش آندم که از عجز روی نیاز
بدرگاه دادار بی چون کنم

طلب زو کنم جمله حاجات خویش
وزو طالع خود همایون کنم

امید

من بهر حادثه کزدورجهان پیش‌آید
هرگز از گردش گیتی نکنم قطع‌امید
زانکه‌دانم که‌جهان‌راست‌بهرحال‌دوری
که‌یکی روی‌سیاه استودگرروی‌سفید
کی زشیرینی راحت رسدش بهره بکام
آنکه ازجام‌جهان تلخی محنت‌نچشید
بسوی کعبه‌ی مقصود کسی راه ببرد
که مراحل‌همه پیمود و منازل ببرید
تانسوزد تنت از تابشّ خورشید تموز
تو چه‌دانی که‌چه‌لذت رسدازسایه‌ی‌بید
ور نبینی غم و تاریکی شبهای دراز
کی‌چنین درنظرت‌جلوه‌گرآیدخورشید

بهر پیدایش نیکی است بدیهای‌جهان
پی آرایش زیباست که شد زشت پدید

کیسه‌ی زر

در قصه شنیدم که مریدی بره بحر
بامر شد خود عزم تماشا وسفر کرد
برداشت به همراهی خودکیسه‌یی‌اززر
بنهاد به همیان ونهانش به کمر کرد
از بیم زر خویش نخسپید به شبها
هرلحظه ز اندیشه بهاطراف نظرکرد
موشی اگر ازگوشه‌ی کشتی بگذشتی
پنداشت که دزدی‌بسوی کیسه گذرکرد

بهار ۱۳۳۵

نگشاید دل از بهار مرا
نکند شاد سبزه زار مرا

چون ببینم گل شکفته بباغ
می‌خلددردو دیده خارمرا

چون گذر سوی لاله زارکنم
می‌کند لاله داغدار مرا

نغمه‌ی عندلیب وصوت‌هزار
غم دل می کند هزار مرا

شبنم بامداد و ژاله‌ی شب
نزداید زرخ غبار مرا

چون بشد نوبهارعمرازدست
چه تمتع زنو بهار مرا

اینهمه‌رنگ‌وبوی‌ونقش‌ونگار
می نیاید دگر بکار مرا

چکنم هر چه بیشتر کوشم
نشود بخت سازگار مرا

بامیدی که به شود فردا
می‌کشد هرشب انتظار مرا

بغلط می‌برم گمان کامسال
حال بهتر شود زپار مرا

چون توانم‌خلاص یافت زغم
که ندادند اختیار مرا

چیست‌جزمرگ‌دوستان‌دیدن
حاصل از دور روزگار مرا

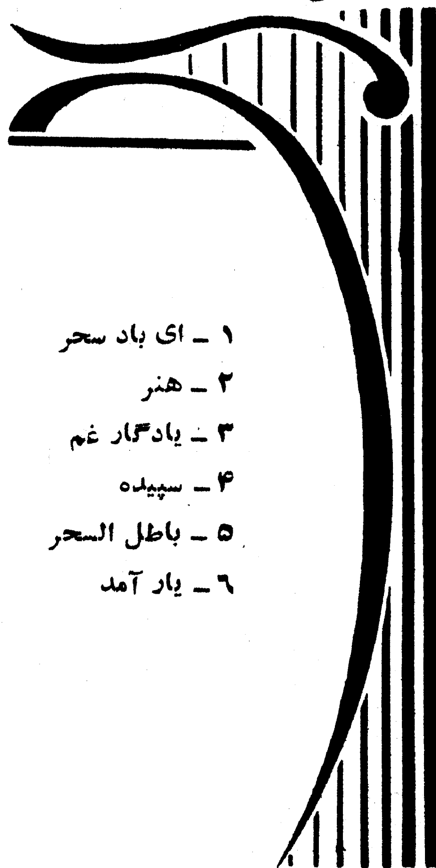
مرگ اقبال ودهخدای بزرگ
کرد یکباره سوگوار مرا

ماتم آن بزرگواران برد
یکسر ازجان ودل قرارمرا

این‌تسلی‌مرا بس‌است که‌عمر
نبود نیز پایدار مرا

فروزانفر

بدیع‌الزمان فروزانفر ۱۲۷۸



۱ ـ ای باد سحر

۲ ـ هنر

۳ ـ یادگار غم

۴ ـ سپیده

۵ ـ باطل السحر

۶ ـ یار آمد

ای باد سحر

یك ره از خاك ری ای باد دلاویز سحر   زی خراسان کن آهنك و برآرای سفر
پی دلداری من ساز سفر کن که تویی   راز دار من وغمخوار من ای باد سحر
هنر این بس که تویی پیك پیام آور دل   اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر!
گرنه پیوند نسیم تو بدی جان مرا   روز گارم بگسستی رك و بشکستی پر
باتو پیمان کهن دارد هر سوخته دل   که نکوداری پیمان و بری عهد بسر
نفس مشك بر افشانی هر جا که وزی   که دم عاشق دلسوخته داری در بر
سیرت نیك تو ، تیمار جگرسوختگان   داد با یاد تو ، احسنت وزه ای نیك سیر
برتو کوته بود و سهل بدان گرم روی   گرچه دشوار بود راه ودراز است ممر
بشتاب آیی چون نور که آید سوی خاك   همچون او عبره کنی بحر ودوی زانسوی بر
بگذری برهمه گیتی چو بر آرایی کار   خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گذر
ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی   در دم باختر آویزی نا کرده مقر
باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند   چشم دارم که سوی طوس شوی راه سپر
چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب   در چنی دامن وچالاك ببندی تو کمر
زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند   اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار   بهمه روی ز رخسار بتان نیکوتر
برگزین خاصه از این نو گل بشگفته ی صبح   هرچه زان نادره تر نیست به بستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن   بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
دسته یی لاله که داغ است مرا بر دل زار   نرگسی چند ز بیداری من یاد آور
وز پی تازگی اش سبز غلافی بهم آر   گرد بر گرد ز برك سمن و سوسنبر
پس یکی قطره ی اشك از من غمدیده بگیر   در تجاویف گل تازه نهان سازو ببر
قطره ی اشکی تابنده چو استاره ی صبح   قطره ی اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطره ی اشکی غلطان شده بر گونه ی خشك   قطره ی اشکی خونین شده از خون جگر
به هدیت بر آنجا که نشانیت دهم   گرچه این هدیه ی کم مایه نباشد درخور
هدیه ی سوخته دل مردم جان باخته چیست؟   جز یکی قطره ی اشك آمده از دیده ی تر
هر کجا خاکی بینی و بر او موج سرشك   زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر
که در آنجای بخاك است مرا پاره ی دل   که در آن خاك نهانست مرا نور بصر
عالمی ذوق ونظر بینی کز صولت مرگ   دردو گز خاك نهفته رخ و بربسته نظر

یك جهان دانش و فرهنگ کز آسیب اجل
خفته دردامن سنگی چو بکان گوهر و زر

بنداز آن دسته‌ی گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه زگل سرتاسر

برفشان همچو گلابی تو بر آن مرقد پاك
قطره‌یی اشك من غمزده‌ی سوخته پر

ازمن ای بادسلامش کن و احوال بپرس
که‌چه‌بوده‌است ترا حال و چه افتاده مگر؟

بعدم رفتی وز احوال تو ما بی خبریم
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر

هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی
گرچه از ناله‌ی من گوش فلك گردد کر

روز تا شب بخیالی که مگر باز آیی
چشم دارم به سوی روزنه و گوش به در

بامن اینگونه دل پاك تو بی مهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر

طفلکان با رخ پژمرده فراز آمده‌اند
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر

هرگز آیا بود آن‌روز که تو یارعزیز
بگشایی لب و آیی به‌سخن بار دگر؟

آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
وای از آن دیده‌ی بینا که فرو دوخت قدر

چون بدت رای که آرایی دیباچه‌ی شعر
سخنت بود بانداام تر از نظم درر

ور به منبر زپی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق شکستی شکر

در عزای تو سزد گر که بنالد محراب
وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر

رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فر

تا تو بودی به همه عمر بر آیین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر

زآتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر

روی تو زرد شد از رنج و سر انگشت سیاه
زار خفتی چو یکی خفته بروی بستر

توز تن لرزه همی زیر و زبر غلتیدی
منت می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیر و زبر

چاره جستیم ولی بی‌ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر

عمر تو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضایی که بلاهاش در آمد به اثر

کردی آهنك سفر ناگه‌زان باز نداشت
ناله‌ی زار پدر نیز نه فریاد پسر

خردسالان همه برگرد تو در ناله و آه
چشم بر بستی کز خواب، گران بودت سر

عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
خفته را جز که به‌هنگامه‌ی روز محشر

ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر

منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
باغبان از سر بی مهری با نیش تبر

بر شیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برگ است مرا تازه نه بر

هنر

هنر پذیر که گیتی بود بکام هنر — جهان دگر شد و آیین روزگار دگر
بچشم کیهان ایدون عزیز گشت عزیز — اگرچه لختی ناچیز وخوار بود هنر
امید مگسل زنهار اگر نخستین بار — همی نهال امید تو بر نیارد بر
کرا امید خطر جا یگیر گشت بدل — بدان امید سزد گر جهد بکام خطر
سپس ستوده بباید که ارجمند شوی — که خار مایه بود مرد ناستوده هنر
هرآنکه خواهدکش آسمان رهی گردد — گزافه راندهد عمر خویشتن بههدر
هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل — کژی نخواهد و از راستی نتابد سر
بآرزو نبرد راه و باز ماند خوار — کسی کجا ظفر وفتح خواهد از اختر
جهان گرفت بعزم درست و رای صواب — زگشت گردون یاری نخواست اسکندر
زخویش یابی نعمت زخویش بینی رنج — زمهر وکینه فراتر بود قضا و قدر
زعنصری که به مینو روانش خرم باد — دو بیت نغز بیاد مت خوبتر ز گهر
«دلی که رامش جوید نیابد آن دانش — سری که بالش جوید نیابد آن افسر
زرود خفتن و از دیر خاستن هرگز — نه ملك یابد مرد ونه بر ملوك ظفر»
زعلم ودانش و صنعت بود که مغربیان — شدند چونین فرمانروا به بحرو به بر
زمین سپرده بدین رهنورد برق مسیر — هوا گرفته بدان شاهباز رویین پر
همی نبینی آن ابـــــر تندری آوا — که گوش چرخ زآوای خویش دارد کر
چو بر خروشد آن ابر ناگسسته غریو — گمان بری که همی غو بر آورد تندر
بسوی چرخ گرازان شود زپهنه‌ی خاك — چنانکه ابر ز دریا شود بگردون بر
گمان که داشت که مردم بر آسمان کبود — برفت یارد ازین خاك توده‌ی اغبر
که برد ظن که بیك چشم برزدن مردم — زسوی غرب ، فرا خاوران دهند خبر
چه بر شمردم یکسر به نیروی هنر است — که زوبه جانوران برتری گرفت بشر
ترا که هیچ هنر نیست کم زجانوری — اگرچه هست‌زبان مر ترا سخن گستر
نخست مطلع خورشید علم خاور بود — ز خاوران بسوی باختر نمود گذر
بباختر شد وآنجا بماند ودیر بزیست — بخاور آمد لیك از نخست زیبا تر

چنانکه آب ز دریا رود بشکل بخار
سحاب گردد وباز آیدش بشکل مطر

یادگارغم

ای نهال جوان که سوخت فلك — ز آتش مرگ برگ و بار تـــرا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میـــوه دار تـــرا

ای فروزنده اختری که قضا | کرد از آنسوی حس مدارترا
خرد بودی و عقل داشت پسند | خوی و طبع بزرگوار ترا
نغزگوی آفرید وخوب و لطیف | آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابرد بار و برد شکیب | رنج تب طبع بردبار ترا
صعب کاری فتادو و هیچ پزشك | بندانست چاره کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا | دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند | سوزش سینه‌ی فکار ترا
مادر تو زلعبتان ظریف | کرد پر، دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست | سورت درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك | نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه‌دم | چونکه میدیدم‌اضطرار ترا
کی گمان برد می‌که سورت تب | پژمرد نو گل بهار ترا
خفته بینم‌بروی بستر مرك | نازنین جسم شاد خوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد | نرگس‌مست پرخمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل | سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن‌گیسوان چون زر ناب | کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ‌آن زبان خوش‌که بدی | ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد | وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاقت شب | که ببینم تن نزار ترا
بکد امین دیار رفتی باز | که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد | فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین | مام غمگین داغدار ترا
خیزوبازآکه بیش طاقت نیست | خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی‌که چشم مانده بدر | جمع یاران غمگسار ترا
تو زما دور و ماز محنت صعب | دل وجان داده انتظار ترا
کرده‌یی از عدم حصار و کسی | نگشاید (بفن حصار ترا
اگر آیی بخانه روبم پاك | بمژه خاك رهگذار ترا
اشك خونین اگر بر افشانم | غرقه در خون کنم مزار ترا

غم زتو یادگار ماند و رواست
دارم ار نیك یادگار ترا

بدل اندیشهٔ تو دشمن چه همی‌داری
که بس آن بیخردی مایه حرمانش

پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده‌است خوی بد پی خذلانش

دل زگستاخیش امروزچه رنجانی
که بآخر کنی ازخویش هراسانش

خویشتن دار بنیرو چو همی‌خواهی
گوی سان داشتن اندرخم‌چوگانش

خصم‌گرداب چو برخاست بکین‌توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش

مرد دانا چو قوی دل بودازدانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش

دل پژمرده نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش

بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای بر جا نشود خاطر لرزانش

هرگزاز بند غمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشه بد سخت بزندانش

کارخودچونکه بسامان ندهی‌خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی‌سامانش

چهر خنندانش دوپوش دل‌زشت‌است
تات نفریبد آن چهره‌ی خندانش

هرکه‌بشکستن پیمانش نه عار آید
غره تا چند توان بود به پیمانش

خصم‌بیمایه‌گرفتم که‌چه کیوان‌است
گشته جای ازبراین گنبدگردانش

هرکه هوش‌وخردش دارد فرخ‌پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش

تاش خصمی گسلد ازتن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش

زاندکی‌مایه‌حسدخیزدوزان‌خصمی
مایه بسیارکن از خصمی‌برهانش

جانش ازکینه وری پاك برآساید
مایه‌گیرد چو زدانش تنش وجانش

طرب انگیزد ورامش که بمغزاندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش

بوستانی‌که زآسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله وریحانش

سخن آن به که بآیین خرد گویی
تانو آیین شمرد مرد سخندانش

شاعری‌کونه بحکمت سخن آمیزد
به که شوریده بود دفتر ودیوانش

یار آمد

یار آمد جمله یاران را آگاه کنید
بشتابید و زجان خدمت آن ماه کنید

کونه‌ز آسیب‌فراق‌ار که‌بر نگشت چوکاه
لعل وار ازمی آن‌گونه چون کاه کنید

قصه‌ی هجر مگویید دز ایام وصال
دلبراینك ، سخن بیهده کوتاه کنید

های های ار بگرستید بشبهای فراق
روز وصلست کنون خنده بقه‌قاه کنید

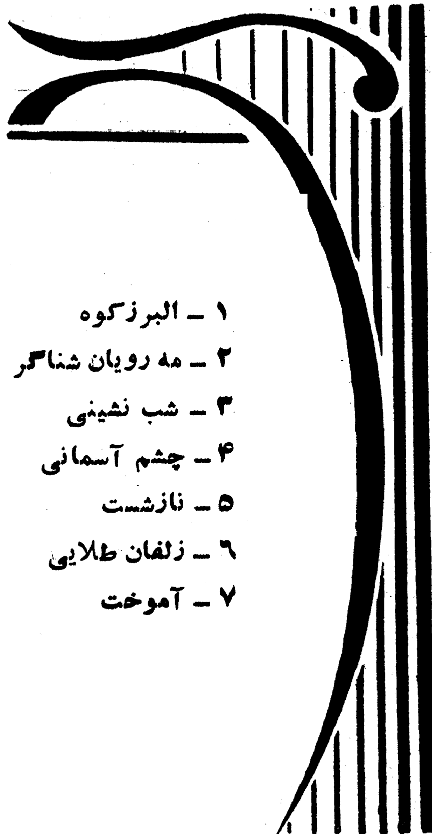
درگه شاه گشادست و برافتاده حجاب
هنر آنست که خود لایق درگاه کنید

عرصه‌ی‌جان که فراخ‌است بکاوش گیرید
مگر از جان سوی‌آن‌یار نهان راه کنید

شاهد غیب نجویند بهنگامه‌ی روز ‌ ‌ ‌ طلب شاهد غیبی بسحرگاه کنید
برشکافید زهم قبه‌ی نه توی سپهر ‌ ‌ ‌ از سر سوز دل از نیم شبان آه کنید
راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال ‌ ‌ ‌ هین علی وارسر خویش فرو چاه کنید
عقل را بندگی‌عشق، هنر بخشد و فر ‌ ‌ ‌ گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
تا که‌آن‌یار گرانمایه نکوخواه‌شماست ‌ ‌ ‌ خاك درچشم فرومایه‌ی بد خواه کنید
کوری چشم حسودان‌چومرا یار نواخت ‌ ‌ ‌ ترك آن غصه‌ی جانسوز روانکاه کنید
دل آگاه من از دودحسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن‌آگاه کنید

دانش

محمد بزرک نیا ۱۲۷۸



۱ ـ البرز کوه

۲ ـ مه رویان شناگر

۳ ـ شب نشینی

۴ ـ چشم آسمانی

۵ ـ نازشست

۶ ـ زلفان طلایی

۷ ـ آموخت

البرز کوه (*)

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
ایدون که از هوا نگرم مر تراهمی
مهد شقایقی تو و بازار سنبلی
جولانگه بنفشه و کان سپر غمی
زان سبزه‌های رسته به پیرامنت زدور
درچشم من بگونه‌ی این سبز طارمی
از نرگس وبنفشه و خیری و ضیمران
باگونه گونه رنك قرینی و همدمی
جنگل بطرف دیگرو دریا بزیر پای
پرنقش و پر نگار چو دیبای معلمی
همسایه‌ی ستاره و همپایه‌ی فلك
ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی
چون روح قهرمانان والا وسرکشی
چون راه زندگانی پر پیچ وپرخمی
از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
با صد هزار کوه گرانمایه توأمی
زان کانها که هست نهان زیر پای تو
مر ملك را دفینه‌ی دینار ودر همی
تو موجب نشاط و پدید آورسرور
بر هم زن ملال و زداینده‌ی غمی
زنده شود به بوی نسیم تو باغ وراغ
عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی
بس شهرها به نعمت توزندگی کنند
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی
ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
گویی کز آسمان به چنین کارملهمی
کز بحر مایه گیردو بارد به کشتزار
تو موجد ذخیره‌ی باران و شبنمی
بس‌چشمه‌ها گشاده زدل داری وبه‌خلق
در کار فیض بخشی و جود دمادمی
البرز نا مدارا ! بر ما مبارکی
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی
همواره آشیانه‌ی سیمرغ رحمتی
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی
آزاده مردمان را ستوار مأمنی
بر راه بد سگالان دیوار محکمی
یك چند بر گزیده‌ی صباح وناصری
یك روز بر کشنده‌ی شاهان دیلمی
تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
یاد آور جلال فریدون و رستمی

درس وطن پرستی باید بما دهی
روح بزرگواری بر ما همی دمی

مه‌رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده
از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت
رخساره زخون دیده تر کرده
با آنکه ز برف قله‌ی البرز
دستار سفید زیب سر کرده

---

* در هواپیما سروده شده‌است .

تهران ز هبوب گرم آتش زا — ایجاد جهنمی دگر کرده
تا وارهد اندکی ز شور و شر — آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی در ازناك و صعب — از رخنه‌ی کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده وزیبا — بیننده بهر طرف نظر کرده
ناژوی ز کبوده بر فراز کوه — از دامن ابر سر بدر کرده
بر ساحل رود ، بیدبن بر پای — چتری ز هرند شو شتر کرده
آن سرو نگر که زنده دیگر بار — افسانه‌ی سرو کاشمر کرده
وآن موج ببین که این بدایع را — در دامن خویش جلوه گر کرده
از خیری وضیمران به پیرامن — صد گنج پراز درو گهر کرده
دریا چو زدور بنگری بینی — در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر — هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر بدریا بار — از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشك بهشت ، رامسر تا جای — آن مه به « پلاژ » رامسر کرده
آراسته جامه‌ی شنا وز تن — پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید بر فراز آب — بخرامد ، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگها ی نرم — آرنج ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار وگه به آب اندر — صد جلوه بروی بحرو بر کرده
گویی که خدا ز مرمر سیسیل — آن ساعدو سینه و کمر کرده
پستان چو دو گوهر درشت و نغز — کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد — نقشی ز رخش بدیعتر کرده
نه تیشه‌ی میکلانژ این خلقت — در عالم صنعت و هنر کرده
جز موی طلاییش ندیدم من — کس مشك ختن برنك زر کرده
و آن دیده‌ی آسمانیش هردم — انگیزش عشق بیشتر کرده
و آن ساق سپید ، آتشی دیگر — در سینه‌ی خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را — از پنجه‌ی کبك سرختر کرده
صید دل عاشقان مسکین را — هر لحظه بگونه‌ی دگر کرده
جز تلخ نگفته حرفی ار گفته — جز ناز نکرده کاری ار کرده

بر«دانش» خسته خود ره‌آوردی است
چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود   بزم می پرکش وزیب و فرا
بزمگهی خرم چون نو بهار   پرز ریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل‌ویاسمین   مشحون بر سنبل و سیسنبرا
زبرق‌رخشان شده تاریك شب   چو روز تابان همه بام ودرا
زنقره‌ی خام توگفتی‌که نور   گردی پاشیده برآن محضرا
گفتی‌از نکهت گل «دادبوی»   خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشك بهشت برین   بزم مخوان بار که قیصرا

دخترکی بود در آن بزمگاه   که دیده ، نادیده چنودخترا
روی دلاویزتر از برك گل   موی یکی خرمن نیلو فرا
ساده رخ وساده‌دل و ساده پوش   ز یور هرمحفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید   دامنش از تافته‌ی اخضرا
سینه‌ی برجسته‌ی او دلپذیر   شانه‌ی عریانش چون مرمرا
غمزه‌ی او جان شکر ودلپسند   چشمش عاشق‌کش و افسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع   گوش به خنیا گرورا مشگرا
بکرسی «بار» نشسته همی   همچو تذروی بسر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن   ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاووس بهشتی زو جد   گشتی سر گرم برقص اندرا
چابك وموزون وسبك‌گردوگرم   فشرده بر پیکر من پیکرا
چشم همه سوی من و سوی او   بدیده بادیده‌ی حسرت مرا
موی من از گردش گیتی سپید   پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قدو دلفریب   نوش‌لب و گلرخ وسیمینبرا
گاه مرا گفتی شعری بخوان   ای هنری شاعـــــــردانشورا
من پی فرمانش بپا خاسته   همچو معزی به بر سنجرا
شعر بسی خواندم وشد رام من   چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر   دل که بر سنك زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌یی   داد بمن زان لب چون شکرا
تا زه نمودم سخن رودکی   تا که بدو تازه کنم دفترا:

«چو پیک دیدم بحوالی سرخس — بانگک بر برده با بر اندرا»

«چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی برده در آن چادرا»

چشم آسمانی

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد — شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که خامه‌ی اردیبهشت بر در و دشت — هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
گل شقایق افروخت آتش زر دشت — هزار دستان آغاز زند خوانی کرد
بباغ بید بن اورنگ خسروی آراست — که زنده حشمت ایران باستانی کرد
ببزم ماز نشاط بهار، پیر مغان — برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد
بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار — بدون باده نشاید که زندگانی کرد
چنان که گردش گیتی بعادت دیرین — مرا بناوک دلدوز غم، نشانی کرد
بباد، عمر من، آن گیسوی زرافشان داد — سیاه روز من، آن چشم آسمانی کرد

خوشم که آن بت بی مهر عاقبت «دانش»
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد

نازشست

درپاسخ یك نامه

روانم تازه شدتا از بر تو — رسید آن نامه‌ی شیوا بدستم
نشان ای‌نامه ازآن خامه داری — «که از بوی دلاویز تو مستم»
چنان در خاطرم مهرتو پیوست — که مهرجمله خوبان درگسستم
همه پیوندها از دل بریدم — همه سوگندها در هم شکستم
جز از وصف لبت حرفی نگفتم — جز از عشق رخت طرفی نبستم
تو عاشق پرور و من عشقبازم — تو زیبا روی ومن زیبا پرستم
تویی از شعر شورانگیز من‌شاد — ولی من خود زبند غم نجستم
وفا از دوستان اصلا ندیدم — ز کید دشمنان هرگز نرستم

- دلم زان خط ربودی «مزد دستت!»
بشعرت رام کردم «نازشستم!»

زلفان طلایی

بکند ، تیشه‌ی جور زمانه بنیادم — بداد کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر و جوانی برفت و خود هردم — فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی — چنان برفت که چیزی نماند در یادم
زچشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم — زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم

بغیر زلف طلایی که روی شانه‌ی تست
« زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم »

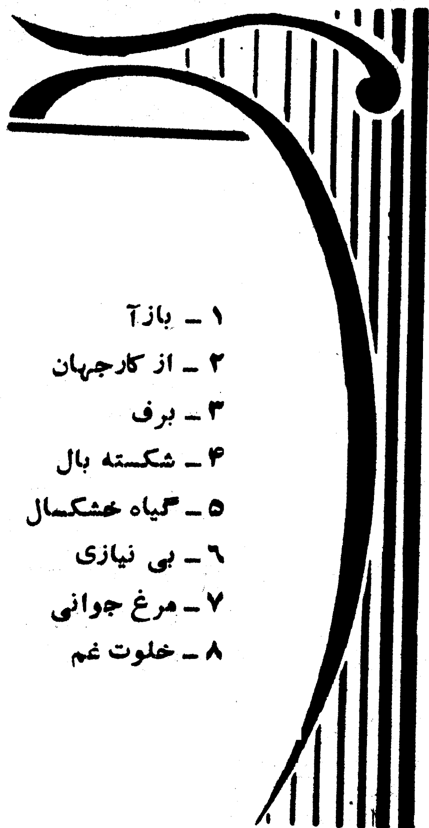
آموخت

آن صورت دلفریب مـــا را — در وصف تو شعر گفتن آموخت
وآن شعله‌ی عشق آتشین را — در سینه‌ی خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تـــو بمشتاق — گل گفتن و گل شنفتن آموخت
و آن چشم سیاه نیم خفته — چشمان مرا نخفتن آموخت

وان سینه‌ی مرمرین به «دانش»
« پستان بدهان گرفتن آموخت »

مؤید

سید علی مؤید ثابتی ۱۲۷۸



باز آ

باز آ که تا چو جان عزیزت ببر کشم / خاك رهت ببوسم و بر چشم تر کشم
امروز هرچه ناز بمن بیشتر کنی / از روز پیش ناز ترا بیشتر کشم
تا کی در انتظار تو ای آرزوی جان / اشك از دو دیده ریزم و آه از جگر کشم
در این امید کز تو پیامی رساندم / شب تا به صبح منّت باد سحر کشم
تا بی رخ تو دیده بپوشم ز روی خلق / در پیش چشم پرده‌یی از اشك بر کشم
نه صبر و طاقتی که تحمل کنم بدرد / نه قدرتی که تیر تو از دل بدر کشم
این ملك جای امن و مقام قرار نیست / باید که رخت خویش بملك دگر کشم

فرخنده آن دمی که در این ملك آشیان
چشم از جهان به بندم و سر زیر پر کشم

از کار جهان

دیری است تا بدیر مغان جا گرفته‌ایم / جا در کنار مردم دانا گرفته‌ایم
از کار این جهان گرهی وا نمیشود / زان روی دل ز کار جهان وا گرفته‌ایم
آسان نگشت ملك قناعت نصیب ما / این فیض را ز عالم بالا گرفته‌ایم
ای بی خبر ز لذت مستی و بیخودی / با ما سخن مگوی که صهبا گرفته‌ایم
خون می‌خوریم و شادی هر بزم و محفلیم / این درس راز ساغر مینا گرفته‌ایم
ما زآستان عشق بجایی نمی‌رویم / زیرا مراد خویش همینجا گرفته‌ایم
کرده نهان دو دیده پس پرده‌های اشك / در پیش چشم راه تماشا گرفته‌ایم
دل واگرفته‌ایم ز سیر گل و چمن / مانند خار دامن صحرا گرفته‌ایم
اوزان مگیر بر رخ ما قطره‌های اشك / کاین گوهر مراد ز دریا گرفته‌ایم
ما را ز حادثات جهان هیچ بیم نیست / کاندر پناه لطف تو مأوا گرفته‌ایم
با مهر روی دوست تولا نموده‌ایم / وز هرچه غیر اوست تبرا گرفته‌ایم

بنشسته‌ایم همچو «مؤید» بگوشه‌یی
یکسر دل از علایق دنیا گرفته‌ایم

برف

برف آمد وسر کرد به هر برزن وهر کو   امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینه‌ی شهباز   گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار   پنهان شده در خانه‌چو زنبور بکند و
از سبزه گراییده به گلخانه گل سرخ   وز باغ خرامیده به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف توگویی ز ره ناز   کرده‌ست عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بـه تن کـوه یکی پیرهن سیم   چون پیرهن دخترکان تـا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد   بالا زده دامان وفرو چیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنك   کاوراست کنون بستر و بالش ز پر قو
بس گوهر ارزنـده و بس لؤلؤ شهـوار   کـز برف بود بر ز بر تـارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گویی   کز شیر بیالوده دو لب بچه‌ی هندو
از باد برهنه شده یکبـاره تن بید   وز برف گرانبار شده شاخه‌ی نازو
زی باغ بیایید و بپرسید ز دهقان   کان دولت دیروزی ، امروز تراکـو
آیا ز چه برباد شد آن نوگل شاداب   آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو
در باغ از امروز دگر تا مه اسفند   یك سبزه‌ی نورسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار   گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعـره زند بلبـل بیدل   در دشت همی خنده کند لاله‌ی خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت بقوت   و آن ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزه‌ی زرین   کاورا فکنی هردم ازین سوی بدان سو
گیتی شوداز سبزه‌وگل چون پر طاووس   بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزه‌ی نوخیز برآید گل و سنبل   بر سبزه‌ی نو نیز برآییم من و تـو

گل باز کند روی و«مؤید» بتو گوید :
«همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جو»

شکسته بال

به تنگنای قفس باز داشت آنقدرم   که رفت منظره‌ی آشیانه از نظرم
دگر توازمن بی دل ثمرچه می‌پرسی   زعشق تا خبرم شد زخویش بی‌خبرم
شبم ز هجر تو، چون آرزو، درازی کرد   بر آ زپرده‌ی صبح ای ستاره‌ی سحرم!
دگر بباغ گذارمن او فتد هیهات   که تنگنای قفس درشکست بال وپرم

ز کینه ورزی دور فلك چه باك مرا — که پیش تیر حوادث چو آهنین سپرم
ببوستان ادب سرفراشته چون سرو
بر آسمان سخن نوربخش چون قمرم

گیاه خشکسال

گاه گریان همچو شمعم گاه نالان همچو نالم — تیره شد روز سعادت چون نگریم چون ننالم
ناتوان صیدی فروافتاده در دام زمانه — دور مانده زاشیانه طایری بی‌پر و بالم
زی نشیب نیستی پویان شده از اوج هستی — همچو خورشید جهان افروز هنگام زوالم
نوگل شاداب بستان سعادت بوده‌ام من — وز ستم پژمرده اکنون چون گیاه خشکسالم
مهلتی ای چرخ کز این وادی غم رخت بندم — همتی ای مرگ کز این زندگانی در ملالم
خلق باهم در جدال اند از برای زندگانی
ای عجب من روز و شب با زندگانی در جدالم

بی‌نیازی

دل خلاص از گیر و دار کفر و دین کردیم ما — خویشتن فارغ ز قید آن و این کردیم ما
عشق را تا دور گردانیم از آسیب عقل — در سرابستان دل خلوت نشین کردیم ما
سازشی کردیم با جام شراب و خم می — اقتضای وقت را باری چنین کردیم ما
بود بهر دستبرد از خرمن حسن بتان — گاهی اردستی بزون از آستین کردیم ما
خواهی ار ملك سلیمان، چیره شو بر دیو حرص — بی نیازی را از آن نقش نگین کردیم ما
دوش مارا پیکر خم بود محراب نماز — تا نپنداری که یکسر ترك دین کردیم ما
چون شنیدیم از «مؤید» این سخنهای روان
بر روان او هزاران آفرین کردیم ما

مرغ جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید ورفت — نگرفت انس بامن و دوری گزید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود — برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر — شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار — بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
یارب مگر چه دید خطا کان بهار عمر — از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

گفتم مگر بنالـه‌ی من رحمت آورد — نشنید ناله‌های مرا، یا شنید و رفت

از بـاغ عمر آن گل نورسته‌ی مـرا — گلچین روزگار به صد جورچید ورفت

آن‌مرغ خوش‌ترانه‌ی بستانسرای‌عشق — ناگه خموش گشت وزبان‌در کشیدورفت

جزدردورنج نیست دراین رهگذارعمر — خرم کسی که زود به منزل‌رسید ورفت

یادش بخیر باد«مؤید» که درجهان
خیری زروزگارجوانی ندید ورفت

خلوت غم

ای‌آه سحرگاه تو آخـر اثری بخش — ای نالـه‌ی شبگیر خدارا ثمری بخش

بی برك و نوامانده‌ام و خسته و نالان — آخر توهم ای شاخه‌ی امید بری‌بخش

از آنچه نصیب دگران کردی ودادی — ای‌دست قضا برمن‌مسکین قدری بخش

در کنج قفس آتش غم بال وپرم‌سوخت — بگشا دراین بندومرا بال وپری بخش

افسرد دراین خلوت غم شمع وجودم — ای‌عشق فروزنده به جانم‌شرری بخش

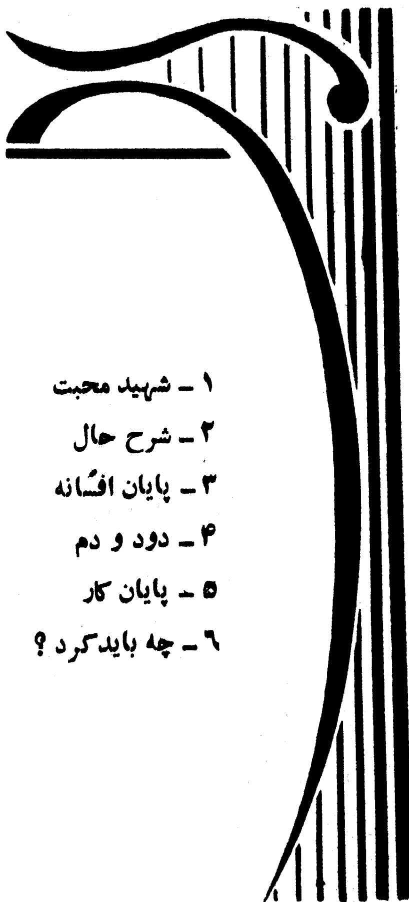
ای‌ساقی‌ازاین جام که دادی‌به حریفان — لطفی کن وماراهم ازآن‌مختصری‌بخش

گمراهی مایکسره ازبی بصـری بود — ای کعبه‌ی مقصودتو مارا بصری بخش

ازدست دل خویش بجـان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

نگارنده

عبدالعلی نگارنده ۱۲۷۸



۱ ـ شهید محبت

۲ ـ شرح حال

۳ ـ پایان افسانه

۴ ـ دود و دم

۵ ـ پایان کار

۶ ـ چه باید کرد ؟

شهید محبت

کسیکه ناز مرا می‌کشید مادر بود
کسیکه حرف مرا می‌شنید مادر بود
کسیکه گنج بدستم سپرد، بود پدر
کسیکه رنج بپایم کشید مادر بود
کسیکه شیره‌ی جان می‌مکید من بودم
کسیکه روح به تن میدمید مادر بود
کسیکه دردل شب ازصدای گریه‌ی من
سپند وار ز جا می جهید مادر بود
کسیکه خاری اگر پیش پای من میدید
چوغنچه جامه به تن میدرید مادر بود
کسیکه دور اگر می‌شدم ز دامانش
برهنه پا ز پیم می‌دوید مادر بود
زدست دشمن هستی در این سیه بازار
کسیکه جان مرا می‌خرید مادر بود
کنار بستر بیماریم ، پرستاری
که تا بصبح نمی‌آرمید مادر بود
بروزگار جوانی کسیکه قامت او
بزیر بار محبت خمید مادر بود
کسیکه در غم واندوه و در پریشانی
بدردهای دلم می‌رسید مادر بود
گهی خشونت وتندی گهی عطوفت ومهر
نشان و مظهر بیم و امید مادر بود
گهی دعاو ثنا گاه ناله و نفرین
بهشت ودوزخ ووعدو وعید مادر بود
غرض کسیکه ز دنیا و آرزوهایش
برای خاطر من دل برید مادر بود
کشید رنج ز آغاز زندگی تا مرد
کسیکه خیر زعمرش ندید مادر بود
یکی شکسته قفس ماند وخسته مرغی زار
که از ثری به ثریا پرید مادر بود
مرا ستاره‌ی صبحی که هرچه کوشیدم
شد آخر از نظرم نا پدید مادر بود

چودر گذشت «نگارنده» باتاسف گفت:
که آن براه محبت شهید مادر بود

شرح حال

اشکم بیادروی توچون ریخت روی گل
هم شرح حال من شدوهم آبروی گل
هرجا که هست بلبل شوریده‌ئی چومن
دارد هماره با دل خود گفتگوی گل
مانند عاشقی که زخود بی‌خبر شود
در دامن گل است وکند آرزوی گل
هنگام وصل بلبل شیدا چه میکند
بیچاره جز نگاه بروی نکوی گل
در پیشگاه گل نبود جای هر گیاه
جز آنکه آشنا شده باشد بخوی گل
آنراکه همچوخارمغیلان ستیزه خوست
راهش نمیدهند حریفان بکوی گل
ای دل ز جای خیز که مانند عندلیب
باید کنیم در دل شب جستجوی گل

درپشت این‌خرابه «نگارنده» گلشنی است
پیداست از نسیم سحر گاه و بوی گل

پایان افسانه

من کیستم تبه شده سامانی | افسانه‌ی رسیده بپایانی
بی آشیانه مرغ شباهنگی | بوی خزان شنیده گلستانی
بر باد داده دولت هستی را | افسرده حال و سر بگریبانی
داروی او فتاده ز تاثیری | بیمار نا امید ز درمانی
پا از میان کشیده‌ی مجهوری | گنجی نهان بگوشه‌ی ویرانی
با اینهمه فسردگی و پیری | در دل نهفته آتش سوزانی
از سر فکنده عشق جوانی را | واز جان گذشته دوره جانانی

شوریده بی بنام «نگارنده»
در نزد اهل فضل سخندانی

دود ودم

زندگانی هوسی بودو دمی ما را بس | زین جهان گذران دود ودمی مارا بس
در ره وصل زلطفی که بمادارد دوست | خود هزاران قدم آید، قدمی ما رابس
دیدن طلعت آن از همه آراسته تر | چون محال است طواف حرمی مارا بس
پیچ زلف وخم ابروش چو دلها دیدند | همه گفتند بهم پیچ وخمی مارا بس
تشنهٔ کامان همه جمعیم وز دریای کرم | که کران تا به کران ست نمی مارا بس

اگر ازعمر دمی‌مانده «نگارنده» چه غم
زندگانی هوسی بود ودمی ما را بس

پایان کار

دل تا گریز پاست بسامان نمیرسد | جان‌تا دراین تن ست بجانان نمیرسد
مرغی که زار نیست نوازش نمی‌شود | بی‌آه و ناله درد بدرمان نمیرسد
پروانه سوخت آخر و کارش تمام شد | کاری بدون عشق بپایان نمیرسد
تقدیر هرچه هست تو همت بلند دار | دستی که کوته ست بدامان نمیرسد
تنها بخواستن نرسد کس بکوی دوست | هر تشنه‌یی بچشمه‌ی حیوان نمیرسد

فریاد میزنند «نگارنده» اهل فضل
اما بگوش مردم نادان نمیرسد

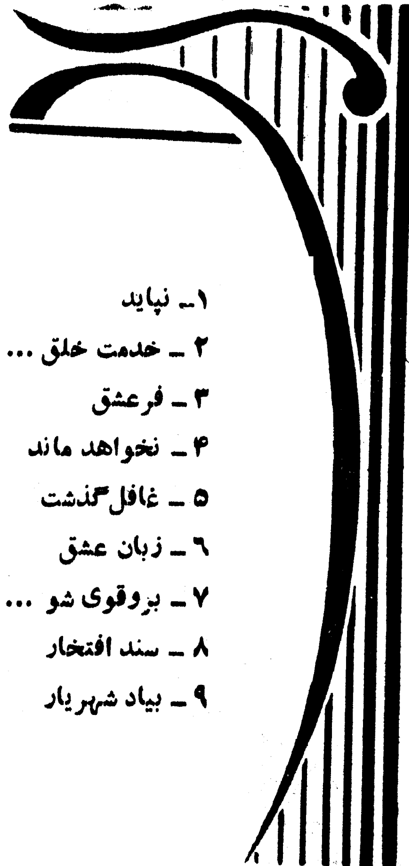
چه باید کرد

بر نیاید نفس چه باید کرد — مانده جان درقفس چه باید کرد
هم دلی پر ز آرزو داریم — همسری پر هوس چه باید کرد
ما خرابیم و مست با اینحال — برسد گرعسس چه باید کرد
می‌کشیم از نهاد دل فریاد — نیست فریاد رس چه باید کرد
دیگران همچو ما بخود مشغول — نرسد کس بکس چه باید کرد
آه جانسوز و چشم گریان هم — بی اثرماند پس چه باید کرد

ای «نگارنده» نیست غیراز غم
همدم وهمنفس چه باید کرد

گلشن

علی اکبر گلشن آزادی ۱۲۸۰



۱ـ نپاید

۲ ـ خدمت خلق ...

۳ ـ فر عشق

۴ ـ نخواهد ماند

۵ ـ غافل گذشت

۶ ـ زبان عشق

۷ ـ برو قوی شو ...

۸ ـ سند افتخار

۹ ـ بیاد شهریار

نپاید

خوش باش که این جهان نپاید   اندوهش جـاودان نپاید
با ما اگر این‌جهان بکین‌است   غم نیست چو این جهان نپاید
وین تو سن تند خوی گیتی   پیوسته بـزیـر ران نپاید
آمیخته تیغ تیـز کیـوان   بر تارك فرقـدان نپاید
این چـار عناصـر مخـالف   بـر خصمی هم روان نپاید
این خـط دراز کهـکشان نیز   در دفتـر آسمـان نپاید
وان تیر کمان کشیده‌ی چرخ   همواره بر این کمـان نپاید
این مهرومه از گزند دوران   اندر کنف امـان نپاید
در خواب عـدم رود عطـارد   وآنخامه در آن بنـان نپاید
منظومه ی شمس ریـزد از هم   این بـنـر شده سایبان نپاید
خاموش شود چـراغ گردون   این شعله‌ی پر دخان نپاید
شورو شردی بجـا نمانـد   زیب و فـر بوستـان نپاید
نه گل ماند نه رنك و بویش   بی مهـری مهرگان نپاید
در لجه‌ی نیستی شود غـرق   ایـن هستی و زاو نشان نپاید
نیکی کن گر چه نیك دانم   نیك و بـد این و آن نپاید

تاهست روان بتن مخور غم
«گلشن» که بتن‌روان نپاید

خدمت خلق و خدمت خالق

شیخنـا بوالحسن خـرقانی   مظهر مرحمت یـزدانی
گفت روزی بمر یدانـی چند   که بشهری دو بـرادر بودند
آن یکی طاعت داور میکرد   وین دگر خدمت مادر میکرد
آن یکی گرم عبادات و نماز   وین بغمخواری مـادر دمساز
از قضا نیم شبی وقت سجود   خواب، آن عابد حق را بربود
دید در خواب که ازعالم غیب   هاتفی گفت بآن محرم غیب:
«گر چه رفتار تـو نپسندیدند   بـر برادر گهنت بخشیدند»
این ندا عابد خود بین چوشنفت   سخت رنجید و بخشم آمدو گفت:
با همه رنج و عبادات و نیاز   روز در روزه وشبها بـه نماز

خود گرفتم روشم نپسندید از چه رویم به برادر بخشید؟
باز گفت این سخنش‌ها تف غیب کای ندانسته هنر را از عیب
تو به طاعات الهی مغرور او بغمخواری مادر مسرور
تو بجز حق ز همه بگسسته او به تیمار بشر دل بسته
ساحت قادر ذوالعز و جلال که بر آن ره نبرد وهم وخیال
نیستش حاجت طاعات کسی نیست در بند عبادات کسی
لیك مخلوق بود حاجتمند که باو یاری و خدمت بکنند
پس برو خدمت مادر میکن تو اهم آن کار برادر میکن
خدمت خلق عبادت باشد وآن دگر جمله زیادت باشد

خدمت خلق فدا کن فرزند
تاکه یزدان زتو گردد خرسند

فرهشق

هر روز زین جهان غم آباد می‌روند جمعی که هفته‌ی دگر از یادمی‌روند
این زندگی حلال کسانی که‌درجهان آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند
چون غنچه چندتنگدل ازغم نشسته‌اند آنانکه همچو گل‌همه بر باد می‌روند
باغم ندارد ارزشی این عمر وای‌خوشا آنانکه شاد زیسته و شاد می‌روند
از فر عشق ، باد صبا و نسیم صبح بادسته گل به تربت فرهاد می‌روند

بیداد گر مباش بیاران که بندگان
چون«گلشن» از درتوبه بیدادمی‌روند

نخواهد ماند

دلا منال که دور محن نخواهد ماند سرور دشمن‌واندوه من نخواهد ماند
چنانکه جلوه‌ی مرغ‌چمن بجای نماند سیاه چادر زاغ وزغن نخواهد ماند
بهار آید و گل خندد و بگرید ابر غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند
شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب همیشه ساکن‌بیت‌الحزن نخواهدماند
ببرم وصل رقیب ارچه گشته صدرنشین ولی‌همیشه درآن انجمن نخواهد ماند
بیار خون سیاوش که بیژن اندر چاه به یمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند
مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب نگین جم به‌کف اهرمن نخواهدماند

صبا بشارت آزادی آرد و دل زار اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند
رود ز کشور ما جیش اجنبی «گلشن»
سپاه خصم بخاك وطن نخواهد ماند(۱)

غافل گذشت

درفراقش سیل اشك ازدامنم غافل گذشت موج این توفان نگه کن کز سر ساحل گذشت
فکر حفظ جان براه دوست نقص دوستی ست در طریق عشق می باید زجان ودل گذشت
نازجانان رشکزا شوق حریفان جانگداز غافلی دیشب چها برمن در آن محفل گذشت
نا امیدیها و مشکلها براه عشق هست باامید و صبر می باید ازین مشکل گذشت
راه اگر هموار و ناهموار و گر ناامن و امن کاروان عمر را باید ازین منزل گذشت
ازمحالات است ایمن ماندن ازجور حسود جان من باید ازین اندیشه‌ی باطل گذشت
بهر «گلشن» گرچه سودای تو بی حاصل بود
کی تواند دل از این سودای بی حاصل گذشت

زبان عشق

چو من به گلشن حسن تو نغمه‌خوانی نیست بدست باد فنا داده آشیانی نیست
در انتظار توچشمم سفید گشت و ببین سیاه بختی من کز توهم نشانی نیست
بباد رفت دل از میزبانی مهرت چو عشق خانه براندازمیهمانی نیست
بسر آستان محبت ز جان نهادم سر کزین مقام مقدستر آستانی نیست
به‌دوست‌عرض‌شکایت‌زدوست نتوان کرد زبون حادثه‌ی عشق را زبانی نیست
به هیچ عصرز بیداد اقویا «گلشن»
ضعیف را به‌جهان سر خط امانی نیست

برو قوی شو . . .

زبسکه‌چشم تو مردم‌فریب‌ومحتال‌است هزارچشم ، چوچشم منش بدنبال است
بغیر وصل توام نیست آرزویی لیك مرا همیشه فلك بر خلاف آمال است
کجا به دامن وصل تو دسترس دارد کسیکه چون من بیچاره تیره‌اقبال است
برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است
بدرد «گلشن» بیدل کجا رسی زیرا
زبان ناطقه در شرح هجر تولال است

---

۱ ــ در اواخر سال ۱۳۲۰ سروده شده‌است

سند افتخار

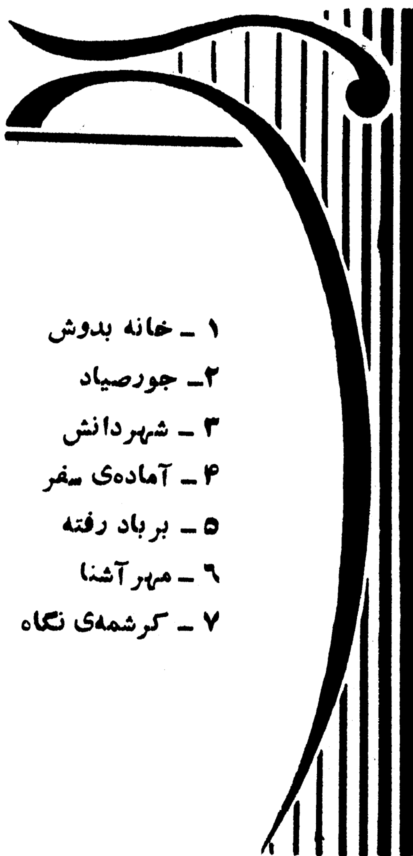
پستم به زلف یار دل بیقرار خویش
کردم بدست خویش سیه‌روزگار خویش
چون من مباد کس که ز بیداد روزگار
مهجورودورمانده زیار و دیارخویش
خوشبخت عاشقی که علی رغم آسمان
چیند گل مراد ز گلزار یار خویش
خون‌میخورم‌چوغنچه‌ولب‌ازسخن‌خموش
مانند لاله‌ام ز دل داغدار خویش
در روزگار محنتم از دوستان کسی
بهرم نمانده جز غم شبهای تارخویش
«گلشن» اگر چه در ره آزادی وطن
نفیم نموده‌اند ز یار و دیار خویش
لیکن خوشم که یکدل صد پاره‌یی به‌کف
دارم ازین سفر سند افتخار خویش

بیاد شهریار

به فصل گل که صبا مشکبار می گذرد
خوشا دمی که به دیداریار می‌گذرد
بدور سبزه وگل داد دل بگیر ازعمر
که دور عمر چو باد بهار می‌گذرد
زسست عهدی و بیداد روزگار مرنج
از آنکه نیك وبد روزگار می‌گذرد
گذشت عمر به امید و انتظار ودریغ
که عمر ما همه در انتظار می‌گذرد
زپرسش من بیدل مکن دریغ ایدوست
که در فراق تو کارم ز کار می‌گذرد
عنایت تو بجا باد تا بود ، که جهان
چه پایدار و چه نا پایدار می‌گذرد
خوش است‌جلوه‌ی‌اردیبهشت‌وگل«گلشن»
هزار حیف که بی « شهریار » می‌گذرد

طوسی

محمد امین ادیب طوسی ۱۲۸۴



۱ ـ خانه بدوش

۲ـ جورصیاد

۳ ـ شهردانش

۴ ـ آماده‌ی سفر

۵ ـ برباد رفته

۶ ـ مهرآشنا

۷ ـ کرشمه‌ی نگاه

خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده ... شولای قلندری بسر کرده
با سردی و گرمی آشنا گشته ... با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر هر کوی ... چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان ... از دیده‌ی پاک بین نظر کرده
سیر و سفر از معاصران یکسر ... در پهنه‌ی خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را ... و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیه‌ی شمال چون «شعری» ... خود را بر هر کسی سمر کرده
در منطقه‌ی جنوب چون «کیوان» ... بر کار که کیان گذر کرده
از شط عرب گرفته تا جیحون ... پیموده وسیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمان ... و آوازه خود بچرخ بسر کرده
ایران بنهاده و بتوران خاک ... آهنگ، چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ ... سیر همه جا بزیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد ... با من فلک ستیزه گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد ... زیر آرم و جای بر زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کشتی ... با پنجه‌ی چرخ پنجه در کرده

*

بیهوده، چه ژاژ خایم ای آوخ ... پیچاره ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر ... با محنت دهر، خون جگر کرده
از مسکن و خانمان جدا گشته ... خود را بزمانه در بدر کرده
سوزانده ز هجر جان مادر را ... خون از غم خود دل پدر کرده

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین راه که بیمنت سفر کرده

شیراز ـ خرداد ۱۳۰۴

جور صیاد

ای داده ز کین بدست صیادم ... رحمی که ز پای اندر افتادم!
فریاد همی زنم زغم، فریاد ... آوخ که نمی رسی بفریادم
بیداد کند سپهر دون بر من ... ای داد ور آسمان بده دادم
رنج غم و اندهان مرا از پای ... افکند و ز هم شکست بنیادم

مانندهٔ موم شد ز بی تابی / در پنجهٔ غصه جسم پولادم
ویدون بهوای چرخ بد آهنگ / سر گشته غبار رفته بر بادم
گاهی به زمین چو فتنهٔ لوطم / گاهی به هوا چو صرصر عادم
هم دل به بلا نهاده ایوبم / هم تن به قضا نداده شدادم
یکره به مثال کودکی خردم / یکدم به همال پیر استادم
تن خسته ز دست سفلهٔ دونم / دل بسته به مهر مرد مرادم
خون می خورم از سلامت و دایم / آغشته بخون چو تیغ جلادم
هر لحظه غمی فزایدم بر غم / هر دم المی کند ز نو یادم
جان می‌کنم از خیال جانفرسای / ای تیشهٔ غم بکش چو فرهادم!
همراز عروس محنتم، ز آنروی / در حجلهٔ غم نشسته دامادم
جز شیر بلا نسر یختم در کام / مادر که برای ابتلا زادم
بر خلق گره گشایم، ای آوخ / کاین عقده ز کار خویش نگشادم
کزبهر چه این سپهردون خواهد / سر گشته در این خرابه آبادم؟
پربسته در این قفس یکی مرغی / پیوسته اسیر جور صیادم
من ناله همی کنم ز بیدادش / او خنده همی زند بفریادم
دانم ز کجایم و نمی دانم / کاینجا ز کدام رویه افتادم
بیزار شدم ز زندگی بیزار
ای مرگ بیا که از تو دلشادم

مشهد ــ آبان ۱۳۰۲

ثمر دانش

ای خواجه زدانش، ثمرچه دیدی؟ / وز کسب فضیلت، اثر چه دیدی؟
از بحث معانی، چه بر گرفتی / وز فحص مبانی، ثمر چه دیدی؟
زان شاخهٔ بینش که بر نشاندی / بر گوی بدانم که، بر چه دیدی؟
آوخ که ندانم ز بعد یک عمر / پیمودن راه هنر، چه دیدی؟
وز بعد بسی بذل جهد کردن / در فهم علوم نظر، چه دیدی؟
زان یک تو بغیراز زیان چه دادری / زین یک توبغیر از ضرر چه دیدی؟
از سیر مقامات وجد و عرفان / ای عارف نیکو سیر چه دیدی؟
وز فهم مقالات علم و حکمت / ای عالم والا گهر چه دیدی؟
از اصل وجود و عدم چه زادت / وز مسألهٔ خیر و شر چه دیدی؟
از فرق حدوث وقدم چه بودت / وز فهم قضا و قدر چه دیدی؟

ز اثبات هیولی چه بهره بردی — یا خود ز بیان صور چه دیدی؟
آوخ که ندانم ز ما تقدم — جز تالی فاسد دگر، چه دیدی؟
وز آنهمه سرمایهٔ فضایل — جز محنت وخون جگرچه دیدی؟
یا زآنهمه پیرایهٔ کمالات — جز خستگی و درد سرچه دیدی؟
ایام جوانی بسر نسج تحصیل — طی گشت و به پیری نگر، چه دیدی؟
جز ضعف قوای بدن چه داری — جز کندی حس بصر، چه دیدی؟
جز اشکم خالی ز نان چه زادت — یا جز دل پر از شرر چه دیدی؟
با اینهمه جز خواری و مذلت — در مجمع نوع بشر، چه دیدی؟
یا بهره بغیر از ملالت و رنج — زین مردم‌چون جانور چه دیدی؟
پاداش هنرهای خویشتن را — جز جور خداوند زر چه دیدی؟

خود حاصل تحصیل دیدی اما
جز حسرت وبوك ومگرچه دیدی؟

مشهد ــ اسفند۱۳۰۷

آماده ی سفر

ای شام غم افزای من سحر شو! — زین بیش چه پاینده پی بسر شو!
ای دیو سیه کار تیره کردار — از پیش نگاهم دمی بدر شو!
ای اختر صبح امید باز ای! — ای تیرگی زشت پی سپر شو!
ای رایت پیروزی سحرگاه — افراشته بر قبهٔ قمر شو!
ای مهردر خشنده از پس کوه — بر خیز و فروزندهٔ نظر شو!

*

در این قفس آهنینه ای دل — در نوحه بمانند زال‌زر شو!
وندر غم این شام تیره یکدم — خونا به شو واز (دو) دیده درشو!
چون حاصل‌جانم بجز بلا نیست — ای شاخهٔ امید بی ثمر شو!
چون کشتهٔ تن را نمی‌رسد آب — ای خرمن آمال پر شرر شو!
ای روح من ای شاهباز قدسی — زین کالبد شوم تن بدر شو!
دربند طبیعت برنجه پی چند؟ — از بند طبیعت فشانده پر شو!
آخر چو بباید روی، ز اول — بر خاسته آمادهٔ سفر شو!
اینجا ز چه رو مانده پی بخواری — زینجا بسوی عالمی دگر شو!
زین بیش ملالت بخویش مپسند — آسوده از ین محنت و فکر شو!

از دخمه‌ی خوف وشغب برون آی در بارگه قدس مستقر شو !
ای پیکر خاکی مپای از ین بیش پاشیده ز هم گشته سر بسر شو !
بر صورت ذرات کائناتی سر گشته درین جو پر صور شو !
از خیر و شر روزگار بگذر بیرون ز مکافات خیر و شر شو !
رنجو ممان در شمار گیتی فارغ ز مقاسات این شمر شو !

*

می سوزم و کس‌را به من نظر نیست ای ناله‌ی جانسوز با اثر شو !
می‌نالم و کس راز من خبر نیست ای دادگر آسمان خبر شو !
مقصود زبود و وجود من چیست ! ای شاهد مقصود پرده در شو !
در عرصه‌ی گیتی مرا فکندند گفتند : به‌تحصیل‌خواب‌وخورشو !
وندر طلب خورد و خفت یك چند آماده‌ی هر نقمت و خطر شو !
با خلق در آویز وحیلت انگیز از خویش پژوهنده‌ی ظفر شو !
گه دشنه به دلهای غمگنان باش گه بر سر بیچارگان تبر شو !
گه فتنه‌ی جانهای بینوا گرد گه آفت تنهای دربدر شو !
بکرای به ناروئی و شقاوت و آنکه سوی اقبال راهبر شو !
القصه پی کامرانی تن هر دم پی ناروئی دگر شو !
ور زانکه ره راستی سپردی خود طعمه‌ی گرگان حیله‌گر شو !
در جامعه رنجور وخسته دل باش وز قاطبه مأیوس و منزجر شو !
بیچاره شو و خار هر نظر گرد آواره شو و گرد هر گذر شو !
ور خود هنر آموختی ز استاد خود سخره‌ی مردان بی‌هنرشو !

با این روش ناستوده یکچند
در بادیه‌ی عمر پی سپر شو !

تهران — تیر ۱۳۱۰

بر باد رفته

در بند آشنائی از یاد رفته ام سودائی محبت بر باد رفته ام
یادش چو روزگار جوانی بوَد مرا آنکومنش فسانه‌ی از یاد رفته ام
آشفته بلبلم که ز یغمای باغبان دل‌از چمن گرفته بفریاد رفته ام
آن‌صیدوحشیم که‌زصحرا به‌پای‌خویش مستانه تا بخانه‌ی صیاد رفته ام
چون لاله‌ی دوهفته بدامان‌کوهسار ازداغ دل فسرده و برباد رفته ام

روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهاست		تا من بیاد آن دل نا شاد رفته‌ام

«طوسی» ببین که از اثر سیل حادثات
چون کلبه‌ی شکسته ز بنیاد رفته ام

مهر آشنا

آن دلستان که دیده‌ی مهر آشنا نداشت		می‌رفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت
از دست جور خود بخدایم رساند و رفت		آن شوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت
بیگانه گشت و عهد مودت زیاد برد		با آشنا طریق محبت روا نداشت
دلدار من که با همگان بود مهربان		لطفی چرا بحال من بینوا نداشت
دیدیم هر که دم ز وفا زد بدوستی		چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت

یابد مگر ز لعل لب دلبران علاج
«طوسی» که درد او ز طبیبان دوا نداشت

تبریز ــ دی ۱۳۲۶

کرشمه‌ی نگاه

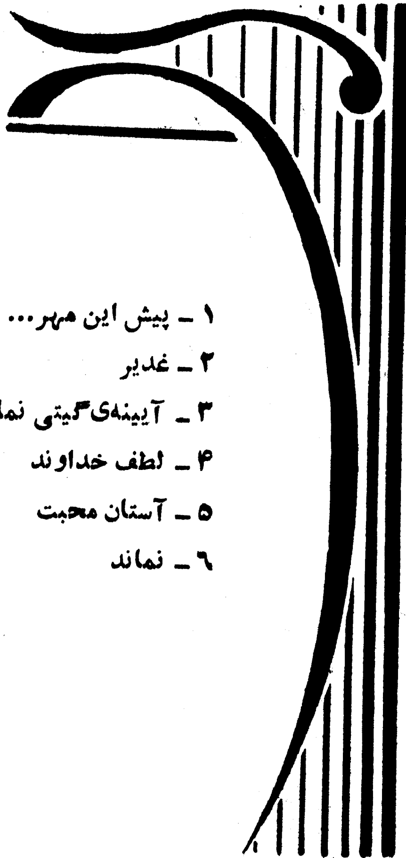
ز نوای امید هستی، بامید یك نگاهم		که نگاه چشم مستت بکرشمه بسته راهم
به نشاط عشق و مستی، هم از آن خوشم به هستی		که بجز رخت نبینم که بجز غمت نخواهم
اگر از تو رخ بتابم که دری دگر بیابم		که بدل نهد امیدم؟ که بجان دهد پناهم؟
من و مه نشسته هر شب به نظاره گاه کوکب		که در انتظار رویت بامید صبحگاهم
مه من به مهر روشن بفروز چهره بر من		که بجلوه‌ی تو فارغ، ز فروغ مهر و ماهم
بنوای بی‌نوایی چه خوش است رنج و دردم		بامید آشنایی چه خوش است اشك و آهم

بجفا اگر چه خستی دل دردمند «طوسی»
بوفا عنایتی کن بنواز گاهگاهم

تبریز دی ۱۳۴۰

رسا

قاسم رسا ۱۲۹۰



۱ ـ پیش این مهر...
۲ ـ غدیر
۳ ـ آیینه‌ی گیتی نما
۴ ـ لطف خداوند
۵ ـ آستان محبت
۶ ـ نماند

پیش این مهر که از خاك خراسان خیزد

صبحدم چون ز افق مهر فروزان خیزد   وز پی ظلمت شب چشمه‌ی حیوان خیزد
از کمانخانه‌ی خورشید پی راندن شب   هر زمان تیرزمژگان زرافشان خیزد
خسرو روز پی روشنی عالم خاك   ز سرا پرده‌ی افلاك شتابان خیزد
مهر تابنده چو لبخند زند بررخ باغ   گل زآغوش چمن بارخ خندان خیزد
لاله باچهره‌ی افروخته از دامن دشت   سبزه باقامت نورسته ز بستان خیزد
آید آهنك طرب خیزو دل انگیز زباغ   ز چمن نغمه‌ی مرغان خوش الحان خیزد
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش   قرص خورشید سراسیمه زکیوان خیزد
آمد آن نوگل خندان که ز انفاس خوشش   ز فضا بوی گل و سنبل وریحان خیزد
آمد آن چشمه‌ی فیاض که ازمقدم او   ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد
آمد آن موکب مسعود که جبریل زعرش   از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
سروجان درقدش ریز که دلداده‌ی دوست   به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
آفتابا بفرو زندگی خویش مناز   «نجمه» را بین که چه خورشید زدامان خیزد
چهره ای زهره بپوشان که ببام ملکوت   زهره‌ی فاطمه باچهره‌ی تابان خیزد
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود   پیش این مهر که ازخاك خراسان خیزد
خرم آن تازه نهالی که زهر شاخه‌ی آن   شاخه‌های ادب و حکمت وعرفان خیزد
آیت شیر خدا بین که به فرمان رضا   شیر از پرده پی حمله هراسان خیزد
بهر روبیدن خاك حرم خسرو طوس   جبرئیل از فلك و حورزرضوان خیزد
در تن مرده دمدروح چو انفاس مسیح   هر نسیمی که ازین طرفه گلستان خیزد
می‌برداهل نظر چون خطرزدست به‌دست   هر کلامی که از آن لعل‌درافشان خیزد
پیش فرمان همایون رضا پیك قضا   دست برسینه‌ی پی بردن فرمان خیزد
ذات واجب چو کند جلوه براین گوهر پاك   از پی روشنی عالم امکان خیزد
مطلع نور خدا آینه‌ی طلعت اوست   که دما دم ز رخش آیت یزدان خیزد
شاخساری که ازآن میوه‌ی رحمت ریزد   آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد
پور موسی چو کند جلوه در آیینه‌ی طور   از پی دیدن حق موسی عمران خیزد
چهره از خاك درش ای دل نومید متاب   که زخاکش همه سرچشمه‌ی احسان خیزد
نفخه‌ی صورچو خیزد ، دل افسرده زخاك   از پی ضامن آهوی بیابان خیزد
نیست جز رشحه‌یی ازچشمه‌ی الطاف رضا   آنچه ازطبع سخن سنج وسخندان خیزد
درد مندان همه از خاك درش جسته شفا   جان فدایش که زخاکش همه درمان خیزد

هر زمان ملک شود دستخوش موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد

گر ز طوفان حوادث شود این ملک خراب
پی آبادی این خانه‌ی ویران خیزد

باچنین نعمت شاهانه محال است « رسا »
که گدایی ز سر سفره‌ی سلطان خیزد

غدیر ...

آسمان خواهد که امشب بازمین ساغر زند
از کف ساقی شراب صاف وجان پرور زند

ساقی گلچهره امشب جلوه‌ی دیگر کند
مطرب خوش نغمه امشب پرده‌ی دیگر زند

آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
خویشتن را چون عروسان زینت وزیور زند

گوشوار سیمگون بر گوش آویزد زماه
حلقه‌ها از در و مروارید واز گوهر زند

ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
گاه نوشد باده گاهی بوسه بر اختر زند

در کف ناهید چنگ و برلب پروین شراب
زهره بر گیسوی خود گه مشک و گه عنبر زند

اینهمه زیور بخود بسته‌ست امشب آسمان
تا مگر جامی زدست ساقی کوثر زند

آسمان را گفتم این بزم و نشاط از چیست گفت
چونکه فردا آفتاب از برج خاور سر زند

من در آن بز می کنم خدمت که شاه انبیا
مصطفی تاج ولایت بر سر حیدر زند

درغدیر خم چو دریا خلق خیزد موج موج
کشتی لولاک چون آنجا رسد لنگر زند

بر جهاز اشتران خواند محمد خطبه‌یی
خطبه‌یی کاندر حلاوت طعنه بر شکر زند

کاین علی باشد ولی‌الله باید بعد من
بر سریر دین نشیند بر سرش افسر زند

هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست
مرد حق باید قدم درراه این رهبر زند

من همان شهرم که باشد چون علی آن را دری
ره بشهر علم یابد هر که بر این در زند

آسمان بر خاک افتاده‌ست خواهد چون زمین
بوسه بر پای علی داماد پیغمبر زند

آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند
وآنکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند

آنکه قهرش لرزه بر اندام دشمن افکند
وآنکه خشمش آتش اندر قلعه‌ی خیبر زند

نیست او رنگ خلافت جز سزاوار علی
پیش سلطان لاف شاهی کو گدا کمتر زند

اوست محور در فضا هر ذره یی گردنده ایست
چرخ این گردنده‌ها بر گرد این محور زند

چرخ برچیند بساط داوران را از زمین
تکیه چون برمسندش این آیت داور زند

بنده‌ی در بار شاهی باش کز قدر و جلال
ناز بر خاقان فروشد طعنه بر قیصر زند

پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد
خنده‌ها بر پرچم دارا واسکندر زند

طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا / طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند
دست گیرد از کرم افتاده‌یی گر چون «رسا»
دست بر دامان او در عرصه‌ی محشر زند

آیینه‌ی گیتی نما

ای خوش آن عهدی که پابند وفا بودیم ما / با هم از راه محبت آشنا بودیم ما
سینه چون آیینه روشن بود و در روشندلی / در جهان آیینه‌ی گیتی نما بودیم ما
آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی / مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع / بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم ما
رشته‌ی الفت دل ما را بهم پیوسته بود / در گلستان محبت همنوا بودیم ما
پرده‌ی روی و ریا ما را حجاب دل نبود / در مقام حق پرستی بی‌ریا بودیم ما
بود چون امواج دریا خط سیر ما یکی / ایمن از توفان آشوب و بلا بودیم ما*
رحمت حق بر سر ما سایه‌ها افکنده بود / متحد باهم چو مردان خدا بودیم ما
روزگار ما مساعد بود و بخت ما بلند / بر حذر چون راست مردان از خطا بودیم ما
یاد ایامی «رسا» کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه‌های پربها بودیم ما

لطف خداوند

در جهان لطف خداوند بود یار کسی / کز ره لطف گشاید گره از کار کسی
خواهی ار پرده‌ی اسرار ترا کس ندرد / پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
مدعی تا ننهد بر سر دیوار تو پای / پای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچ کسش بار غم و محنت و درد / آنکه در محنت و سختی نکشد بار کسی
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق / دل بدست آر و مزن دست بآزار کسی
زرد رویی نکشد آنکه کند پاك ز مهر / گرد نا کامی ایام ز رخسار کسی
شد طرب دور چنان از دل افسرده‌ی ما / که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
آنچنان دور حقیقت شده از گفته‌ی ما / که دگر کس ندهد گوش به گفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کرده‌ی ما / تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
گهر فضل مکن عرضه بر بیخردان / که ندانند در این جامعه مقدار کسی

* صفت خط سیر، معین وایمنی از توفان وآشوب برای موج دریا محل تامل است .

کس نپرسد زکـرم حال دل زار ترا | تا نپرسی زکرم حال دل زار کسی
نکنم بندگی خلق که با عزت نفس | نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی
چون «رسا» خرم از آنم که دراین باغ چو گل
خون دل خوردم و هـرگـز نشدم خار کسی

آستان محبت

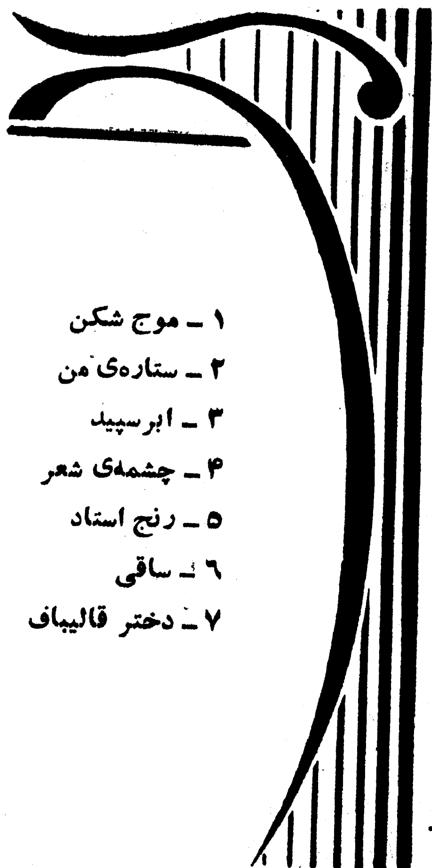
مـا سر بر آستان محبت نهـاده‌ایم | از جام عشق سرخوش وسرمست باده‌ایم
از غیر یـار رشتهٔ الفت بـریده‌ایم | با غیر دوست دست ارادت نداده‌ایم
از پای خویش بند علایق گشوده‌ایم | بر روی خویش باب حقایق گشاده‌ایم
بـر آشیان دوست نهـاده سر نیاز | گوید هر آنچه دوست مطیع اراده‌ایم
پوشیده‌ایم جامهٔ آزادگی بـه تن | بر سر کلاه عـزو منـاعت نهاده‌ایم
ای دستگیرمـردم افتـاده ، دست مـا | از راه لطف گیر که از پا فتـاده‌ایم
گر موج حادثـات کند قصد مـا «رسا»
محکم چو کوه بر سر جـا ایستاده‌ایـم

نماند

غم مخور ایدل که روزگار نماند | محنت و شادیش پـایـدار نماند
دور تو همواره بر مراد نگـردد | بخت تـو پیوسته سازگار نماند
در غم ومحنت صبور باش که دایم | گردش دنیا بیك قـــــرار نماند
صحبت گل مغتنم شمـار چو بلبل | کاین چمن و سبزه و بهـار نماند
مرکب آز آنقدر متاز که دایـم | راکـب بـر مرکبش سوار نماند
ظلمت دل را بنور علم توان بـرد | صبح چـو تابید شام تـار نماند
صحبت نادان مجو که در خطر افتد | هرکه از این ورطه بر کنار نماند
گر نظر حـق کند ارادهٔ کاری | در کف مخلوق اختیـار نماند
زین عظمت‌ها که در زمانه توبینی | جز عظمت‌هـای کردگـار نماند
تکیه مکن بر حصار ملك که دایم | ملك بدین پـایه استوار نماند
نام نکو اختیار کـن که به نیکی
جز اثر نیك یادگار نمانـــــد

صهبا

ابراهیم صهبا - ۱۲۹۱



موج شکن

توای سنگ سرسخت خاموش ساحل
که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان
چنان کوه سنگین بیك جا نشستی
اگر گشت دریا گرفتار توفان
تو در جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب و اگر ابر و باران
تو بر آنچه پیش آیدت برد باری
ز دریا بسی سهمگین موج خیزد
خروشان‌وجوشان و بی‌تاب‌وسرکش
شتابنده سوی تو امواج وحشی
ولی نیست‌ترسی تورا زین کشاکش
نه از انقلاب هوا در هراسی
نه از خشم دریا بو حشت دچاری
حوادث ترا خم به ابرو نیارد
تو ای مظهر سختی و پایداری
ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی
ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زین همه استقامت
که امواج دریا شکن را شکستی
توای خاك پاك دلاویز ایران
تو آن سنك مغرور دریا کناری
بسی دیده یی لطمه و فتنه اما
چنان کوه برجای خود استواری
بمان سخت در جایگاه بلندت
میندیش از کوسه یی یا نهنگی
چو امواج دریا شکن را شکستی
تودیگرنه آن خاك نرمی که سنگی
کند با تو دریا اگر شوخ چشمی
زند باد و توفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان
که هستی‌تو بر جای خود جاودانه

ستاره ی من

در آسمان بجلوه‌گه اختران شدم
با شهپر خیال ، شب پر ستاره‌ای
دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم
جنگ و گریز می کند از هر کناره‌ای
چون صدهزاردختر سیمین عذار لال
بر گوششان زدرو گهر گوشواره‌ای
شوخی کنند وغمزه فروشند بهرهم
گاهی بچشمکی وگهی با اشاره‌ای
چون کودکان دوند بدنبال یکدگر
برپا کنندگه به شهابی شراره‌ای
بربام چرخ آمدم از راه کهکشان
کردم زمین و آدمیان را نظاره‌ای

شدخیره چشم من بفروزنده کوکبی ... دیدم ز راه دور یکی ماهپاره‌ای
آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه
آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

ساقی

بجام من چو نگارم می از سبو ریزد ... دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد
زدست ساقی گلچهره می خوش ست اما ... نشاط بخش بود ساغری که او ریزد
فدای نرگس مخمور آن پریرویم ... که هرچه دردل او میرود برو ریزد
بچهر خود ز دو سو ریخت موی زرین را ... چو آبشار طلایی که از دو سو ریزد
ببین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد ... خم شراب بیك جرعه در گلو ریزد
اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب ... گدا بود که بیك لقمه آبرو ریزد
نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی
مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد

چشمه‌ی شعر

من تشنه ی چشمه ی بی زلالم ... کز سینه ی کوهسار جو شد
او را نبود در نك و آرام ... پیوسته و بیقرار جو شد
گر ابر و اگر که آفتاب است ... او گرم تلاش و کار با شد
یك لحظه نایستد ز جوشش ... گویی دل کوهسار با شد !
اندر شب ماهتاب اگر ماه ... بر چهره‌ی او بتابد از مهر
پر خنده شود لبش ز شادی ... روشن شودش ز خرمی چهر
ور شام سیاه دهشت افزای ... بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار ... یك قطره ز آب کم نماید
آن آب زلال را اگر چند ... او کم کم و قطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران ... تا صرف گل و چمن نماید
بی چشمه‌ی صاف و پاك وروشن ... باغ و چمنی صفا ندارد
بر لاله و سبزه های شاداب ... جان بخشد و ادعا ندارد
ای شعر! تو چشمه سار طبعی ... جوشنده و روشن و روان باش
از بهر صفای باغ جانها
ای چشمه‌ی نوش جاوان باش!

ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی — ولی از تو کس غیر حرمان نبیند
ترا چهره پاکست وشفاف وروشن — که پشت تو خورشید تا بنده باشد
نمایند ز تو لیك نور امیدی — لبت گرچه دایم پر از خنده باشد
بصد آرزو دوخته چشم بر تو — بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو براین همه ساده لوحی — کزین ابر دارند امید باران
کشیدند خلق انتظار فراوان — که باران رحمت بر آنها بریزی
هنوز ست بر آسمان دست آنها — که تو نرم نرمك زمیدان گریزی
ترا از ره دور بس جلوه باشد — که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون ز نزدیك آیی بجولان — چنان خرمن پنبه گرد و غباری
من از جان هوا خواه ابری سیاهم — که تاریك و پرآب و غرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش — که تار و دژم، لیك، بارنده باشد
تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هرگز کسی از تو باران نبیند

خرامان کنی جلو بر بام گیتی
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

به استاد سید محمد فروزان

رنج استاد

صاحبنظرا، که رنجه شد جانت — خاموش شده فروغ چشمانت
استاد بزرگوار من بودی — بادا دل و جان من بقربانت
باشی تو چو آفتاب پر تو بخش — هر چند جهان شده چو زندانت
صد حیف که چیره تیرگی گردید — بر دیده‌ی تابناك خندانت
ناگاه شد از غبار غم چون شب — آن چشم چو اختر فروزانت
دردا که کسی نگشت دلسوزت — آوخ که یکی نکرد درمانت
با آنهمه خوبی و سخندانی — کس نیست بفکر رنج و حرمانت
یك عمر تو خدمت وطن کردی — یك تن نشنید آه و افغانت
قدر تو و فضل تو ندانستند — کردند ز کار خود پشیمانت
تا جای منافقان نسازی تنگ — راندند ز شهر، زی بیابانت

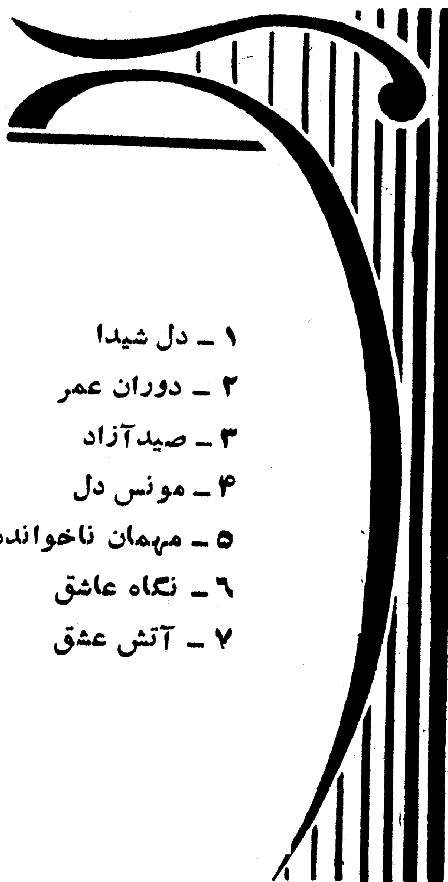
خورشید فصاحت و ادب بودی — کردند بزیر ابر پنهانت
سر مشق مناعت و شرف بودی — کندند چو شیر شرزه دندانت
اندرره علم و دانش و فرهنگ — دادی زکف آن دو چشم تابانت
و امروز به بستر الم خفتی — این حاصل ز حمت فراوانت
زین پیش اگر ترا گزندی بود — بودند دو چشم تو نگهبانت
گر حال ترا کسی نمی پرسید — در خانه کتاب بود مهمانت
وامروزکه دیده داده یی از دست — کس نیست پناه غیر یزدانت
فرزان منا! مشو غمین گر نیست — روشن ز چراغ دیده ایوانت
گردیده‌ی ظاهرت بود تاریك — جان برخی باطن درخشانت
با دیده ترا چه کار می باشد — رخشد چو چراغ عقل و وجدانت
بگذار بخواب خوش رود چشمت — آسایش خاطر پریشانت
و آن دیده ی نافذ حقیقت بین — مستور شود بزیر مژگانت
تا دیدن نا ملایماتی چند — آتش نزند بخرمن جانت
ای گوهر شبچراغ دانایی — تاریکی دیده نیست نقصانت
گرچشم تو نیز، از تو رو برتافت
مایم چو دیدگان بفرمانت

دختر قالیباف

درکلبه ی خرابه وویران خویشتن — بادستهای کوچك ولرزان خویشتن
بافد بصد امید یکی دختر فقیر — فرشی‌زتار وپودودل وجان خویشتن
تاریك وتاراگرکه بود کارگاه او — گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن
اورا اگرغمی‌رسد از دل‌برون کند — باچهره‌ی‌گشاده وخندان خویشتن
اماگمان مدارکزین فرش بی‌نظیر — رونق دهد سراچه وایوان خویشتن
اوکار می کند بصد امید و اشتیاق — تاخودبدست‌خویش‌دهدنان‌خویشتن
شاداست‌وسربلند که‌درعرصه‌ی‌حیات
نان‌می‌خورد به سعی‌فراوان‌خویشتن

آگاهی

محمد آگاهی ۱۲۹۲



دل شیدا

میگریزم هرچه ازدست دل شیدای خویش
باز می‌بینم بدام افتاده‌ام باپای خویش

دیده‌ی بینا چراغ راه باشد از چه رو
من بچاه افتاده‌ام بادیده‌ی بینای خویش

تا خریدار تو گشتم هستیم ازدست رفت
جز زیان عمری نبردم بهره از سودای خویش

سرگرانی دور کن ازخود که درآغوش گل
شبنم از فیض سبکباری بیابد جای خویش

تا بناز آن ماهرو در بزم برخیزد برقص
میکند برپا قیامت از قدوبالای خویش

شد نصیبم فیض‌ها از صحبت صاحبدلان
خوشدلم کامروز بردم بهره فردای خویش

همچو دو نان تن بزیر بار ذلت کی دهد
آنکه باشد متکی برهمت والای خویش

نیست «آگاهی» ز تنهایی تـرا اندیشه‌یی
تا که داری مونسی چون طبع گوهرزای خویش

دوران عمر

دوران عمر من همه در آرزو گذشت
در آرزوی وصل تو ای ماهرو گذشت

پنهان نبود گوهـر مقصود از نظـر
بیهوده عمر من ز پی جستجو گذشت

جزهای وهو نبود جوانی چه خوب شد
پیری رسیدوزودتر این‌های وهو گذشت

باگل چو گفتگوی خوشی داشت عندلیب
آمد خزان و فرصت این گفتگو گذشت

بگذار روزگار تو با عشق بگـذرد
در بند آن مباش که بد یا نکو گذشت

عشق تو آبروست ز سرکی شود بـدر
هرگز نمیتوان ز سر آبرو گـذشت

همچون کمان خمیده شد «آگاهی» ازغمت
زان تیرکز نگاه تو بر قلب او گـذشت

صید آزاد

تا بدام عشق افتادیم آزادیـم ما
شرمسار لطف بی پایان صیـادیم ما

نیست شیرینی که تاماند زما افسانه‌یی
ورنه در عشق وجنون استادفرهادیم ما

درد مندیم و کسی از ما نمیگیرد سراغ
همچو اشك از چشم اهل درد افتادیم ما

رفت بی‌حاصل زکف سرمایه‌ی عمرعزیز
نقد جان را در قمار زندگی دادیم ما

جان رسیده گر بلب از درد و رنج دیگران — تا ابد از این سرشت پاك خود شادیم ما
میرسد سیلاب مرك از کوهسار زندگی — پیش این سیل خروشان سست بنیادیم ما
هستی ماهست «آگاهی» قرین نیستی
شعله شمعیم ولرزان در ره بادیم ما

مونس دل

هر کجا پامینهم غم میکند پیدا مرا — مونسی دارم که نگذارد دمی تنها مرا
هردمی گردم اسیر دام عشق گلرخی — کی بحال خود گذارد این دل شیدا مرا
شاهکار خلقتی جز دیدن رخسار تو — نیست حاصل درجهان ازدیده‌ی بینا مرا
روزگاری تشنه‌ی وصلت شدم ای نوش لب — میدهی هرروز تاکی وعده‌ی فردا مرا
چون پر کاهی که افتد درمسیر تند باد — میکشد دست قضا همراه خود هرجا مرا
دیو شهوت در حریم دل کجامیافت راه — بود اگر راهی بسوی عالم بالا مرا
طبع راهرگز نسازم درسخن پابند لفظ — تا بود جولانگه اندیشه در معنا مرا
من همان برك گل خوشرنك و بوی گلشنم — کاین چنین بادخزان افکنده پیش پا مرا
کرد استقبال «آگاهی» ز «قدسی» آنکه گفت:
«کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا»

مهمان ناخوانده

ما تهی دستان که در بازار دنیا آمدیم — بادل پر حسرت از بهر تماشا آمدیم
دیگران مهمان عالیقدر این خوان اندوما — گوئیا ناخوانده مهمانیم و بی‌جا آمدیم
حاصل ما غیر ناکامی و خون دل نشد — تا در این دارخراب محنت افزا آمدیم
همزبانی نیست تا گوییم رازخویش را — در میان جمع پنداری که تنها آمدیم
جلوه دنیا کشیدم سوی خویش اما چه سود — آن سرابی بود، ما بافکر دریا آمدیم
گر بکام دل نشد امروز دنیا غم مخور — شکوه کمتر کن که ما از بهر فردا آمدیم
هست منظوری ز ایجاد من وتو در جهان
گوید «آگاهی» نه ما بیهوده اینجا آمدیم

نگاه عشق

گرچه میپوشانی از من روی ماه خویش را
کی توانم از تو برگیرم نگاه خویش را

تا نسوزاند جهانی را شرار سینه‌ام
میکنم پنهان درون سینه آه خویش را

نیست سدی پیش پای همت مردانه‌ام
سیل بی‌باکم کنم هموار راه خویش را

خانه‌ی دل چون بود جای تو ای آرام جان
چند ویران می‌پسندی جایگاه خویش را

آنچنان بارم بود سنگین که در دم بشکند
گر نهم بر کوه کاهی از گناه خویش را

مینماید گرچه آدم آدمش نتوان شمرد
آنکه در رنج کسان بیند رفاه خویش را

هر ستم بر جان «آگاهی» رسد از دیگران
در جوار دوست میجوید پناه خویش را

آتش عشق

عشقت بسراسر وجودم
آتش ز دو سوخت تار و پودم

تا مهر ترا بجان خریدم
فارغ ز غم زیان و سودم

سایم بفلك سر از شرافت
تا خاك درت بجبهه سودم

رستم ز علایق جهانی
تا روی بدرگهت نمودم

با یاد تو ای غزال وحشی
از سوز دل این غزل سرودم

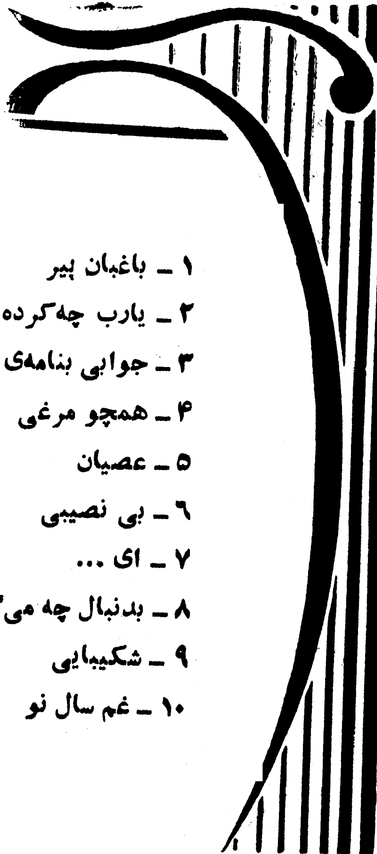
با جور و جفای دوست دل را
در راه محبت آزمودم

شادم که چو شمع سوختم لیك
در چشم کسی نرفت دودم

«آگاهی» از آن شبی بیاد آر
کاسوده کنار دوست بودم

رجائی

احمد علی رجائی ۱۲۹۵



۱ ـ باغبان پیر

۲ ـ یارب چه کرده‌ام

۳ ـ جوابی بنامه‌ی پسرم

۴ ـ همچو مرغی

۵ ـ عصیان

۶ ـ بی نصیبی

۷ ـ ای ...

۸ ـ بدنبال چه می‌گردی ..؟

۹ ـ شکیبایی

۱۰ ـ غم سال نو

باغبان پیر

ای اهرمن که دشمن جانهای روشنی
تا چند این پلیدی و زشتی وریمنی
باری بترس از شرر خشم حق که نیست
خس را خود از شراره سرانجام ایمنی
ای زاغ تیره دل که بمرگ گلان باغ
شادی و بانك فتح بهر سو پرا کنی
این نوگل شگفته نه پرورده ام بدان
تا پرپرش کنی و بخاکش بیفکنی
آگه نه یی ز سوز دل باغبان پیر
ای رهگذر! که سرومن ازجای بر کنی
با اشك چشم وخون دلش آب داده ام
تاکام جان ز لطف صفایش بیا کنی
بهردو روزه تکیه گه ، این نو نهال را
حیف است ریشه برزنی وشاخ بشکنی
ای دیده ! آب مهر ز دلها مکن دریغ
اکنون که خون همی چکد از ابر بهمنی

شرم آیدم ز خویش پس از مرگ نوگلان
ای جان بر آی اگر همه در چاه بیژنی !

یا رب چه کرده ام !

چون گاوچشم بسته من از بام تا بشام
در گردشم ولیك مدامم بجای خویش
چنبر به یال وبار بدوش و دهان به بند
ظلمت به پیش و بیم زوال ازقفای خویش
یارب چه کرده ام ، که چنین آفریدیم
وافکندیم بگوشه ی محنت سرای خویش
گفتی: الست؟ روز ازل گفتمت: بلی !
گویی بجان خویش خریدم بلای خویش
چون است دیگران همه آزاد و من به بند
عدل است یا که گام زدن برهوای خویش
آزادی وتساوی دادی بدیگران
کردی نصیب من همه رنج وعنای خویش

وزجمله این بتر کـه نیارم زبیم گفت
رنج درون خویش مگر با خدای خویش

جوابی بنامه ی پسرم

فرزندم اجازه خواسته بود که بجای ریاضیات ادبیات بیاموزد
قصیده ی ذیل جوابی ست که باو داده ام

بر چهره ی شکسته ی من نقش غم ببین
وز چشم بیفروغ غبار عدم ببین
پیری زود رس بسرا پای من نگر
در جلوه ی حدوث نشان قدم ببین
برد از کفم زمانه زروسیم وباب ومام
واکنون بقصد جان من آمد، ستم ببین

نی‌نی که مرگ نیست ستم لطف ورحمت است / وز این قیاس زندگی ملك جم ببین
صاحبدلان پاك نظر خوارو برکران / نابخردان چرب زبان محترم ببین
بد کارگان بنام هنرمند ارجمند / بر رغم صاحبان هنر محتشم ببین
دانشوران به سیلی بنموده روی سرخ / جهال غرق لذت و نازو نعم ببین

*

فرزند پاك گوهر من پند من شنو / نه طلعت کتاب و نه روی قلم ببین
خود نیم قرن تجربت من‌ترا بس‌است / این‌آینه‌ست چهره‌ی‌خود بیش‌و کم ببین
فردوسیت بنای بزرگ است ، هوشدار / فرجام آنکه داد سخن‌دادهم ببین «۱»
تا بوده است اهل ، حرف کامران نگر / تا بوده است اهل ادب را دژم ببین
سعدی میان خیل‌جهودان بکار گل «۲» / حافظ وظیفه خواه زمیرعجم ببین «۳»
بی برگی «بهار» خداوند ملك شعر / در بر گریز عمر زفقر درم ببین
از فرخی و عسجدی و انوری مپرس / اقبال ودهخدای بدام الم ببین
قزوینی اوستاد محقق دمی نگر / مخدوم بی حواشی وخیل‌و خدم ببین
ور گویدت کسی که بمعنی گرای ، گوی / معنی بدون ماده نا منتظم ببین
وینقدر عبرت ارنه بسنده است مرترا / رو از صمد بتاب وجمال صنم ببین
«از دور بوسه بررخ مهتاب زن» بوهم / ویران سرای خویش چوباغ ارم ببین

۱ــ الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند
چه بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
(شاهنامه‌ی بروخیم ج۷ ص۱۹۱۸)

دو گوش ودوپای من آهو گرفت / تهی دستم و سال نیرو گرفت
ببستم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم زبخت بدو سال سخت
(ج ۶ ص۱۷۲۹)

مرا نیست ، ای خرم آنها که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
(شاهنامه آغاز داستان رستم واسفندیار)

۲ــ اسیر فرنك شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند ... یکی ازرؤسای حلب برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد .
(باب دوم گلستان چاپ فروغی ص۴۵)

۳ــ بسمع خواجه رسان‌ای ندیم‌وقت‌شناس / بخلوتی که در او ، اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی بمیان آرو خوش بخندانش / به نکته‌یی که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش زکرم اینقدر بلطف بپرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؟
(دیوان حافظ ، چاپ قزوینی ، ص۳۶۵)

در بارگاه خاطر خود شاه باش لیك   همواره پشت از غم ایام خم ببین
کن نوکری دولت و رو در پی ادب   نقش سفه به ناصیه‌ی خود رقم ببین
تا زنده‌یی به سختی وتحقیر خوبگیر   وز بعد مرگ نام نکو دمبدم ببین
فضل وادب بکشور ماسخت‌بی بهاست   عمر عزیز و پند پدر مغتنم ببین
بهر معاش خویش بخوان درس دیگری
وقت فراغ دفتر شعر و حکم ببین

همچو مرغی

همچو مرغی به گوشه‌ی قفسی   هستم و نیست هیچ دادرسی
لاف مردی بسی و مردکم است   آزمودم در این زمانه بسی
همه در بند سود خویشتن اند   نیست در فکر حال غیر ، کسی
سفلگی ها کنند و خردیها   تا برانند کام دل نفسی

*

کاش بودم بروی موج ، کفی   کاش بودم بدست باد ، خسی
کاش خاکی بدم بدامن دشت   شرری جان گرفته از قبسی
اینهمه بودم آدمی نبدم   سخره‌ی هر نیاز و هر هوسی
تا نمی‌دیدم اینچنین روزی   شاهبازان فکنده‌ی مگسی
لیك شادم کزین رباط دودر
بانك کوچ آیدم ز هر جرسی

عصیان

یك زمان خواهد دلم عصیان کنم   عقل رنج افزای را زندان کنم
بند بر گیرم ز پای دیو خشم   عالمی را از بلا ویران کنم
بگسلم زنجیر آداب و رسوم   سرخوش اندر این‌جهان‌جولان کنم
گفت دانا یان مرا از پا فکند   مدتی بر گفته‌ی نادان کنم
دفتر آزادگی شویم بآب   مردمی با خاك ره یکسان کنم
آفتاب روشن حق را به جهل   زا بر سالوس و ریا پنهان کنم
از هوس کاخی بر افرازم بلند   عشق را در پای آن قربان کنم
گردن تقوی و دانش بشکنم   بندگی را سروری عنوان کنم
راستان را ابلهان نامم بنام   روبهان را مهتر شیران کنم

زانچه می‌بایست کردن تن زنـم — وآنچه نا کردن نکوتر ، آن کنم
من زایرانم ؟ همان بهتر که کار —
بر مدار کشور ایـران کنم

بی‌نصیبی

شمعم و نقش وجودم همه بگریستن است — یاحبابم که دمی جلوه‌ی هستی من است
چون غبارم که زدامن بفشانندم خلق — یاچواشکم که‌زچشم افتدوخاکش وطن است
موج را مانم، بی‌هیچ هدف درتب‌وتاب — روم وآیم واین جمله مرازیستن است
همچو برقم که‌زپاتابسرم‌در شرر است — خلق گویند که‌از شادی‌دل‌خنده‌زن است
شبنم صبح تموزم که مرا مهلت عمر — یکدم ازوقت سحرتاگه‌خورتافتن است
آتشم ، گرم زمن بزم حریفان اما — قسمت‌من‌زجهان سوختن وساختن است
قلمم من که سیه‌بخت‌ونگونسار واسیر — زیر شمشیر حوادث هنرم تاختن است
چون نسیم‌سحرم، جمله زمن شادومرا — نه زشادی خبرونی‌خبرازخویشتن است
مرغ‌حقم، که‌دراین گلشن‌ویران‌همه‌شب — خجل ازخون‌دلم لاله بطرف‌چمن است
بی‌نصیبی نگرای‌دوست، که‌ازهرچه نکوست
بهره‌ی‌من به همه عرصه‌ی گیتی سخن است

ای ...

ای حقیقت دگـر مـرا مپسند — تا مرا مردمان پسند کنـــند
ای صراحت بدار از مـن دست — پیش از آنم که پا به بند کنند
کم من گیر ای شرف .که مـرا — در هـوای تـو ریشخـند کنند
نسبت از خویشتن کسی نکند — نسبت از چیز وچون وچند کنند
روی بـر تاب ای هنر کامـروز — بـی هنر مـردمان بلند کنند
من خطا گفتم ، از شما نبرم
گرچه بندم جدا ز بند کنند

بدنبال چه می گردی؟

بدنبال چه می گردی دراین کوه ؟ — چه‌می‌خواهی چه‌می‌جویی دراین دشت
بدنبال امید رفته بـر باد ! — بدنبال جوانیها کـه بگـذشت
برو دیوانه دست از یاوه بـردار — که کس امید انـدر که نجوید

جوانی را زمانه برد و بگریخت
پی او کس ره صحرا نپوید
چنین بد گفتگوی عقل با دل
وزان در جان من توفان بپاشد
که پس عقل اینهمه مدت چه می‌کرد؟!
که پس دل اینهمه غافل چرا شد؟!
بگفتا عقل ، من صد بار گفتم :
که همرنك جماعت شو نگشتی
ز فرصتها نبردی بهره و زجهل
هزارت سود پیش آمد گذشتی
بخدمت پشت خود کردی دوتا ؟ نه
ترا هر چند گفتم ره چنین است
زبان کردی بمدحی آشنا ؟ نه
سزای چون توسر سختی همین است!
دل از سوی دگر آمد که ای یار!
تویی غافل، مرا غافل چه خوانی؟
«بیاران کی رسی هیهات هیهات
تو که سود و زیان خود ندانی»
ز وصل گلرخان بر تافتی روی ،
بآیین جوانمردان زدی گام ،
کتاب وگوشه‌یی بگزیدی از دهر
جوانی را تبه کردی بناکام ...
منم اینك بشام عمر نزدیك !
ز صبح زندگی طرفی نبسته
بدانش چشم وزو نا یافته بهر
چو کوری پیش خورشیدی نشسته
چو خاشاکی اسیر پنجه‌ی باد ،
روان در کوهم و صحرای دنیا
نه در دل دارم امیدی نه یاری
منم در این جهان تنهای تنها
بدنبال چه میگردم در این کوه ؟
چه می‌خواهم چه می‌جویم در این دشت
بدنبال امید رفته بر باد
بدنبال جوانی‌ها که بگذشت

شکیبایی

مثال مردم با تجربت زنند بباز
که چون بدام فتد ، خویشتن نمی‌بازد
ز آب وطعمه نپیچد رخ و نگیرد خشم
بکوششی که ندارد ثمر نپردازد
گمان برند که اهلی شده‌ست ودست گریز
اگر رهاش کنی هیچ سو نمی یازد
زاوج چرخ وسر کوه و دامن صحرا
بریده مهر وبه این تنگناهمی سازد
بدین خیال رهایش کنند وبازچو دید
رسیده وقت ، سوی اوج شهپر افرازد
بعکس مردم بی‌تجربت چو گنجشك‌اند
که چون فتد به قفس بی‌قراری آغازد
نه آب نوشد و نه دانه چیند وخواهد
تن ضعیف دژ آهنین بسر اندازد
گهی جهد بفراز وگهی فتد به نشیب
تن وروان خود از درد و رنج بگدازد
ز بی ثباتی و خامی و نا شکیبایی
پر شکسته ، تن خسته ،خسته‌تر سازد
وگر در قفس از اتفاق ماند باز
گریزد و بعبث جان در این هوس بازد

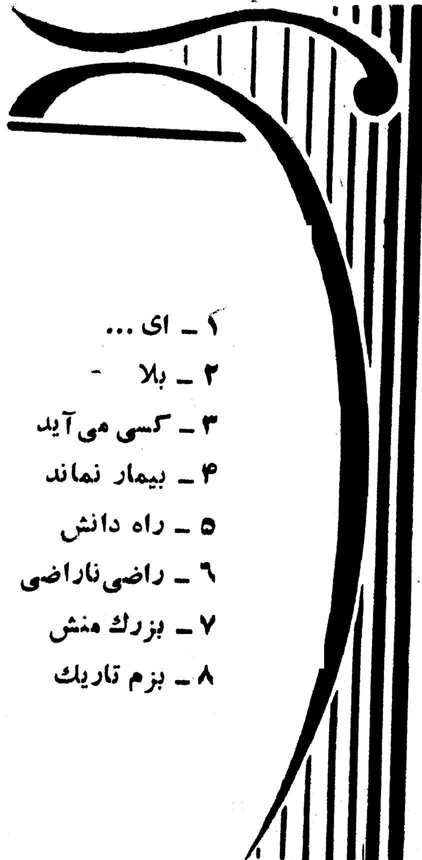
دوگام پیش‌نرفته فتد بـه چنگل باز ویا که جای ازو گربه‌یی بپردازد
چو بازباش به‌هنگام غم ، نه‌چون‌گنجشك
که مشکلات جهانت ز پا نیندازد

غم سال نو

همدلی نیست که بااو سخنی ساز کنم همدمی کو که‌دمی عقده‌ی دل باز کنم
مرغ پر بسته‌ی خاموش بمن ده صیاد تا که بامرغ دل خویش هم آواز کنم
غم دیرینه نرفت‌از دل وعیداست‌چه‌باك باغم سال نوش محرم دمساز کنم
ای خدا بال وپری‌بخش‌وقفس‌درهم‌ریز تا سوی یار و دیار خود پرواز کنم
گراذین‌غمکده‌روزی برهم از سرشوق سر نثار قدم آن بت طناز کنم
کس دوای دل بیمـار نداند آن به روم وخدمت آن نرگس غماز کنم
سر مشتاقی ومهجوری‌رازی ازلی‌است من دلخسته چسان کشف‌چنین‌راز کنم
فصل گل دور ز یاران نگشاید دل‌من گوش اگر چند بقوال وغزل ساز کنم
من-ازین عمر بجز رنج‌چه‌دیدم که بحشر
خواب خوش بشکنم و عمر نو آغاز کنم

دستور

ابوالقاسم رضایت (راضی) ۱۲۹۶



۱ ـ ای ...
۲ ـ بلا
۳ ـ کسی می آید
۴ ـ بیمار نماند
۵ ـ راه دانش
۶ ـ راضی ناراضی
۷ ـ بزرك منش
۸ ـ بزم تاریك

ای ...

ای همه گفته هیچ نا کرده
هیچ نا کرده ادعا کرده
هیچ حرفت نمانده نا گفته
همه کار تو مانده نا کرده
رشته ی لفظ سست معنی را
بند دست گره گشا کرده
در طبیعت چو خر بگل مانده
دعوی سیر ماورا کرده
دلـو افکنده در چه تحقیق
ریسمان فکر نا رسا کرده
مانده از خوان معرفت محروم
بخر افات نـاشتا کرده
وهم آزاد و فکر در زندان
سنگ را بسته سگ رها کرده
شکوه از پاسبان چگونه کند
خویشتن دزد در سرا کرده
از ادای سخن چه سود برد
همه کارد گر قضـا کرده
همه حقی اداکند، ای کاش
آنکه حق سخن ادا کرده
مقتضی گوی کاشکی بودی
همه کاری به اقتضا کرده
هیچ کارش به انتها نرسد
فعل با حرف ابتدا کرده
در شگفتم ازین زبان که ترا
دست بر بسته شست وا کرده
راه با پای دیگران چوجرس
رفته و پر صدا فضا کرده
ای زبانت طلسم همت بند
فرق باشد ز گفته تا کرده

*

هیچ دانی که رنج بیکاری
با توای بی خبر چه ها کرده
درد را با مزاج، خو داده
سلب خاصیت از دوا کرده
داده برباد سال و ماه آنگاه
طلب عمر از خدا کرده
هرچه از دست داده در غفلت
همه را حمل بر قضا کرده
مانده امیدوار آینده
تکیه بر عمر بی وفا کرده
غرقه در بحرحادثات شده
دست وپا بسته دست وپا کرده
لا ابالی شکایت از که کند
که بخود روی در بلا کرده
من برآنم که کار بیهوده
هست بهتر ز کار نا کرده
ما ز لاف و گـزاف بیزاریم
گفته‌ی ما یکی است با کرده

گر نه کرده است خدمتی «راضی»
در حق دوستان دعاکـــــرده

بلا

مرد، تدبیر با قضا بکند   کارها گر به اقتضا بکند
دلخوش آنکس که بهردفع قضا   حق اوقات خود ادا بکند
کارنا کرده را قضایی هست   عمر مردم اگر وفا بکند
لیك هر وقتی از پی‌کاری است   آن دگر کارکی قضا بکند؟
ایکه بر گردنت قضایی هست   تا قضا با سرت چه‌ها بکند

*

دور ایام لا ابالی را   خواه و ناخواه مبتلا بکند
هر که را مقصد نهایی هست   گو بنام ایزد ابتدا بکند
مرغ را گر گشایشی باید   پرشی چند در فضا بکند
کرم ابریشم ار فرج خواهد   در زندان خویش وا بکند
ور خلاصش یکی دگر طلبد   راه بسته است از کجا بکند
ای بزندان خویشتن در بند   از کجا ایزدت رها بکند
عجب از بنده‌یی که می خواهد   که همه کار او خدا بکند
خواجه هرگز شنیده‌است کسی   که همه کار بنده را بکند؟
خود به کشتی چه احتیاج بود   گر خدا کار نا خدا بکند
گر نجات از خدا همی‌خواهی   غرقه را گو که دست‌وپا بکند
اگرت راستی نیاز به اوست   دست پیش آر تا عطا بکند

*

ایکه میخواهی از طبیب علاج   مرضت چیست تا دوا بکند
معنی زندگی ندانسته   زندگی ای عجب چرا بکند
کاش قدر بقا بدانستی   آنکه اندیشه از فنا بکند
رشته در دست خصم مردم را   دست حق از چه عقده وا بکند
زنده بر کام دشمن است سفیه   کام دشمن چرا روا بکند؟
تو بلایی نه مبتلا ورنه   مبتلا چاره‌ی بلا بکند
تو گرفتار نفس خویشتنی   ورنه دشمن ترا رها بکند
دل به بیگانه بسته‌یی ورنه   آشنا یاد آشنا بکند
کس نگوید که محض عصمت باش   کادمی بیش و کم خطا بکند
شرم کن شرم زانکه اینهمه بد   نکند مرد اگر حیا بکند
خلق را این سزا ندادنها   خواه نا خواه نا سزا بکند

گرچه خود نبود این فضیلت مرد — کاش اندیشه از جزا بکند
تا بدانی که شان «راضی» چیست
کار در خـور بگوی تا بکند

کسی می آید

هر سحرگاه که بانك جرسی می آید — سر برآر مز گریبان که کسی می آید
سالها رفت که این قافله ها می آیند — من همان چشم براهم که کسی می آید *
گر هنوزم نفسی هست زجان سختی نیست — نگرانم که مگـر همنفسی می آید
هر ستم بر سر ما رفت تحمل کردیم — بامیدی که مگـر داد رسی می آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد — ابله آسوده ، که اینك عسسی می آید
لاابالی شده آماج حوادث که بـلا — برسر خلق بسی رفت و بسی می آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می بینم — که گلی می رود وخار وخسی می آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بـر کند — در نه این بـاغ بچشمم قفسی می آید
هوسی هست در اعماق ضمیرت «راضی»
که ز انفاس تو بوی هوسی می آید

بیمار نماند

باغبانا خبرت باد که گلزار نماند — مایه‌ی ناز تو و رونق بـازار نماند
دست گلچین ـ که ز دامان چمن کوته یاد ـ — رخنه‌یی کرد بدیوار که دیوار نماند
راستی موسم گل، باغ تمـاشایی بود — حیف از آن شـاخه‌ی شاداب که بربار نماند
دوستانم به تماشای گلستان خـوانند — باغ را خاك بسر کن که بجز خار نماند
چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار — اینقدر فتنه برانگیخت که دیار نماند
دولت از آمد و شد راست بگل می ماند — که دوصد بار بباغ آمد و یکبار نماند
فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور — حاصل مشورت آن بود که بیمار نماند
گلبنی چند، گر این باد مخالف بشکست — دست گل کار، مریزاد که از کار نماند
باچنین مشرب عالی که تو داری «راضی»
در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

---

* از مجلهٔ فروغ علم شماره اول نقل کردیم وظاهراً غلط مطبعی است زیرا قافیه بی هیچ فاصله‌یی تکرار شده است .

راه دانش

راه دانش سپرار چندکه پایانش نیست — وآخرین مرحله در هیچ بستانش نیست
راه علم ار چه بپایان نرسد رفتن به — که همین سر کمال است که پایانش نیست
تا بسرحد کمال ارچه محال است رسید — هر که این ره رود اندیشه‌ی نقصانش نیست
گلبنی چند تواند به شبستان پرورد — هر که امکان تفرج به گلستانش نیست
تا نگویی که فضیلت بسبب خسران است — که فضیلت همه آن است که خسرانش نیست
هر که یک چند زیان کرد زسودای هنر — بی هنر باشم اگر سود دوچندانش نیست
علم را علم اگر علت غایی نبود — در حقیقت چو بنایی است که بنیانش نیست
اهل دانش همه جوینده‌ی سودند ولیك — زین میان صرفه کسی برد که دکانش نیست
کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد — برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست
فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست — خیر از آنخانه توان خاست که دربانش نیست
گرازاینگونه طبیبان پی مال اندومنال — راحت جان بود آن درد که درمانش نیست
دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر — برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست
بسکه طفل متعلم شده محروم زفیض — مادر علم دگر شیر به پستانش نیست
مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند — نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست
پیش نا اهل منه مائده‌ی حکمت را — نان بسختی خورد آن طفل که دندانش نیست
کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری — هر که دعوی نکند حاجت برهانش نیست
تربیت هست تراگو که جهان زندان باش — تربیت یافته اندیشه‌ی زندانش نیست
مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا — هر که مجموع بود خواب پریشانش نیست
انقلابات جهان پیش توانا سهل است — کشتی موج شکن بیم ز توفانش نیست
ابله سفله ز کالای گرانمایه‌ی عمر — نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست
عمر در باخته ازچرخ چه خواهد یاری — مزرع سوخته توفیر زبارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من ونانوشته بماند
عجب از کاتب وحیی که قلمدانش نیست

راضی ناراضی

کسان آسوده مـی‌خوانندما را — که حال دل نمی‌دانند ما را
دلم هرلحظه رقاص هوایی‌ست — کجا آسودگان مـانند ما را
بدوش خاطر مـا آرزوهـا — سوارانـند و میرانند مـا را

گرچه خود نبود این فضیلت مرد
کاش اندیشه از جزا بکند
تا بدانی که شان «راضی» چیست
کار در خورد بگوی! تا بکند

کسی می‌آید

هر سحرگاه که بانك جرسی می‌آید
سر بر آرم ز گریبان که کسی می‌آید
سالها رفت که این قافله‌ها می‌آیند
من همان چشم براهم که کسی می‌آید *
گر هنوزم نفسی هست ز جان سختی نیست
نگرانم که مگر همنفسی می‌آید
هر ستم بر سر ما رفت تحمل کردیم
بامیدی که مگر داد رسی می‌آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد
ابله آسوده، که اینك عسسی می‌آید
لاابالی شده آماج حوادث که بلا
برسر خلق بسی رفت و بسی می‌آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می‌بینم
که گلی می‌رود و خار و خسی می‌آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم برکند
در نه این باغ بچشمم قفسی می‌آید
هوسی هست در اعماق ضمیرت «راضی»
که ز انفاس تو بوی هوسی می‌آید

بیمار نماند

باغبانا خبرت باد که گلزار نماند
مایه‌ی ناز تو و رونق بازار نماند
دست گلچین ـ که ز دامان چمن کوته باد ـ
رخنه‌یی کرد بدیوار که دیوار نماند
راستی موسم گل، باغ تماشایی بود
حیف از آن شاخه‌ی شاداب که بربار نماند
دوستانم به تماشای گلستان خوانند
باغ را خاك بسر کن که بجز خار نماند
چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار
اینقدر فتنه برانگیخت که دیار نماند
دولت از آمد و شد راست بگل می‌ماند
که دوصد بار بباغ آمد و یکبار نماند
فوت شد فرصت درمان و طبیبان درشور
حاصل مشورت آن بود که بیمار نماند
گلبنی چند، گر این باد مخالف بشکست
دست گل کار، مریزاد که از کار نماند
با چنین مشرب عالی که تو داری «راضی»
در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

---

* از مجلهٔ فروغ علم شماره اول نقل کردیم وظاهراً غلط مطبعی است زیرا قافیه بی‌هیچ فاصله‌یی تکرار شده است .

راه دانش

راه دانش سپرار چند که پایانش نیست — وآخرین مرحله در هیچ دبستانش نیست
راه علم ار چه بپایان نرسد رفتن به — که همین سر کمال است که پایانش نیست
تا به سرحد کمال ار چه محال است رسید — هر که این ره رود اندیشه‌ی نقصانش نیست
گلبنی چند تواند به شبستان پرورد — هر که امکان تفرج به گلستانش نیست
تا نگویی که فضیلت بسبب خسران است — که فضیلت همه آن است که خسرانش نیست
هر که یك چند زیان کرد زسودای هنر — بی هنر باشم اگر سود دوچندانش نیست
علم را علم اگر علت غایی نبود — در حقیقت چو بنایی است که بنیانش نیست
اهل دانش همه جوینده‌ی سودند ولیك — زین میان صرفه کسی برد که دکانش نیست
کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد — برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست
فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست — خیر از آنخانه توان خاست که دربانش نیست
گر ازاینگونه طبیبان پی مال اندومنال — راحت جان بود آن درد که درمانش نیست
دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر — برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست
بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض — مادر علم دگر شیر به پستانش نیست
مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند — نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست
پیش نا اهل منه مائده‌ی حکمت را — نان بسختی خورد آن طفل که دندانش نیست
کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری — هر که دعوی نکند حاجت برهانش نیست
تربیت هست ترا گو که جهان زندان باش — تربیت یافته اندیشه‌ی زندانش نیست
مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا — هر که مجموع بود خواب پریشانش نیست
انقلابات جهان پیش توانا سهل است — کشتی موج شکن بیم ز توفانش نیست
ابله سفله ز کالای گرانمایه‌ی عمر — نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست
عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری — مزرع سوخته توفیر ز بارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من و ننوشته بماند
عجب از کاتب وحیی که قلمدانش نیست

راضی ناراضی

کسان آسوده می‌خوانند ما را — که حال دل نمی‌دانند ما را
دلم هر لحظه رقاص هوایی‌ست — کجا آسودگان مانند ما را
بدوش خاطر ما آرزوها — سوارانند و میرانند ما را

توانند از جهان خرسند کردن / جهانی را و نتوانند ما را
اگر در پای ما گوهر فشانند / غبار از دل نیفشانند ما را
ستانیم راز جهان داد دل خویش / اگر از خویش بستانند ما را
دل از یاران به هیچ آزرده داریم / سزد گر هیچکس خوانند ما را
بجای خویش «راضی» هیچ باشد
که بنشینند و بنشانند ما را

بزرك منش

بزرگی به تنها به ایوان نشست / نهاد از ادب دست بر روی دست
بدو گفت بانوی خدمتگزار / کسی نیست ، دست از تکلف بدار
بگفت ای عجب خود مگر کیستم / سزاوار اکرام خود نیستم ؟
گرفتم کسی نیست در پیش من / نگهداشتم حرمت خویشتن
چو بر خویشتن مرد عزت نهد / محال است کو تن بذلت دهد
تو هم خویشتن را گرامی شمار
بعزت ره نیکنامی سپار

بزم تاریك

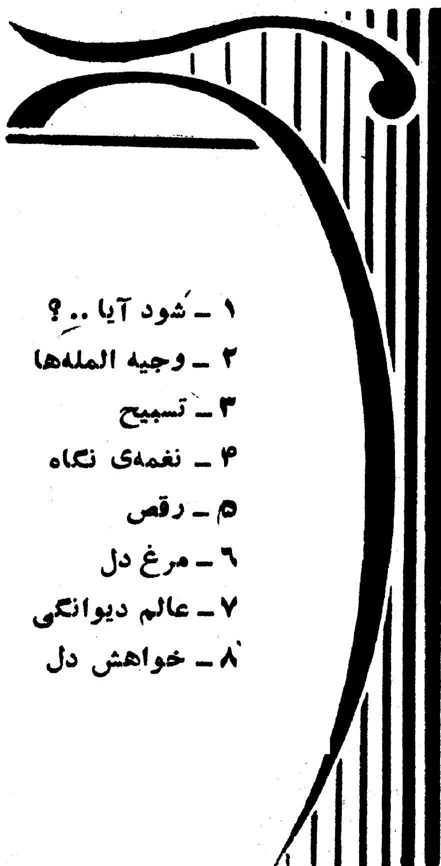
شبی فتنه در محفلی او فتاد / چراغ از میان خورد سیلی ز باد
حریفان فتادند در یکدگر / شکستند از یکدگر دست و سر
سراپا همه کینه گشتند و خشم / از آن پس نیفتاد چشمی بچشم
بتاریکی از هم دریدند پوست / بسی دوست شد کشته بردست دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت / که مغلوب گشت و که پیروز گشت
همان فتنه گردید پیروز مند / حریفان ندیدند غیر از گزند
حقیقت یکی راه باریك بود / نجستند چون دیده تاریك بود
در این خانه آشوبی انداختند / چراغ خرد را خمش ساختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت / نخستین حیا بود کز دیده رفت
کسی را ز کس هیچ آزرم نیست / که در چشم ظلمت نشین شرم نیست
چو چشمی به چشمی نیفتد همی / ز آزرم در وی نه بینی نمی
چو در دیدگان روشنایی بود / میان کسان آشنایی بود
مگو باد بود اینکه آشوب کرد / که آشوبگر دست بر چوب کرد

گرفتم که باد آمد و شمع کشت
چراغ ضمیر همه جمع کشت ؟
اگر سنگی آمد چراغی شکست
تو مگذار سر رشته‌ی خود ز دست
تو باید در این بزم باشی بکام
بکوری چرا سنگ کوبی بجام ؟
ترا دولت و عمر پاینده باد
چه گویی که این مرده آن زنده باد
چه باشی بشادی دشمن بسوز
چراغی بکوری دشمن فروز
که تا خانه را باز روشن کنی
دگر بارش از فتنه ایمن کنی
چراغ روانت پر از نور باد
وزان دیده‌ی دشمنت کور باد

سخن این بود فهم معناش کن
سررشته اینجاست پیداش کن

قهرمان

یزدانبخش قهرمان ـ ۱۲۹۵



شود آیا؟

در وطن ماندن ازین بیش سزاوار نباشد — کاین وطن جز وطن مردم جبار نباشد
طرفه ملکی است که گردیدن سال و مه و روزش — جز بکام دل یکمده ستمکار نباشد
بهره‌ی نه دهم مردم بیچاره درین جا — بجز از ذلت و بدبختی و ادبار نباشد
حق آزادی و حق طلب علم ندارد — هر که را سیم وزر و درهم و دینار نباشد
ور دچار مرضی شخص فقیری شود اینجا — هیچ درمان بجز از مردن بیمار نباشد
شود آیا که نمیریم و به بینیم که ایران — آن بهشتی است که کس را بکسی کار نباشد
هیچ یك از دگری صدمه و بیداد نبیند — هیچکس را ز کسی زحمت و آزار نباشد
فقر نبود که دگر مردم محتاج بیابی — غم نباشد که دگر حاجت غمخوار نباشد
مفلسان را دگر اندر طلب لقمه‌ی نانی — اینهمه زحمت و درد و غم و تیمار نباشد
هر کسی در خور سعی و عملش مزد بگیرد — هیچکس نیز بدوش دگری بار نباشد
چه گدایان سیه بخت و چه ملیونر تنبل — اثری زین دو درین ملك پدیدار نباشد
راشی و مرتشی و دزد و رباخوار نماند — دزدی و رشوه خوری رایج بازار نباشد
چاپلوسی و ریاکاری و تدلیس برافتد — رند سجاده کش و شیخ ریاکار نباشد
بود آیا که دگر کشور ویرانه‌ی ما را — حاجت نابغه و منجی و معمار نباشد؟
مرض میهن دلخسته شفا یابد و اورا — احتیاجی بطبیب و به پرستار نباشد
تا دگر ملت نفرین شده هر لحظه بنامی — زیر چنگال فلان جانی خونخوار نباشد
دولتی باشد و قانونی و نظمی و حسابی — هر زمان کله خری فاعل مختار نباشد
سر نوشت وطن و مردم حیرتزده‌ی او — دست هر ناکس شیاد و لنگار نباشد
جز مساوات وجز آزادی و همکاری مطلق — روش و نظم دگر رهبر افکار نباشد
امتیاز طبقاتی ز میان خیزد و دیگر — اینهمه فرق میان من و سرکار نباشد
رنجبر، اینهمه در آتش بیداد نسوزد — صنعت و علم و هنر نیز چنین خوار نباشد
فکر و نطق وقلم از قیدرها گردد ودیگر — ترسی از مدعیان پس دیوار نباشد
تا که بوده‌است سخن بوده و کردار نبوده — مدتی نیز عمل باشد و گفتار نباشد
چه بگویم که من غمزده را دردل خونین — دردهاییست که شایسته‌ی اظهار نباشد
غافلست آنهمه این ملت بیچاره که گویی — همه خوابند و یکی زینهمه بیدار نباشد
گیج نادانی و بیماری و فقرست و فلاکت — لاجرم هیچ نمی‌فهمد و هشیار نباشد

روزگاری گذرد برسر این قوم که یا رب   هیچ قومی بچنین روز گرفتار نباشد
«قهرمان» قصه‌ی این غصه و این خون جگر را
بارها گفته‌ای و حاجت تکرار نباشد *

۱۳۲۳

وجیه‌الملة‌ها

قصه ها دارم بیاد از این وجیه الملة ها   قصه ها دارم بیاد
ای رفیقان وای وداد ازاین وجیه الملة ها   ای رفیقان وای وداد
زین وجیه الملة ها ایران بجز ذلت ندید   خیری این ملت ندید
رفت این کشور بباد از این وجیه الملة ها   رفت این کشور بباد
هرچه ایرانی ازین بیرنگ وبوها عشوه دید   ناز ایشان را خرید
تا باین روز اوفتاد از این وجیه الملة ها   تا باین روز افتاد
چون بشرح حال آقایان بیندازی نظر   ننگری چیز دگر
جز لجاج و جز عناد از این وجیه الملة ها   جز لجاج و جز عناد
گر سیاست هست اشکی جاری وقلبی رئوف   بیشتر دارد وقوف
مادر مشدی عباد از این وجیه الملة ها   مادر مشدی عباد
از وجاهت گر مراد این عشوه‌ی ننگ آورست   صد برابر بهترست
خولی و ابن زیاد ازاین وجیه الملة ها   خولی و ابن زیاد
در نگهداری عرض ملك و ملت اصلحند   افضلند و ارجحند
عامیان بی سواد از این وجیه الملة ها   عامیان بیسواد
از برای توده‌ی زحمتکش خونین جگر   هست نفعش بیشتر
هر نبات و هرجماد از این وجیه الملة ها   هر نبات و هر جماد
بیخود و بیهوده ناز بی نهایت میکنند   چون حمایت میکنند
دشمنان بد نهاد از این وجیه الملة ها   دشمنان بد نهاد
جملگی شان مایه‌ی ویرانی این خانه‌اند   نوکر بیگانه‌اند
بر نمیآید مراد از این وجیه الملة ها   بر نمیآید مراد
هریکی در فن خود سید . . . دیگریست   خائن خیره سریست
دور باید شد زیاد از این وجیه الملة ها   دور باید شد زیاد
ارتجاع سفله پرور تا بخود جنبیده است   در همه جا دیده‌است
امتثال و انقیاد از این وجیه الملة ها   امتثال و انقیاد

* ــ از روزنامه‌ی شمع

بیجهت نبود که در هرعصر و عهدی ارتجاع
میکند زینان دفاع
داد ازان مادر که زاد ازاین وجیه الملله ها
دادازان‌مادر که زاد
چونکه ایران بارژیم ارتجاعش بوده کار
لاجرم آورده بار
بیشمار و بیمداد از این وجیه الملله ها
بیشمار و بیمداد
پوست باید کند ازین بی خاصیتهای نفر
پس نمود از کاه پر
ساخت خیك پر زباد از این وجیه الملله ها
ساخت خیك پرزباد
یك بیك را سوخت باید لاشه با نفت سیاه
داشت در موزه نگاه
شیشه‌های پررماد ازاین وجیه الملله ها
شیشه‌های پر رماد
عاقبت این ملت لاشه پرست آژیر شد
گرچه خیلی دیرشد
کرد سلب اعتماد از این وجیه الملله ها
کرد سلب اعتماد
زین سپس باید بدون خجلت و شرمندگی
بر علیه بندگی
کرد دایم انتقاد از این وجیه الملله ها
کرد دایم انتقاد

دیماه ۱۳۲۳/

تسبیح

دیشب ای تسبیح من‌رفتی. چرا رفتی کجا رفتی؟
از برمن چون نسیم صبح و چون باد صبا رفتی
خامش و آهسته و آرام و نرم و بیصدا رفتی
عمر من بودی مگر جانا که بی‌آواز پا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجــــــا رفتی ؟

گر بگویم من که یاری جزتودارم جزتویارم کو؟
ور بگویم غمگساری جز تو دارم غمگسارم کو؟
ور تو پنداری نگاری جزتو من‌دارم نگارم کو؟
بی سبب جانا چرا رنجیدی و ازنزد ما رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجــــــا رفتی ؟

هشت مه هرجا که بودم مونس و یارم توبودی تو
اندرین‌مدت خدا داندکه غمخوارم توبودی تو
روز و شب همصحبت و یار وفادارم تو بودی تو
با وفا یارم چرا همراه یار بیوفا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجــــــا رفتی ؟

یاد داری روزهائی را که بامن همسفر بودی ؟
من ترا بودم هوادار و تو از من باخبر بودی ؟
هر کجا بودم تو ازهر کس بمن نزدیکتر بودی ؟
از وفاداران چه بد دیدی که بااهل جفا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

هشت مه تسبیح جان من، ترا من حرزجان کردم
وندرین مدت ترا ازچشم بدخواهان نهان کردم
در وفا داری عزیزم چند ماهت امتحان کردم
آشنای من ! چـرا بـا مردم نا آشنـا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

تا تو رفتی از برم درپیش من خالیست جای تو
بیقـراری میکند هر شب دل زارم برای تو
تو مگر کاهی که گردیدآن جفا جو کهربای تو؟
یا مگر آهن بدی کاندر پی آهن ربا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

خودتو میدانی که عهد من چه وپیمان من چبود
آرزویم چیست ، امیدم چه و ارمان من چبود
انتظارات دل و جان من از جانان من چبود
هدهد من گشته‌ای شاید که تا شهر سبا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

آگهی تسبیح جان من ! تو از مهر وفـای من
با خبر هستی ز اسرار ضمیر با صفـای من
خوب آگاهی ز اسرار دل و از ماجرای من
پیش او شاید برای گفتن این ماجرا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

دیده بودی من پریشان و فکار و زارو بیمـارم
چند سـالی هست در بیماری عشقی گرفتـارم
دردمندم ، بی طبیبم ، بی دوایم ، بی پرستـارم
بـهر درد من مـگـر جـانـا بدنبـال دوا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

خودگمان بردی که آنجا ازبلاها در پناهی تو

رفتی و بهر خلاص خود نداری ، هیچ راهی تو
ور تو پنداری که آنجا خوشتری ، دراشتباهی تو
در خیال خام خود آرام جانم بر خطا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟
غافلی آن دلبر رعنای شوخ مجلس آرا را
کرده پنهان زیر پستانش دلی چون سنگ خارا را
هیچ نشناسد دلش آئین انصاف و مدارا را
بس خطا کردی که پیش دلبری پر ادعا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟
آنکه قدر دل نداند قدر تسبیحی چه میداند ؟
این پریروی جفا جو قدر دانی از تو نتواند
آه اگر جانانه‌ی من ، جان تو در بند او ماند !
عاقبت جانا بپای خود سوی مرگ و فنا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟
یاد آن شبها که در تنهائی من همدمم بودی
در نگهداری راز من یگانه محرمم بودی
مونسم بودی ، رفیق شادی و یار غمم بودی
یاد با آنشب که بی من همره آن دلبر با رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟
یاد باد آن چهره‌ی زیبا و رنگ آتشین تو !
و ان کشیـده بند شیک قرمز ابـریشمین تو !
کیمیا بودی تو ، جان قربان شکل نازنین تو ؟
حیف پیش آنکه می‌نشناخت قدر کیمیا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟
ایخوش آنروزی که باز آئی بدستم ایخوش آنروزم !
باز بینم من هم آواز تو هستم ایخوش آنروزم !
وز تماشایت خوش و خندان و مستم ایخوش آنروزم !
جان من بهر خدا باز آ گر از بهر خدا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

در فراقم بیقراری کن عزیزم بیقراری کن!
با زبان بیزبانی روز و شب را آه وزاری کن!
خویشتن را ازکف نامهربان یارم فراری کن!
پس بیا بامن بگوکانشب چرا از من جدا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی؟

نغمه‌ی نگاه

دیشب ای نازنین مه سیما
در نگاه خموش و تبدارت
در نگاه تو عالمی دیدم
شوری و عشقی و غمی دیدم

*

پیش ازین‌چشم دلربای‌توداشت
لیك دوش ازنگاه چشم تو بود
نگهی پر زناز و شرم و غرور
ناز و شرم و غرور پیشین دور

*

دیده بودم بسی نگاه ترا
داشت گیرندگی و گرمی لیك
هرگزاین‌شوروسوزوحال نداشت
اینهمه جذبه و جمال نداشت

*

دیدم آندیدگان وهم انگیز
چون دو دریای ژرف بی‌آرام
زیر پیشانی بلند سپید
زیر تابنده پرتو خورشید

*

مانده جامی‌جهان نما لغزان
مردم دیده‌ی تو بود آن جام
روی امواج نقره فام زلال
من دروخوانده‌نقش‌ماضی وحال

*

خود چگویم که درنگاه تودوش
قصه‌ی درد جانگزا خواندم
من چها خواندم وچها دیدم
گوهر اشك پر بها دیدم

*

يك جهان روح ذوق ومهروصفا
مگر از مجلس رسوم و قیود
شده یکجا فشرده در نگهی
بگشاید سوی نجات رهی

*

شده زندانی علایق خویش — روح آزاده یی رهائی جوی
نازنینی بسر زین اسارت تن — بزبان نگه «دریغا» گوی

*

گشته در تنگنای سینه‌ی دلی — آتشی سرد و شعله‌یی خاموش
بس بعشق فسرده و دل سرد — وام داده است گرمی از آغوش

*

مانده از کاروان رفته‌ی عشق — آتشی مرده زیر سرپوشی
دیده یی عشق جو، نگاه غمش — بر مزاری بعشق خاموشی

*

خاطری مهرجوی وعشق پرست — زین دل سرد و عیش تلخ کسل
خسته ز آسایش مقید خویش — آرزومند رنج بند گسل

*

آسمانی فرشته‌یی معصوم — همدم دیو سیرتان و ددان
دل پاکی و جان با خردی — رنجه از بددلان و بیخردان

*

کرده روحی لطیف رامجروح — زخم چشمان هرزه و نا پاك
بر لبی سایه‌ی تبسم خشم — زان نگه های شوخ شهوتناك

*

کرده جلب نگاه بلهوسان — پیکری در کمال رعنائی
لیك ننموده هیچ دیده هنوز — درك آن شاهکار زیبائی

*

چشم صورت‌پرست شهوت جوی — محو زیبائی تن و بدنی
غافل از جلوه‌ی عواطف پاك — خیره در گیسوان پر شکنی

*

سینه‌یی تابناك و عشق انگیز — پیش دل گشته حایلی از نور
چشم نا محرمان ظاهر بین — غافل از گنج وخیره در گنجور

*

کودکی جسته جعبه‌یی از عاج — جعبه را کرده غرق بوسه‌ی ناز
مانده پروانه‌یی ظریف درو — پرزنان بر فراز گوهر راز

*

روح تنهای آشنا جویی — سالها مانده/ نا شناس و غریب

پی بکنهش نبرده هیچ رفیق ره بدردش نجسته هیچ طبیب

*

گریه‌ها کرده بی فشاندن اشك ناله ها کرده بی کشیدن آه
تا بسوز درون و راز دلش حاسد و بد گمان نجویدراه

*

بسکه درسینه‌ی فسرده نهفت اشك سوزان و آه آتش زای
عاقبت سر زد از درون دلش آتشی تن گداز و جانفرسای

*

اینك آشفته روح و تافته دل خفته بر بستر یست بیماری
که بصد خون دل فراهم کرد جان سوزان و جسم تبداری

*

درمحیطی خموش وخالی وامن در سکوت عمیق و تیره‌ی شب
کرده‌روشن درون سینه‌ی سرد
آتش عشق را بشعله‌ی تب

رقص

شبی بزم نشاطی شد مهیا اساس ساده یی گردید بر پا
مهیا شد بساط انبساطی سرور وسوری و عیش‌ونشاطی
در آن بزم نشاط و شادمانی صفا بود و وفا و مهربانی
عروسی بود و جشن عقد بندان تمام میهمانان شاد و خندان
جوانانی در آن کاشانه بودند که مدعوین صاحبخانه بودند
زن و مرد و پسر بودند ودختر خصوصا دخترانی روحپرور
بویژه دختری «فیروزه» نامی بحسن و دلبری ماه تمامی
مهین دوشیزه‌ترکی پارسی گوی نکواندام‌وخوش‌سیماوخوشخوی
میان‌دختران بوداین صنم طاق که نه بسیار لاغر بود نه چاق
قدش موزون و اندامش مناسب چنان کامروزه عشاقند طالب
ظریفی خوش ادایی نوشخندی فرشته صورتی شاعر پسندی
بتی، خوبی ، دلارامی، نکویی نگاری، ماهرویی ، مشکمویی
لطیفی، خوشگلی، شوخی، قشنگی ملوسی، دلفریبی، شوخ وشنگی
سیه چشمش بلای جان مشتاق نگاهش آفت دلهای عشاق

پری‌رو دلبری شکر دهانی   سهی بالا مهی ، شیرین زبانی
بتن پیراهنی از پرنیان داشت   که رنگ خون قلب عاشقان داشت
لباسی نیمه روشن نیمه تاریک   که هم خوشدوز بود و هم مدوشیک
برسم تازه کوته آستین بود   که معمول لباس شب چنین بود
برهنه با زوان افکنده بیرون   که گفتی برف را آغشته باخون
سفید و صاف و مقبول و کشیده   کزین بهتر کسی بازو ندیده
رسیده دامن آن ماه بانو   ز روی ناف او تا زیر زانو

*

بزیر دامنش رازی نهان بود   معمایی ز اسرار جهان بود
کسی این را ز بتواند گشودن   که بتواند معما حل نمودن
خوش آنکس کاین چنین رازی گشاید   معمایی چنین را حل نماید

*

نهفته ساق پا در زیر جوراب   که تا باشد بدیدن دیده‌را تاب
ز جورابش که همرنگ بدن بود   هزاران نکته و حرف و سخن بود
شده ماهیچه‌یی با آن قشنگی   نهان در زیر جوراب فرنگی
گذشته گیسوانش از بناگوش   فتاده حلقه حلقه بر سر دوش
چه گیسویی نه بیدار و نه درخواب   چو اسرار طبیعت تاب‌درتاب
مرتب ، شانه کرده پیچ در پیچ   که یک مو نقص درزلفش نبد هیچ

*

نخواهم وصف روی ماه کردن   که می‌باید سخن کوتاه کردن
اگر چه گفتنی بسیار دارم   ولیکن غیر ازینهم کار دارم
سراپا عشق و شور و روح و جان بود   همان چیزی که دل خواهد همان بود

*

غرض کز بهر رقص از جای برخاست   بزد دستی و پیراهن بیاراست
سر گیسو به هم زد باسرانگشت   که این غنج و دلال او مرا کشت
خجل شد چونکه دراطرافیان دید   نگه کرد و سری جنباند و خندید
بخوش رقصی و ناز و خوش ادایی   به شیرین کاری و صنعت نمایی
چنان رقص مناسب کرد و موزون   که اطوارش نه کم بود و نه افزون
چنان چالاک و ماهر بود در رقص   که دررقصش نبودی ذره‌یی نقص
به نوک هردو پا بر روی قالی   نشان می‌داد طرز رقص عالی
به آهنگ پیانو رقص می‌کرد   متین و ساده و معقول و خونسرد

چنان آهسته بر می‌داشت پا را — چنان فوری عوض می‌کرد جا را
که گردرزیر پایش دل فتادی — بهر پایی هزاران بوسه دادی
بناز وعشوه کج می‌کرد سر را — بطنازی تکان دادی کمر را
چنانش‌هر دو پستان بود لرزان — که ما را رعشه‌ها افتاد برجان
نگه‌می‌کردو برلب‌خنده‌یی‌داشت — نگاه وخنده‌ی ز یبنده‌یی داشت
نگاهش پر لغز بود و معما — که مفهومش نشد معلوم بر ما
نگاهی دلفریب و دلربا داشت — غرور وشهوت ونازو حیا داشت
خلاصه آنکه‌بس مطلوب رقصید — چنان کت‌دل بخواهدخوب رقصید

*

ازآن گفتم من این اشعار شیوا — بوصف رقص آن یـار دلارا
که چون آن دلبررعنا بخواند — ز احساسات ما قدری بداند
درآن محفل‌همین من‌بودم ومن — سراپا محو آن اندام وآن‌تن
چه سازم شاعرم زیبا پرستم — اگر خوبم‌بدم ، اینم که هستم
تو هم ای مایه‌ی امید واری — یقیناً در دلت امید واری
یقین دارم امیدت را بـرآرد — خداچون‌خوشکلان‌رادوست‌دارد

بعد

من این اشعار شیوا می‌سرودم — دراین‌فکر ودراین‌اندیشه بودم
حریفی‌گفت‌بامخلص: دکه‌دانی — یکی را نا مزد دارد فلانی
جوانی کرده‌ازوی‌خواستگاری — فلانی هم بلی گفته است وآری
بر غم انف مشتاقان و رندان — همین هفته‌ست جشن عقدبندان»
یقینم شد که یارو شو گرفته — چه‌خوشبخت‌است‌شویی‌کوگرفته
ولی ای مونس جان‌و دل من — عزیز من نگار خوشگل من
تو درباغ و جاهت غنچه بودی — ز صدها بلبلان دل می ربودی
کنون گل گشتی‌ودامن‌زدی‌چاك — حساب بلبل بیچاره شد پاك
هنوز از عمر تو نگذشته چیزی — چرا از عاشقانت میگریزی
هنوزت اول عمر و جوانی ست — هنوزت نو بهار زندگانی ست
هنوز آغـاز عاشق بـازی تست — زمان عشوه وطنـازی تست
تو باید، تازه ، دلها می‌ربودی — بعشاقت جفا هـا می نمودی
نه تنها یك نفربودت خریدار — خریداران تو بودنـد بسیار

چرا ایمه در آغاز جوانی
دل تو سیر شد از زندگانی

خودت را پای بند شو نمودی!
اسیر و بنده‌ی یارو نمودی!

نمیگویم زیان یا سود کردی
ولیکن هرچه کردی زود کردی

در آغاز جوانی ، ای پریرو
نباید حبس شد درخانه‌ی شو

مگر موی سپیدی برسرت هست
که‌چندین آرزوی‌شوهرت‌هست؟

غبار پیریت بر سر نشسته!
که می‌ترسی بمانی بخت بسته!

مگر بی صاحب و بی سرپرستی
پریشان و فقیر و تنگدستی

که ترسیدی اگر شوهر نگیری
بنا کامی و گمنامی بمیری!؟

ترا عمر جوانی بود کوتاه
دریغا زود شوهر کردی ای ماه

تو دیگر نیستی ، دوشیزه‌ی‌پیش
که دلها بودی ازدست‌غمت‌ریش

گذشت آن دوره وآن‌روزگاری
که هرکس داشت باکار توکاری

فقط عشاق شاعر پیشه هستند
که خوبان را هماره‌می‌پرستند

دلارامی که‌چون‌فیروزه‌نیکوست
اگردوشیزه‌یادر خانه‌ی‌شوست

بهر صورت پسنداهل‌حال است
که شاعرعاشق‌حسن وجمال‌است

خوشا مردی که توبانوی اویی
مدیر و خانم مشکوی اویی

نکوبخت آنکه باشد همسر تو
نشیند صبح تا شب در بر تو

کسی‌راطالع وبخت است‌پیروز
که‌با «فیروزه» میباشدشب وروز

من ایمه‌می‌برم برشوی تورشك
که بی‌فریادو آه و ناله واشك

نه عاشق‌گشته نه‌هجران‌کشیده
به این مفتی به وصل تو رسیده

پسندیدت‌همان روزی که‌دیدت
به مفتی پول از بابا خریدت

بدون آنکه شب بیدار ماند
ویا یك قطره اشکی برفشاند

ترا از چنك بابایت در آورد
بزور پول کار خویش را کرد

بلی هر کس دوشاهی پول‌دارد
به خانه همسری مقبول دارد

به گیتی مردمی باعقل‌و هوشند
زنان ودختران را می‌فروشند

پدرجان توهم ، فیروزه‌یی داشت
که‌اوراچون‌بدل‌فیروزه‌انگاشت

به کمتر قیمتی ازدست دادش
به اندك مایه‌یی ازکف نهادش

کسی کوقدراین‌گوهر ندانست
نگهداری ازو، کی میتوانست

یقین کز دزدو رهزن بیم بودش
نگهداری تو مشکل نمودش

گمان‌می‌کرد اگر درخانه‌مانی
بر او دشوار گردد زندگانی

بناچار از تو و مهر تودل کند
به پیش«زاغ»افکنداین‌جگربند

کنون بازار دخترها کساداست
خریدارش کم و دختر زیاداست

متاعی را که کم باشد خریدار بهر کس خواست بفروشند تجار
کسی کو تاجر و کاسب مآب است بفکر جمع و تفریق حساب است
ولی جنس تو خود جنس دگر بود ازین اجناس فعلی خوبتر بود
تو یکتا ماه «عین الدوله» بودی که از هر سنگدل، دل میربودی
بعمری مادری ماهی بزاید یکی چون تو ز «عشق آباد» آید
تو از اجناس ممنوع الورودی سرا پا دخل و نفع و ربح و سودی
دریغا مردمان لاابالی نمیدانند قدر جنس عالی
گمانم ای بت نیکو شمایل خودت بودی باین اقدام مایل
پریرو طالب شوی جوان است که این خود ایدآل دختران است
رفیقان تو، یك یك رخت بستند همه در سایه‌ی شوهر نشستند
تو تنها ماندی و آخر بنا چار رضا گشتی و تن دادی باین کار
در انگشت تو شد آن حلقه‌ی زر دلیل اینکه خانم کرده شوهر
عروسی کردی و شد خاطرت شاد خوشا حال عروس و حال داماد
ازین پس هر دو باهم شاد باشید ز قید رنج و غم آزاد باشید
قرار عیش جاویدان ببندید
بگوئید و برقصید و بخندید

مرغ دل

من نه آنم که روم جز تو پی یار دگر یا بغیر از تو شوم طالب دلدار دگر
غیر چشم سیهت خاطر ما را نفریفت چشم مست دگر و نرگس بیمار دگر
نیست بیچاره تر از مرغ دل خسته ما در خم طره‌ی زلف تو گرفتار دگر
بعد صدبار که از کوی تو رانند مرا باز عزم سر کوی تو کنم بار دگر
هر چه آزار کنی بادل آزرده‌ی من میکند بار دگر خواهش آزار دگر
از پی مصلحتی هست جفا کاری تو ورنه حاشا که بود چون تو وفادار دگر
«قهرمان» جز تو و عشق تو خدا میداند
نیست در فکر نگار دگر و کار دگر

عالم دیوانگی

دانی که چیست عقل؟ خرپای در گلی وین خر نمیرساند باری بمنزلی
یکچند لاف دانش و عقل و خرد زدیم وز عقل هرزه گرد ندیدیم حاصلی

دیوانه شو و گرنه بجان وسرت قسم
آسان نگردد از مدد عقل مشکلی

گر ناخدا نداشته باشد کمی جنون
این تخته پاره را که رساند بساحلی؟

حق داری ار ملامت دیوانگان کنی
عاقل ، تو از کرامت دیوانه غافلی

خوش عالمی است عالم دیوانگی اگر
موی دماغ ما نشود شخص عاقلی

گاهی سری بخلوت دیوانگان بزن
گر دوستدار صحبت انسان کاملی

کامل تر از تو نیست کسی «قهرمان» که تو
دیوانه یی و عاشقی و مست و بیدلی

خواهش دل

بمان ایشب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
برو ایمه که اندوه شب تاری دلم خواهد

بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری دلم خواهد

بسوز ای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد

خدا را ای عزیز جان نگاهم کن نگاهم کن
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد

برنجان و بنالانم ، بگریان و بسوزانم
که سوز و اشك و آه و ناله و زاری دلم خواهد

کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم ، عاشق آزاری دلم خواهد

غم عشقی کرامت کرده یی جان و دل ما را
که حق نشناسم از یکذره غمخواری دلم خواهد

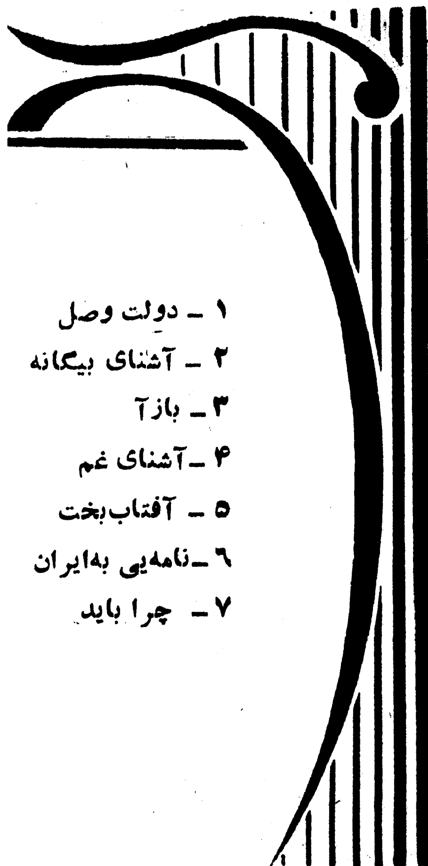
رهائی جستم از هر قید و آزادی زهر بندی
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد

بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
زهر چ اندر دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

آذر ۱۳۳۰

تفضلی

تقی ـ تفضلی ۱۲۹۶



۱ ـ دولت وصل
۲ ـ آشنای بیگانه
۳ ـ بازآ
۴ ـ آشنای غم
۵ ـ آفتاب بخت
۶ ـ نامه‌یی به‌ایران
۷ ـ چرا باید

دولت وصل

مژده‌ای دل که ز ره آن مه تابان آمد
وز فروغش بتن مرده‌ی من جان آمد

دل ز شادی بپرد رقص کنان تا بر ماه
کان مه عهد شکن بر سر پیمان آمد

آمد آن ماه و دلم شاد شد از دولت وصل
دوره‌ی محنت و غم نیك بپایان آمد

درد و رنجی که ز هجران بدلم خانه گرفت
دل غم دیده رها کرد که درمان آمد

دگرم دیده‌ی گریان و دل نالان نیست
که بت لاله رخم با لب خندان آمد

خرمن نور برون میزد دوش از در و بام
تا که «پروانه» مه من بشبستان آمد

دوش چون از سر زلف تو گذر داشت نسیم
تا سحر بوی گل و لاله و ریحان آمد

دیگر از بخت چه خواهم که پس از درد فراق
نوبت دولت وصل آمد و جانان آمد

آشنای بیگانه

بیا دلبرا بیوفائی مکن
باین زودی از من جدائی مکن

شدم آشنای تو با من بساز
به بیگانگان آشنائی مکن

تو پروانه جان منی همچو شمع
«بهر محفلی روشنائی مکن»

چو دادم دل از کف مسوزان مرا
ازین بیشتر دلربائی مکن

بسر پنجه‌ی جور، عاشق کشی
هنر نیست زور آزمائی مکن

اگرچه بتان بیوفائی کنند
توای مهربان بیوفائی مکن

بازآ

تا ای مه من رفتی ز برم
خونابه چکد از چشم ترم

زینسان که جفا در هجر کشم
ترسم ز غمت جان در نبرم

سوز دلت ار افتد نظری
بر رنگ رخ مانند زرم

ای همدم دل ای مونس جان
ای تاج سرم نور بصرم

آخر چه شود کز روی وفا
یکبار دگر آئی ز درم

خواهم که شبی بر حلقه زنی
در باز کنم آئی ببرم

با روی توای مه طلعت من
ساید بفلك از فخر سرم

بی روی توای خورشید رخم — از خاك سیه من تیره ترم
دانی که مرا اندر شب و روز — جزعشق تو نیست کاری دگرم
رحم آر بمن چون نیست مرا — جزتو بجهان یاری دگرم
باز آ صنما تا ازسر شوق
اندر قدمت من جان سپرم

آشنای غم

زبس با این دل غم دیده سنگین دل جفا کردی — ز پا افتادم و از بارغم، پشتم دوتا کردی
چه لطف ومهربانیها باغیار ازتو من دیدم — چه جورو سردی و نامهربانیها بما کردی
اگر چه سوختی جانم زجانت دوست تر دارم — نکردی بر دل مجروح من رحمی خطا کردی
من افسرده دل کی باغم عشق آشنا بودم — توام دیوانه کردی باغم عشق آشنا کردی
چو قدر دولت روز وصالت را ندانستم — بشام تیره ی جانسوز هجرم مبتلا کردی
تن بیمار ورنجور مرا جانا توجان بودی — چرا رفتی میان جان و تن ازهم جدا کردی
بیا کز شوق در پای تو جان خود برافشانم
خوشا آن دم که بازآیی وبینم من وفا کردی

آفتاب بخت

سروکارم فتاد از بخت بد با شوخ عیاری — که ازهر تارمویش با دلی دارد سروکاری
جفا وجورها دیدم بسی ، مهرو وفا کردم — بسنگین دل مهی نامهربان یاری جفاکاری
توزاول بیوفا بودی ومن ساده دل ومجنون — چنین پنداشتم با من سرمهرو وفا داری
دریغ ازسیل اشکی کزغمت ازدیده افشاندم — ندارد پیش تواشك روانم قدر و مقداری
دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من — روا نبود که بگریزی دلم بیمار بگذاری
بشکر آنکه ای گل شادوشادابی درین بستان — نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری
اگرخوار توگشتم می روم هرگز نمی مانم — که بعدازعزت وحرمت نبینم ذلت وخواری
بیـا ای بلبل عاشق جفای گل تحمل کن — که درهر بوستان بنشسته برپای گلی خاری
ندیدم درجهان جز غم ازین طالع که من دارم
خدا را کی بر آیـد آفتـاب بخت بیـداری

نامه‌یی به ایران

ای صبا گر گذری جانب ایران وطنم
عرضه می دار بیاران وطن این سخنم

گو بیاران دلم از محنت بغداد گرفت
ای خوشا نزهت جانبخش هوای وطنم

یا علی من بامید کرمت آمـده ام
زانکه بیمارم و سر تا پا درد و محنم

شاه مردانی ومن ازتوچه طرفی بندم
که نباشد همه از مردی موئی بتنم

عاشق وخسته وپژمرده وتب‌دارو ضعیف
درجهان هیچ بود مردی اینسان که‌منم

*

دوستان گر نیم اندر خور شادی شما
لیك آن مرغ‌دل‌افسرده‌ی باغ وچمنم

چون بهارآید ونو گل بچمن باز شود
من بروی گل نو بلبل شیرین سخنم

چرا باید ...

پری رویان عالم را وفا نیست
من این را آزمودم با دوصددرد

شدم عاشق بسرو ماهـروئی
که‌مه برروی‌ماهش‌غبطه‌می‌خورد

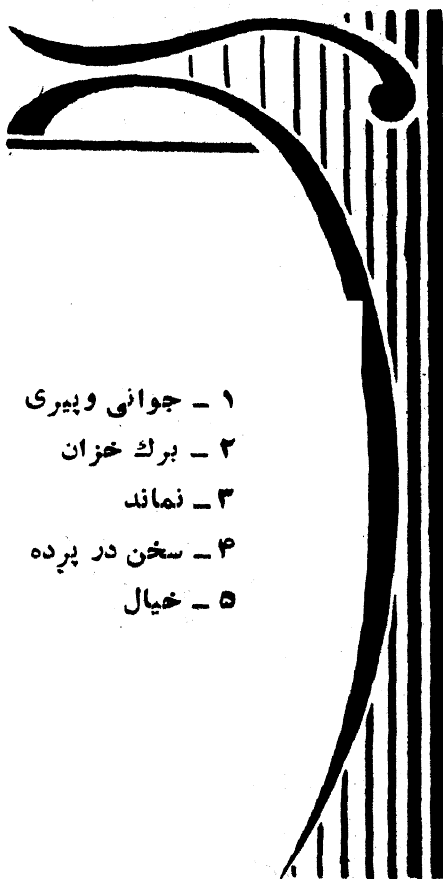
چو دیدم عاشق دلبسته‌ی‌خویش
برفت وعاشق خود را رها کرد

کنون ازیار وازعشقم نماندست
مرا در دست جز آه ورخ زرد

دل ازکف دادم ودیدم سزایش
چرا باید که دل‌ازکف دهد مرد

نوح

نوح خراسانی ۱۲۹۶



جوانی و پیری

خوش آن زمان که مراجای درگلستان بود — بگرد من همه جا لاله بود و ریحان بود
بهر طرف که نظر کردمی گل و لاله — فراز گل همه جا بلبل غزلخوان بود
سرود عشق و طرب میشنیدم از هر سو — بشاخ، هرطرفی، مرغکی خوش الحان بود
نسیم، بوسه فراوان ز روی گل میچید — درخت نیز ز شوق وصال لرزان بود
بهار بود و جوانی، نه محنت و سختی — که پیش چشم جوان هرچه بود آسان بود
جوانی است که دل را چو باغ بگشاید — دل از نسیم جوانی چو سبز بستان بود
فراخنای جهان بود دیدگاه نظر — مرا نه جای بکنج سیاه زندان بود
خزینه‌ی دل شادم کجا تهی میگشت — فرشته ام دل پر گنج را نگهبان بود
بگوش هر چه رسیدی بدیع و موزون بود — بچشم هرچه فتادی چو صبح خندان بود
نبود ساغر شادی بهیچ روز تهی — عروس بخت، مرا بیدریغ مهمان بود
نبود صورتم از خاك حزن گرد آلود — کجا مرا خبر از رنج بود و حرمان بود
ز دوست به نتوان یافت اندرین عالم — که دوست هرچه توگویی هزارچندان بود
شراب رنك محبت ببزم ما میداد — شراب روح جوانی و آب حیوان بود
شراب رنك پلیدی ز روح و تن می شست — شراب پاك و مصفا چو آب رضوان بود
دریغ محفل ما دوستان پریشان شد — دریغ در پی صبح وصال هجران بود
دریغ دست تطاول درید جامه‌ی گل — بسا درخت که از جور باد عریان بود
دریغ ساغر عیش و شباب خالی گشت — دریغ دورجوانی چو برق، یك آن بود
مرا ز جور فلك چهره زعفرانی شد — «مرا بسود وفروریخت هرچه دندان بود»
قد چو سرو من از بار غم دو تا گردید — خمیده قد من امروز همچو چوگان بود
نسیم صلح ز بستان جان کناره گرفت — مرا ز خشم بدل صد هزار توفان بود
جهان و چرخ و طبیعت یقین عوض نشود — جهان هماره بچشم حکیم یکسان بود

برك خزان

توای برك خزان چون من غمینی — که با خاك گلستان هم نشینی
زمانی بر فراز شاخ بودی — کنون باخاك وباگل تو قرینی
جداگشتی تواز اصل خودای برك — کنون آواره در روی زمینی
ترا باد خزان هرسو کشاند — دگر دانم که آسایش نبینی

توهم چون من ندانی مقصد خویش
توهم چون من پریشان وحزینی
توهم دادی ز کف آزادی خویش
توهم چون من اسیر آن واینی
ترا گردون بخاك افکند ای برگ
ازینرو همچو من بااو بکینی

نماند

افسوس ودرد ! در برما محرمی نماند
رفتند دوستان و دگر همدمی نماند
دوران عشق وشادی وعشرت بسررسید
درجمع ما نگر که دل بی غمی نماند
باد خزان به غارت بستان وباغ رفت
برروی گل ز لطف دگر شبنمی نماند
توفان ظلم هستی ما را تباه کرد
آدم نماند ونیزدگر عالمی نماند
رفتند دوستان وفا دار یك بیك
بهر دل فسرده ی ما همدمی نماند
درهرخمی ززلف توصد دل اسیر گشت
دیگر برای این دل مسکین خمی نماند

سخن درپرده

میدوی چند پی بیهوده
تن وجان راچه کنی فرسوده
دل غمگین به چه کارت آید
رو بدست آر دلی آسوده
روح پاکی بتوایزد بخشید
حیف باشد که کنی آلوده
برو اندر عقب راه نوی
چند دنبال ره پیموده !
سخنی گو که نگفته است کسی
خلق خواهد سخن نشنوده
هست در پرده سخن زیباتر
هست رغبت برخ نگشوده
سخن کامل باشد سخنی
که نگردد کم ونی افزوده
جزریا درنظر «نوح» بود
هر گناه دگری بخشوده

خیال

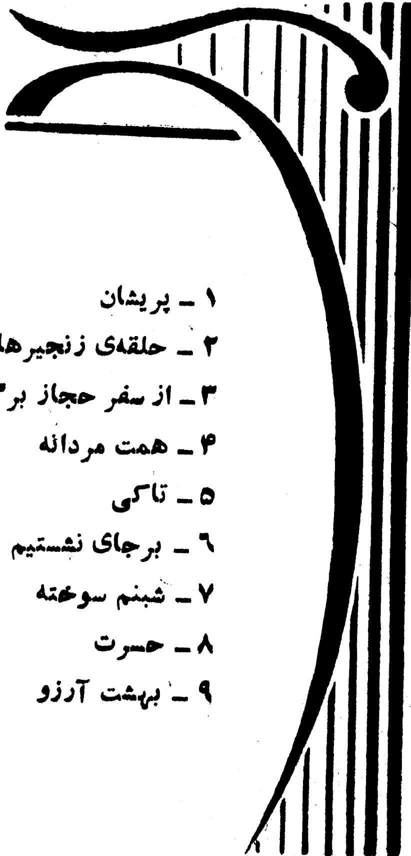
چرا پیوسته باشم فکر فردا
چرا خواهم که امروزم سرآید
نباشم راضی ازامروزخود هیچ
همی خواهم که روز دیگرآید
چه می آرد مگر فردا برایم
که دایم میکنم من آرزویش

چه تغییری دهد در هستی من — که ازجان میکنم من آرزویش
بود امروز من فردای دیروز — که مشتاقش بدم ازجان وازدل
چو آمد در برم افسوس دیدم — که وهمی بود ونقشی بود باطل
بود فردای من بیشك چوامروز — چـرا بیهوده آنرا خواستارم
همین رنج وهمین اندیشه باقی ست — چـرا پس من چنین امیدوارم
چرا آینده نغز و دلفریب ست — چرا خواب وخیال اینسان دلاراست
چرا هستی بود تاریك و مبهم — چرا هرچیز ناپیداست زیباست
خیال ای شاهباز شوق و امید — چه دنیاها که زیر پر گرفتی
خیال ای آفتاب عشق و مستی — چه عالمها که سر تا سر گرفتی
درباغ خوشی امروز بسته است — کلیدش بیگمان دردست فرداست
ولی فردا ز ما پنهان کند رخ — ازاینرو دلفریب و نغز وزیباست
خیال ای آرزو های فرح بخش — خیال ای غنچه های نا شکفته!
خیال ای نغمـه های نا شنیده — خیال ای داستانهای نگفته!
خیال ای عشق من آزادی من — خیال ای مونس شبهای تارم
خیال ای روشنی بخش وجودم — بغیر از تو دگر یاری ندارم
خیال ای پیکـر زیبای جادو — توهرگز جامه‌ی هستی نپوشی

ندیده کس رخ افسونگرت را
تـو با ما خاکیان باده ننوشی

کمال

احمد کمالپور - ۱۲۹۷



پریشان

از عمر گذشته شرمگینم وز کرده‌ی خویشتن غمینم
با حسرت و رنج هم‌عنانم با اندُه و درد همنشینم
با طالع شوم همقرانم با روز و شب سیه قرینم
بازیچه‌ی دست این و آنم تیپا خور پای آن و اینم
رندان ببرند تا کلاهم گرگان بدرند پوستینم
نی صاحب رتبه و مقامم نی مالک خانه و زمینم
خونست دو دیده بر عذارم چین است فتاده بر جبینم
زرد است هماره لاله زارم مهر است همیشه فرودینم
درد است نهفته در یسارم رنج است خزیده بر یمینم
مرگ است فتاده در قفایم گرگ است نشسته در کمینم
هر روز که خور کشد سر از شرق گویم که بروز واپسینم
این گوژ کبود می ندانم بسته است چرا کمر بکینم
من کز فن و مکر بر کنارم با پاکی و راستی عجینم
در روز نبرد جان شکارم هنگام سرور دل نشینم
در محفل حال چون نشاطم در حلقه‌ی عشق چون نگینم
از سفره‌ی نثر ریزه خوارم وز خرمن نظم خوشه چینم
پرورده‌ی خاک پاک توسم بینی بسخن اگر چنینم
برخوانم اگر چکامه‌یی چند گویند هزار آفرینم
با این همه مستمند و زارم با این همه خسته و حزینم
نی آب شود مرا و نی نان این شعر چو شهد و انگبینم
ای چرخ چه دیده‌یی توازمن کافکنده یی از نظر چنینم
چندین چه دهی چنان عذابم چندین چه کنی چنین غمینم
نی نی گنه از تو نیست ای چرخ از بخت منست و بر یقینم
دانند در این خراب آباد گنجم که بگوشه‌یی دفینم
بیرون شدن از بلا ندانم کافتاده ببند آهنینم
بس رای زدم بکار و خندید تقدیر بسرای دور بینم

نادیده گرفته شد کمالم
کهنه‌ست از آنکه آستینم

حلقه‌ی زنجیرها

از درون سینه می ناید برون آوای من
شدگره فریاد من ازخشم من درنای من

روزگار تیره‌ی اندوه بار من مپرس
رنك بی رنگی نموداراست از سیمای من

میتوانی دید در سیمای من آثار رنج
گر چه نا پیداست اندوه دل در وای من

خون بجای اشك میباید فشاندن ایدریغ
خشك شد کانون اشك ازآه آتش زای من

چشم برهرجاگشایم تیرگی در تیرگی ست
به که خود هرگز نبیند دیده‌ی بینای من

بس گران آید مرا از سفله یاری خاستن
مرك به از ننك باشد پیش استغنای من

شمع راه دیگران بودم زمانی ایدریغ
نیست‌جزخاکستری افسرده یادفرای من

بود صحرای وسیع فکرمن چون برفراز
زرد شد ازتشنه کامی حاصل صحرای من

همچوشاهین زیر پرخواهم فزای بیکران
نیست دراین تنگنای خاکدان ماوای من

سد راه بی نیازان کی شود درماندگی
می نگردد پست هرگز همت والای من

گرز کف بگرفته‌یی سرمایه‌ام راباك نیست
بس بود خودکلك گوهر زای من کالای من

خودگرفتم خامه بتوانی گرفت ازدست من
کی توانی بازگیری طبع چون دریای من

تن به بیدردی نخواهم داد چون نابخردان
جامه ی ذلت نیاید راست بر بالای من

ایستادم چون نیا مردانه در میدان خصم
جای دارد گر ببالد برچو من ابنای من

بسته ام پیمان نپیوندم بدشمن تا بمرك
استوارم این من واین عهد پابرجای من

حلقه ی زنجیر ها هرچند گردد تنك تر
شکوه هرگز نشنود گوش کس ازلبهای من

زنده‌ام امروز در این‌دهر با امید و بیم
تاچه خواهد کرداین فرتوت بافردای من

پربود تا ساغر غارتگران از خون خلق
از شراب لعل گون بادا تهی مینای من

پای برفرمان همت ، عقل در دامان صبر
میروم ، وز ره نماند پای ره پیمای من

چون‌صدف گر بسته‌ام لب‌ازسخن‌دراین‌محیط
بس گهرها جوشد ازدریای گوهرزای من

ازافق سرمیکشد خورشید خون‌آلود صبح
خود بپایان میرسد ، آخرشب یلدای من

گفتنی بسیار دارم گر مرا باشد مجال
باز گویم تا رسد بر گوشهای آوای من

مردمی آزاده و آگاه از فضل و کمال
حیرتی دارند از گفتار بی پروای من

آنچنان گفتم که استادان پیشین گفته‌اند
تاکرا افتد پسند این چامه‌ی شیوای من

از سفر حجاز برگشته ...

آن از سفر حجاز برگشته
با کبروغرور وناز برگشته
لبیك زنان به کعبه رو کرده
پاسخ نشنیده باز برگشته
از منبع رحمت خداوندی
بی‌توشه وبرك وساز برگشته
با روزه وبا نماز اگر رفته
بی روزه و بی نماز برگشته
از کعبه‌طلب‌نکرده‌جزشهرت
با شهرت و امتیاز برگشته
رفته ست فراز عالم معنی
چون آمده ازفراز برگشته
هنگامه‌ی رستخیز را دیده
باخدعه وحرص‌وآزبرگشته
چون قدرت لایزال را دیده
وحشت زده ترکتاز برگشته
از کنگره ی بزرك اسلامی
پندی نگرفته باز برگشته
سر خط امان بچنك آورده
بامدرك وبا جواز برگشته
بیهوده ره دراز پیموده
با آرزوی دراز برگشته
یادی ز خدا نمیکند دیگر
پیداست که بی نیازبرگشته
بر کار جهانیان گره بسته
کز درگه کار ساز برگشته
اسرار نهفته را کند افشا
زیرا ز حریم راز برگشته
تا پنجه نهد گلوی مردم را
چون گرسنه شاهباز برگشته
درکعبه نهاده رادی ومردی
یکپارچه حقه باز برگشته

القصه به خانه‌ی خدا رفته
حاجی شده سرفراز برگشته

همت مردانه

گربلا میبارد ازگردون بلاگردان مخواه
سینه‌ی‌خودراسپرکن یاری‌ازدونان مخواه
یاری ازدشمن مجوی ودولت ازتو دولتان
ازستمکاران ترحم وزبخیل احسان مخواه
تن بذلت دادن و لاف جوانمردی زدن
خوی‌نامردان‌بوداین‌عادت‌ازمردان‌مخواه
بگسل از آنها که میجویند سود خویشتن
هرگزاین‌سوداگران‌را برسرپیمان مخواه
مرددنیادارا‌گرعیسی ست چشم از او بدار
جان‌اگر‌بخشنداز‌این‌تنك‌چشمان‌جان‌مخواه
چشم بردار ازمقام وجاه این ضحاکیان
کاوه شواین لکه‌های ننك بردامان مخواه
زآتش بیداد اگر دیدی تنوری بود گرم
زان تنورگرم تا سرحد امکان نان مخواه
همتی باید که از قید علایق وارهی
جسم‌وجان‌خویش‌رادربنداین‌زندان‌مخواه

صحنه ی پهناور گیتی سراسر موج زاست
ناخدای کشتی خود باش کشتی بان مخواه

نور و نیران هردومی بخشند بزمت را فروغ
تا بر آتش دیده داری جلوه ی یزدان مخواه

سعی کن تا حق و باطل را نیامیزی بهم
احمد و بوجهل را درمرتبت یکسان مخواه

دهر در هر ساعتی صد رنك میآرد پدید
رنك ثابت تا ابد ازاین نگارستان مخواه

تا نباشی همچو ابراهیم آذر بت شکن
آتش سوزنده ی نمرود را بستان مخواه

همچو زالو تا بکی افتاده پی برجان خلق
خون مردم رابرای جان خوددرمان مخواه

یکقدم در راه خیر خلق ننهادی به پیش
نام خوددرصفحه ی تاریخ جاویدان مخواه

چشم راازدیگران بربندو برخود باز کن
مرد شو جز همت مردانه پشتیبان مخواه

باز باشد هر طرف دکان تزویر و ریا
گرخردمندی متاع صدق ازاین دکان مخواه

آب حیوان گر بجام دیگران باشد کمال
جان بده لب تشنه آب ازچشمه ی حیوان مخواه

تا بکی ...

تا بکی تیر در کمان کردن
سینه ی دوست را نشان کردن

چند از دوستان شکستن پشت
پشتبانی ز دشمنان کردن

ز آشنا تا بکی گرفتن مزد
کار بیگانه رایگان کردن

چند لب از سخن فرو بستن
گوش را تا بکی گران کردن

چند باید ز صدمت سیلی
زردی چهره را نهان کردن

چند باید بجای چاره ی درد
چشمه ی چشم خونفشان کردن

چند با گفته های بی سر و بن
رخنه در مغز دیگران کردن

چند گلهای باغ را چیدن
خار در چشم باغبان کردن

تاکی از بهر پاس ، دیوان را
بر سر گنج پاسبان کردن

میهمانی ز سفره ی دگران
تا کی و چند میتوان کردن

جای چوپان خلاف رسم ورهست
گرك درنده را شبان کردن

ننك باشد لوای بیگانه
بر سر خویش سایبان کردن

بسردن از یاد قدرت خود را
تکیه بر قدرت کسان کردن

بار ها سوختیم ازین آتش
باز خواهیم امتحان کردن

چند با دیدگان حسرت بار
نگه از دور بر جهان کردن

تا بکی بر گذشته بالیدن
فخر بر عهد باستان کردن

چند بر عمر رفته غم خوردن
دل به آینده شادمان کردن

دست بر روی دست بنهادن / پیشرفت جهان بیان کردن
آسمان پایگاه شد تا کی / شکوه از جور آسمان کردن
همتی ای نژاد افریدون ! / تا کی وچند سر گران کردن
ملك را باید آبرو دادن / خاك در چشم دشمنان کردن
بحر و کشتی از آن ماست چرا / نا خدایی ز دیگران کردن
نسزد این شکسته کشتی را / غرقه در بحر بیکران کردن
نیست بهر نجات این کشور / چاره‌یی غیر بذل جان کردن
زانکه پیش تجاوز دشمن / مرك بهتر زرو نهان کردن
مرك با افتخار پیش «کمال»
بهتر از عمر جاودان کردن

بر جای نشستیم ...

تاچنددراین تیره خاکدان / بی نام بمانیم و بی نشان
تا چند به میدان زندگی / رقصیم باهنك دیگران
تاچند توان دوخت دیده را / برسفره ی رنگین این وآن
تا چند توان ماند بی هنر / با لید به آثار باستان
تاچند توان ننك خویش را / از چشم همه داشتن نها ن
تا چند توان نام زندگی / بنهاد بر این ننك جاوان
تا چنده به وعدو وعید ها / داریم دل خویش شادمان
تاچند توان خورد خون دل / تا چند توانیم کند جان
تا چند توان بود اینچنین / تا چند توان دید آنچنان
سر گشته چوپرگارم‌ایدریغ / بر نقطه‌ی ابهام این جهان
دستی ز تاسف زنم بهم / تا باز شود چشم خفتگان
افسوس که گلهای آرزو / تاراج شد از غارت خزان
افسوس که آن گنج پربهای / از دست بدادیم رایگان
افسوس که با آنهمه نبرد / در بند بماندیم همچنان
سودی نگرفتیم از آن تلاش / دیدیم ز سودای خود زیان
هنگام بپا خاستن ز جای / بر جای نشستیم سرگران
دردی ست نهانی مرا بدل / کش باهمه نتوان‌کنم بیان

خواهم که بدین بیت نارسا
باشم زدل خویش ترجمان
گردی ز سواری نشد پدید
ازپهنه‌ی‌این دشت بیکران
ای بی هنرای دهردون نواز
آزار مرا بسته یی میان
گر تیره کنی روزگار من
وربر لبم آری زغصه جان
گر خرد کنی استخوان من
کوبی اگرم مشت بردهان
مدحتگر دونان نمیشوم
گر بررودم دود ز استخوان
برخیره مکن‌رنجه‌خویش را
من نیستم‌ایدون چودیگران
رنجم بده از پیش بیشتر
ای چرخ نخواهم زتوامان

نقصی‌نرود‌بر کمال من
گر قافیه گردید شایگان

شبنم سوخته

دیر گاهیست که‌چون آینه حیران توام
چشم خود دوخته برچهره‌ی تابان‌توام
هوس پر زدنم نیست بگلزار بهشت
تا که در سایه ی دیوار گلستان توام
چندپرسی که پریشانی من ازغم کیست
به پریشانی زلفت که پریشان توام
کشته‌ی دل ز سرشك مژه سیراب نشد
رحمی‌ای ابرکرم تشنه‌ی احسان توام
آتش عشق بدل، لب ز شکایت خاموش
جان بکف دارم‌وسر برخط فرمان‌توام
برلبم گفته ی شیرین تو می‌بندد نقش
طوطی آینه دار شکرستان توام
دفترعمرم اگر سوخت وگر رفت بباد
شادم ازبخت که شیرازه‌ی دیوان توام

دامنت پاك بود پاك تر از دامن گل
شبنم سوخته ی خفته بدامان توام

حسرت

دیدم از دور بر افروخته سیمای ترا
خواندم ازنرگس بیمارتو غمهای ترا
منکه هرگزنگشودم بکسی چشم نیاز
دارم امروز بجان تو تمنای ترا
سیل‌خون موج‌زند دردل بی طاقت‌من
چون پریشان نگرم زلف سمن‌سای‌ترا
بخدامیکشدم حسرت‌این غم که‌چوشمع
نکنم گرم چرا خلوت شبهای ترا
گردش چشم سیه مست توسرمستم کرد
بجهانی ندهم مستی صهبای ترا
در دلم مهرکسی خانه نکرده ست‌بیا
خانه خالیست، نگهداشته‌ام‌جای ترا

سر ببالین نگذارم من شوریده مگر   تکیه گاه سر شوریده کنم پای ترا

همه سرگرم تماشای بهارند و «کمال»
نفروشد به گل و لاله تماشای ترا

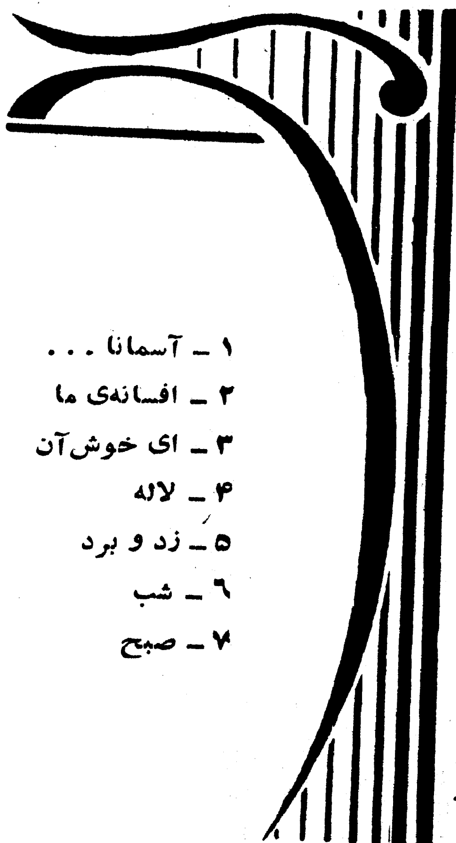
بهشت آرزو

نه در بزم طرب چون شمع کام خویشتن جویم   نه چون پروانه‌ام کارام دل در سوختن جویم
اگر چشمی بدام زلف او دارم از آن دارم   دل گم کرده‌ی خود را در آن چین و شکن جویم
نباشم چون زلیخا در طریق عشق تردامن   چو یعقوبم که بوی وصل را از پیرهن جویم
سراپا محو دیدار گلم، اما نه چون شبنم   که بستر بهر آسایش ز گلبرگ چمن جویم
نشد تر دیده‌ی امید من از اشك نومیدی   امید و آرزوی خویش را در خویشتن جویم
به تصویر بهشت آرزو دل داده ام عمری   کنون نقش خیال باطل از فیض سخن جویم
مرا چشمی سپید و کعبه‌ی مقصود نا پیدا   کدامین رهنورد عشق جست او را که من جویم

متاع دوستی نا یاب شد در روزگار ما
«کمال» آن را مگر از دوستان انجمن جویم

تربتی

محمد جواد تربتی - (؟)



آسمانا...

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت — آسمان دگری خواهم و ماه دگری
نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت — آرزو دارم از آن چشم نگاه دگری
خانمان سوختم از دل چو کشیدم یک آه — چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری
ندهی راه که آیم ببرت میترسم — که جز از مرگ نیابم بتو راه دگری
«تربتی» برسر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تواش نیست پناه دگری

افسانه‌ی ما

دیری ست که آن آفت جان برسر نازاست — جان در بر نازش به تمنای نیاز است
پروانه صفت از غم آن شمع شب افروز — پیوسته مرا در دل وجان سوز و گدازاست
افسانه‌ی ما و تو در این رهگذر عمر — مشهورتر از قصه‌ی محمود وایاز است
هر شب کنم ابراز بدل راز نهان را — جز این دل خونین که مرا محرم رازاست؟
ای «تربتی» ازدست مده فرصت وخوشباش
کامشب شب قدر است ودر میکده بازاست

ای خوش آن...

ای خوش آنروز که منزلگه دل کوی تو بود — دل ما در شکن سلسله‌ی موی تو بود
ای خوش آن شام که نقل ومی ما تا بسحر — از لب لعل تو ونرگس جادوی تو بود
شعله‌ی عشق که آتش بجهانی افکند — پرتوی ازرخ رخشنده‌ی نیکوی تو بود
دل ما با سر زلفت چه سفرها که نکرد — یادازآن روز که دل درخم گیسوی تو بود
اگر ای سرو خرامان زمزارم گذری — مبر از یاد که روزی دل ما سوی تو بود
من از آن روز شدم شهره بشیرین سخنی — که حدیثم همه از لعل سخنگوی تو بود
«تربتی» کیست بتا؟ عاشق دیوانه‌ی مست
کز ازل شیفته‌ی روی تو و موی تو بود

لاله

آنروز که ما روی به میخانه نهادیم
دل در شکن طره‌ی جانانه نهادیم
آن دانه بدیدیم ودل از دست بدادیم
این سوخته جان برسر آن دانه نهادیم
تاغنچه‌ی گلرنك تو خون کرد دل ما
برجان شرر عشق چو پروانه نهادیم
مستیم وخرابیم ودر این کنج خرابات
سردر قدم مرشد فرزانه نهادیم
داغ دل آن لاله که روید ز گل ما
داغی ست که ما بر دل دیوانه نهادیم
جان در ره دلدار نهادیم و نشد رام
ناچار سر اندر ره بیگانه نهادیم
ای «تربتی» از کعبه ندیدیم چو حاصل
افروخته دل روی بـه بتخانـه نهادیم

زدو برد

دیدی آن دلبر ترسا که‌چه‌دلهازدو برد
نه دل ما که دل شهر بیکجازدو برد
دیدی آن ترك دل آزار بیك تیرنگاه
دل رندان خـرّاباتی شیدا زدو برد
شانه بر زلف چلیپا زدو گیسو بفشاند
دل صد سلسله با زلف چلیپا زدوبرد
می زند دزدیکی قافله را در ره‌خویش
وای ازآن‌شوخ که‌صدقافله‌دلهازدو برد
دزد تنها نتواند که زنـد قـافله را
این‌چه‌دزدی‌ست که‌صدقافله‌تنهازدو برد
تا در آتشکده‌ی عشق درخشید رخش
دین ز شیخ وخرداز پیر کلیسازدو برد
ای‌خوش‌آن‌دل که به‌چوگان‌وفارفت‌زدست
دل ما «تربتی» آن لعبت ترسا زدو برد

شب

شبی تیره چون تـار گیسوی یـار
شبـی تیره تـر از دل نـابـکار
فرو هشته شب گیسوان از دوگـوش
جهان رفته در خواب وگردون‌خموش
در این بیکـران خم خـاکستری
نـه زهـره پدیدار ونـی مشتری
هیـولای شب همـچو دیـوی سیـاه
نهان کرده در جیب خود قرص ماه
در این ژرف بحـر نه پیدا کـران
که گشته در آن غـرق سیـارگان
نموده نهـان ماه بـی مهـر چهر
که دیده‌ست از مـاه بی مهر مهر ؟
مرا غم‌زهجر مهـی روشن است
که از روی او بزم مـا گلشن است

چه ماهی که از مهر برده است نور ... ز رخسار او چشم بد باد دور!
من از فکر عشق و غم روزگار ... پریشان بدم همچو گیسوی یار
بخود گفتم ای دل در این تیره شب ... مرا جان رسیده ست از غم بلب
که ناگه سروشی بگوشم سرود ... که غم تا بکی؟ ساز کن چنگ ورود
بده ساقی از آن می‌خوشگوار ... که دیوانه گردد دل هوشیار
بریز از می‌ناب در جام من ... تو ای رهزن عقل و آرام من
بیایید میخوارگان می زنیم ... می ارغوانی پیاپی زنیم
در این بزم، مینا و ساغر کم است ... به میخوارگان می‌چو کم‌شد‌غم است
خوشم زانکه امشب شب شادی است ... شب عشرت وسور و آزادی است

شبی خوشتر از روز خرم بهار
شبی بهتر از روی زیبا نگار

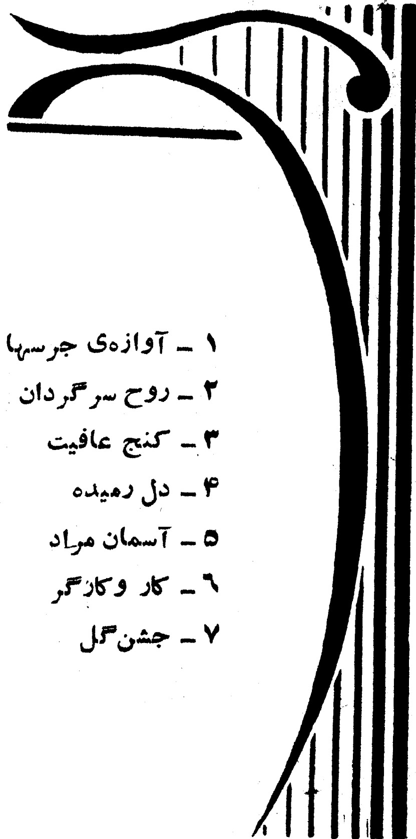
صبح

چو خورشید سر برزد ازتیغ کوه ... جهان گشت با فروزیب وشکوه
همی تافت از پشت ابر آفتاب ... چو نوری که تابد ز پشت حباب
جهان از سیه ابر، چون پر زاغ ... فرو زنده‌برق‌اندر آن چون‌چراغ
رده بر رده ماغ در زیر میغ ... زده بال و بنهاده رو درگریغ
بقزوین سر از خواب برداشتم ... بباغ اندرون دیده بگماشتم
یکی باغ دیدم چو مینو قشنگ ... بسی گل دمیده در آن رنگ‌رنگ
درختان به گردون سر افراخته ... بهر شاخ بنشسته صد فاخته
یکی جوی چون چشمه‌ی زندگی ... ز خورشید بگرفته تا بندگی
نوای غم انگیز بلبل چنان ... زد آتش بجان من ناتوان
که آب از دو چشمم سرازیر شد ... جهان جوان در برم پیر شد
که من نیز چون او دلی داشتم ... ز عشق گلی مشکلی داشتم

جهان دلکش‌وخرم وخوب بود
دریغا که بی روی محبوب بود

شهنـا

احمد شهنا ـ ۱۲۹۸



آوازه‌ی جرسها

بستیم لب ز گفتن رستیم از قفسها / آتش زدیم یکجا بر خرمن هوسها
دامنکشان گذشتیم از باغ دهر، از بس / دیدیم جای گلها، درجلوه خاروخسها
آوای شوم زاغان پیچید بس در این باغ / پیچید بلبلان را در سینه‌ها نفسها
مرغان خوشنوا را سر زیر بال خوشتر / آنجا که جور صیاد کرده‌ست پر قفسها
شد کاروان شادی آنسان که گوش نشنید / بانك رحیل یاران آوازه‌ی جرسها
داد دل از که خواهی «شهنا» که اندر این ملك
فریاد داد خواهی خیزد ز دادرسها

روح سرگردان

من از گلشن هراسانم ز وصل گل گریزانم / من آن مرغ پریشانم که گلشن گشته زندانم
شده در عشق گم راهم ندانم راه از چاهم / چه میجویم چه میخواهم نمیدانم نمیدانم
منم آن روح سرگردان بدشت بیخودی حیران / در این صحرای بی پایان روان افتان و خیزانم
امید و دل ز کف داده بحرمان روی بنهاده / بجانم آتش افتاده سراپا سوز و حرمانم
منم آن رند بی پروا که ببریدم به استغنا / دل از دنیا وما فیها بغیر از عشق جانانم
بموی او ببوی او بعشق و آرزوی او / نهادم رو بکوی او مگر بیند به احسانم
الا ای خسرو خوبان به «شهنا» بنگر از احسان
گدایم من گدای آن در افلاك ایوانم

کنج عافیت

بدوستی که ترا دوست‌تر زجان دارم / ترا عزیزتر از هرچه در جهان دارم
زآستان تو حاشا که روی بر تابم / نه سرسری ست گرت سر بر آستان دارم
سرشته‌اند چو با جان من محبت تو / ز دامنت نکشم دست تا که جان دارم
همه جهانم اگر خصم جان شوند چه باك / که چون تو یار وفادار ومهربان دارم
مرا بدوستی این و آن امیدی نیست / که بس تکدر خاطر ز این وآن دارم
وفا وصدق ومحبت مجو زمردم دهر / که این حدیث زپیران نکته دان دارم
زدستبرد خزان در چمن مپرس که من / چو لاله دردل ازاین داغ صد نشان دارم
من وز جمله جهان کنج عافیت «شهنا»
که هر چه دارم ازاین کنج شایگان دارم

دل رمیده

نه چنان رمیده بختم که دوباره رام گردد
چو رمید صید، مشکل که اسیر دام گردد

ز بهار زندگانی چه گل مراد چیدم؟
که کنون به پیریم دور فلك بکام گردد

بسرم بنو جوانی بنشسته گرد پیری
ز بس آسیای غم برسر من مدام گردد

نکند تفاوت ازهم شب و روزم از سیاهی
که مرا به تیره روزی همه صبح و شام گردد

نه دماغ آنکه یك گل بمراد دل ببویم
نه نشاط آنکه دل گرد حریف و جام گردد

غزلی بخوان غزالا که دل رمیده‌ی من
مگر از نوای عشق تو دوباره رام گردد

بگریخت ازدل من همه شور و وجد «شهنا»
دل بلهوس عبث گرد خیال خام گردد

من و نابکامی دل من و نامرادی جان
تو و دور شادکامی که علی الدوام گردد

آسمان مراد

زمانه روح بسوهان غم بسود مرا
ز زندگی بجز از غم نبود سود مرا

چو درزی از لم جامه‌ی بقا میدوخت
بتار غم همه پیوست تا رو پود مرا

بروی من همه درهای نیکبختی بست
ز هر طرف در رنج ومحن گشود مرا

در آسمان مرادم ستاره‌یی ندمید
فلك به تیرگی شام غم فزود مرا

بریز سنك ستیزای زمانه از دامن
شکست وریخت پروبالی ار که بود مرا

به تیره روزی من یا بشام بی سحرم
بحیرتم بچه ورزد حسد، حسود مرا

کار و کارگر

کار با سرمایه چون توأم شود
پایگاه زندگی محکم شود

کار بی سرمایه و ابزار کار
غیر رنج بی ثمر نارد ببار

ور بود سرمایه گنج بیکران
بی تلاش و کار نارد جز زیان

گیرم ار اندیشه بالش پر گرفت
زیر بال خویش بحر و بر گرفت

کوه را نا چیز تر از کاه کرد
از زمین محکوم خود تا ماه کرد

آسمانها کرد جولانگاه خویش
بر فلك زد قبه وخرگاه خویش

گر بشر در سایه‌ی تدبیر خویش
کرد مهر و ماه را تسخیر خویش

اختراعات فزون از حد نمود / گر نبد سرمایه‌اش‌در کف چه سود
گیرم او سرمایه‌یی ایجاد کرد / کارگاه معظمی بنیاد کرد
گر نشد نیروی کارش دستیار / چرخ این ماشین کجا افتد بکار
آری ، آری باز وان کارگر / هست‌گرداننده‌ی این چرخ وپر
موشك ار گرد فضا پرواز کرد / کار گر این راه بروی باز کرد
گر که کشتی سینه‌ی دریا شکافت / یا ترن اندر دل کـه راه یافت
بود او را رهنما و راهبر / قدرت بی انتهای کار گر
قعر دریاها ، فراز آسمان / دردرون تیره‌ی کوه گران
غرش ماشینی ار آید بگوش / بانك کار و کارگر آید بگوش
مهد کودك ، خوابگاه ناز او / در شباب و شیب، برك و ساز او
جامه‌ی زیبا رخان ماهروی / تا سلاح مردمان جنگجوی
آنچه‌بخشد زندگی را زیب وفر / هست‌یکسر دسترنج کار گر
کار گرای مظهر علم و هنر / قدرت فعاله‌ی روح بشر
گر بشر در راه دانش پیش تاخت / راه او را دست تو هموار ساخت
شمع جان را بی محابا سوختی / تا که بزم زندگی افروختی
خلق عالم جمله مرهون تواند / از گدا تا شاه مدیون تواند
گردش چرخ زمان در دست تست / هستی صلح جهان از هست تست
گر جهانی جمله غمخوار تواند / در پی آسایش کار تواند
چون بیاسایی تو آساید جهان / در پناه تست گر پاید جهان
گر رفاه کار گر تأمین شود / خود بخود صلح جهان تضمین شود
اجتماع کار فرما ، کارگر / وحدت گفتار و توحید نظر
در میان این دو اردوی بزرك / میکند ایجاد نیروی بزرك
قدرتی بی انتها و لا یزال / اجتماعی زنده و آسوده حال

کار فرما بهره‌مند از کار گر
کا ر گر از کار فرما بهره‌ور

جشن گل

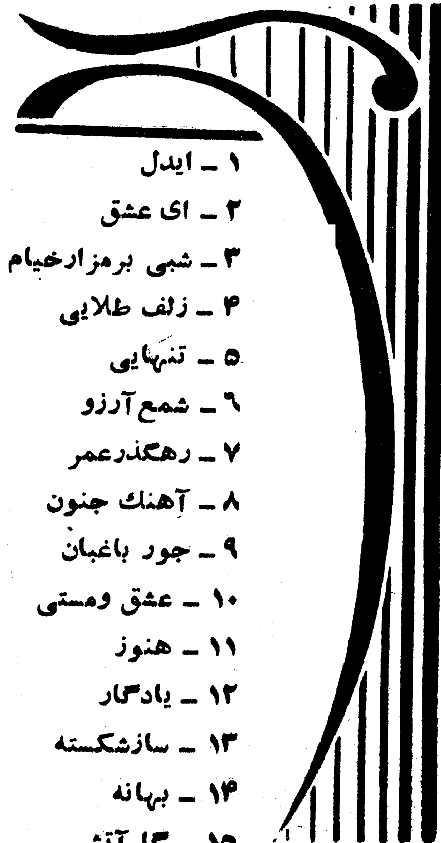
هنگام جشن‌گل شد واز نفحه‌ی بهار / شد خاك مرده زنده بتأیید کردگار
بس گونه گون گل‌ازدل‌خاك سیه‌دمید / روی چمن شده‌ست چوگلگونه‌روی‌یار
فصل شتا و سورت سرمای دی گذشت / زد تکیه براریکه‌ی گل شاهد بهار

اسفند ماه طی شد واز فر فرو دین ‌‌ دنیای کهنه نوشد وشد تازه روزگار
جشن گل‌ست وعید بهارست وفصل می ‌‌ ای عارض تو غیرت گل رشك لاله‌زار
برخیز باده‌ی کهن آور بسال نو ‌‌ نو کن دوباره عهد وبه پیمانه روی آر
لبریز شد ز خون جگر جام آرزو ‌‌ ای مایه‌ی امید زجا خیز و می بیار
بس لاله‌رخ که روی بخاك سیه کشید ‌‌ بس گل که ناشکفته بپژمردو گشت خوار
ایدل بهارو دولت گل را دوام نیست ‌‌ فرصت شمار دولت مستعجل بهار
در یاب وقت را که شتابنده میرود ‌‌ از عمر خویش این دوسه دم مغتنم شمار
بس نوبهار آید و گل سرزند ز خاك ‌‌ ما خاك گشته‌ییم وشده خاکمان غبار
حالی که صحبت گلت ایدل فراهم‌ست ‌‌ برگیر کام دل که جهان نیست پایدار
گیتی ز بانك رعد سر از خواب برگرفت ‌‌ ای خفته‌دل تو نیز سر از خواب خوش برآر
دنیای مرده زندگی ازسر گرفت باز ‌‌ ای مرده‌دل خمودگی آخر فروگذار
کن جنبشی که چرخ زمان ازسکون تو ‌‌ یك گام هم برون ننهد پای از مدار
نشنیده‌یی اگر ز قیامت حکایتی ‌‌ کز نفخ صور مرده برآرد سر از مزار
تا خود نگویی این بگزاف ست مقترن ‌‌ تا نشمریش گفته‌ی بی ارج واعتبار
یك ره گذر بسوی گلستان کن وببین ‌‌ شور قیامتی شده هر گوشه آشکار
از خاك مرده بسکه گل ولاله شد پدید ‌‌ بس سر زداز زمین چمن وسبزه بیشمار
گویی قیامت ست وز کردار نیك وبد ‌‌ پاداش و کیفریش بود هرکه درکنار
خود این جهان نمونه‌یی از آنجهان بود ‌‌ باچشم عبرت ار نگرد مرد هوشیار
خار ست حاصل عمل ناصواب ما ‌‌ کردار نیك ما ست که گل آورد ببار
خرم کسی که چشم بصیرت زهم گشود ‌‌ برخواند درس عبرت از این لوح زرنگار

خواهی اگر که برخوری از نوبهار عمر
«شهنا» بکوش وشاد بکن خاطری فکار

عمـاد

عمادالدین برقعی - ۱۳۰۰



ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل ما را میان خلق رسوا کـردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل

روزم سیه حالم تبه کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ایـدل بلا ایدل بـلا ایدل بلائـی ایدل سزاواری که دایم مبتلائـی
از مائی آخر خصم جان ما چرائـی دیوانه جان آخر چئی کار کجائـی

مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه‌ام کردی تو کردی

تا چند میسوزی دلا خود را وما را ماهیچ ، رحمی کن بخود آخر خدارا
تا چند خواهـی عشق، درد بیدوا را تا کی بجان باید خریدن این بلا را

هر کس که باشد همچو تو ایدل دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو یا ناله کم کن مـرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا کـــم آشنا شو یا آشنا خواهی شوی، شو، بیوفا شو

دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

ای آبرو ریز ای دل دیوانه‌ی من ای از قرار وصبر ودین بیگانه‌ی من
ای از تو پرخون جای می پیمانه‌ی من ای از تو ورد هرزبان افسانه‌ی من

تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم
بامرغ شب دمساز وبا غم یار باشم

آزاد بودم‌من، گرفتارم تو کردی مفتون مهرویان عیارم تو کردی
من اهل بودم رند ومیخوارم تو کردی با میفروشان اینچنین یارم تو کردی

آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن
ما را باین میخانه آن میخانه بردن

تا کی بزلف دلبران پا بند ایدل تا کی بامید وفا خـرسند ایـدل
تا چند ایدل، راستی تـا چند ایـدل وقت است کز بگذشته گیری پند ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق رسوا کردی ایدل

ای عشق

از توای‌عشق‌دراین دل چه شررهادارم / یادگاراز تو چه شبها چه سحرهادارم
با تو ای راهزن دل چه سفرها دارم / گرچه‌ازخود خبرم نیست خبرهادارم
تو مرا واله وآشفته و رسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشه فردا کردی

آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی / دل سودا زده‌ام را بحبیبم دادی
بوسه ها از لب یارم برقیبم دادی / داروی کشتن مــن، یاد طبیبم دادی
ورنه اینقدر مهم جوروجفایاد نداشت
هیچ‌شیرین‌سرخونریزی فرهاد نداشت

حسن دربردن دل همره وهمکارتو بود / غمزه دمساز تو وعشوه مدد کارتوبود
وصل هجران سبب گرمی بازارتوبود / راست گویم دل دیوانه گرفتار توبود
گر توای عشق نه‌مشاطه‌ی‌خوبان‌بودی
ترك آن ماه جفا پیشه‌چه آسان بودی

چون نکومی‌نگرم شمع‌تو، پروانه‌توئی / حرم و دیر توئی کعبه و بتخانه توئی
راز شیرینی این عالم افسانه توئـــی / لب دلدار توئی ، طره جانانه توئی
گرچه ازچشم بتی‌بیدل‌ودینم ای عشق
هرچه بینم همه از چشم‌تو بینم‌ای‌عشق

گرچه‌ای‌عشق شکایت ز توچندان دارم / که بعمری نتوانــم همه را بشمــارم
گرچه از نرگس او ساخته‌یی بیمارم / گرچه زآن زلف گرها زده‌یی‌درکارم
باز هم گرم ازاین‌آتش جانسوز توام
سرخوش‌از آه وغم‌و دردشب‌وروزتوام

باز اگربوی میی هست‌زمیخانه‌ی‌تست / بازاگرآب حیاتی ست به‌پیمانه‌ی‌تست
باز اگرراحت‌جانی بود افسانه‌ی‌تست / بــازهم‌عقل، کسی‌راست، که‌دیوانه‌ی‌تست
شکوه بیجاست‌مراکشتی وجانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی

خواهم ای عشق‌که میخانه‌ی دلها باشم / بی خبراز حرم و دیرو کلیسا باشم
گرچه زین بیشتر از دست‌تورسوا باشم / بی تو یك لحظه نباشد که بدنیا باشم
بعدازاین رحم‌مکن بردل دیوانه‌ی‌من
بفرست آنچه غمت هست بغمخانه‌ی من

من ندیدم سخنی خوشتر از افسانه‌ی تو
عاقلان بیهده خندند به دیوانه‌ی تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانه‌ی تو
آه از آندل که نشد مست ز میخانه‌ی تو

کاش دایم دل ما از تو بلرزد ای عشق
آندلی کز تو نلرزد بچه ارزد ای عشق

شبی بر مزار خیام

خیام بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو
امشب بباده خانه‌ی عالم رسیده‌ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاك کوی تو
عمری اگر چه باده خوری بوده کارمن
هرگز نگشته مست دل غمگسار من
هرگز زباده اینهمه مستی ندیده‌ام
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده‌ام
امشب بهار وساغر می مست کن ترست
مهتاب و آسمان وزمین رنك دیگرست
گیسوی سنبل اینهمه هرساله چین نداشت
سلطان گل جمال وجلالی چنین نداشت
آری شگفت نیست چو اینجا مزارتست
در این چمن بدیده‌ی نرگس غبارتست
ذرات این فضا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یار

*

امشب زجای خیز که مهمان رسیده‌ست
از ره عمادمست وغزلخوان رسیده‌ست
با او سری که شور قیامت دران بود
با او دلی که دشمن دیرین جان بود
با حالتی خراب تراز کار روزگار
افتاده مست یکه وتنها براین مزار
مهتاب روی باغ سفیداب کرده‌ست
از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده‌ست
مستانه باد زلف سمن شانه میزند
خود را بباغ سرخوش ومستانه میزند
از راه دور ناله‌ی مرغی رسد بگوش
مرغی چومن که داده ز کف عقل وصبر وهوش
البته عاشقی ست جدامانده از حبیب
وین ناله‌ها زجور حبیب ست یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ایست
آهنك او ز خانه خرابی فسانه ایست
اینسان که او نوای غم انگیز سرکند
بسیار مشکل است که شب را سحر کند
مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
باخویش گرم زمزمه‌یی سوزناك ومست
کامشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی
ما بی‌تو خون خوریم وتو بی‌ما چه میکنی
جان یافته است خاطره‌ها در برابرم
وز اشك خود زهر شبه با آبرو ترم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
آسان شود ز محبس حسرت نجات ما

*

ایدل براه عشق غم هست ونیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکیست

امشب زباده آتش دل باد میزنم / دیوانه میشوم بخدا داد میزنم
ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار / برخیز میخوریم علی‌رغم روزگار
برخیز باده دارم‌واین‌باغ خلوت‌است / ای‌میزبان مخواب که‌دوراز فتوت‌است
برخیز با عماد دمی هم پیاله شو / وز سیر وگشت مبهم گردون بناله شو
من یك‌غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها / تو یك ترانه سرکنی از آن ترانه‌ها
گاه از گلوی شیشه بسرآریم ناله‌یی / گاهی کشیم ناله وگاهی پیاله‌یی
باهم نوای عشق وجنون ساز میکنیم / می میخوریم ومشت فلك باز میکنیم
آنقدر در میان قفس داد می زنیم / کاتش به آشیانه صیاد میزنیم
پروانه وار سوخته شب‌را سحر کنیم / با بالهای سوخته با هم سفر کنیم
اما نه هرکه رفت دگر بار برنگشت / وز سر خاك تیره کسی باخبر نگشت
الحق‌جهان‌فسانه‌ی‌تاریك‌و پرغمی‌ست / شام دراز تیره‌ی با خواب تو امی ست
این گیرو دارعمر بغیر ازخیال نیست / معلوم‌نیست حاصل این گیرودارچیست
امشب عجب زباده مرافکر درهمی‌ست / با عالم خیال مرا باز عالمی ست
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو / بیهوده دل کند هوس جستجوی تو

خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

زلف طلایی

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت / یا ناله‌ی من در دل سنگت‌اثری داشت
یا شام فراقت‌ز پی خود سحری‌داشت / یا نرگس‌مخمور تو برمن نظری‌داشت

ترسم نشوی با خبر از حال دل من
تا سوسن وسنبل بدر آید زگل من

هرکس که‌توراديدزخودکرد فراموش / هرکس که‌لبت‌دیدشد از غیرتوخاموش
ایکاش شبی بهنمت از می شده موهوش / رندانه کشم تاسحرت تنك درآغوش

ای زلف طلائی تو کجائی تو کجائی
کز کار فرو بسته‌ی دل، عقده گشائی

جز گونه‌ات ای‌مه‌گل بیخار که‌دیده ؟ / جز چشم تو مردم‌کش بیمار که‌دیده؟
جز سروقدت سروبه رفتارکه دیده ؟ / جز لعل لبت لعل شکر بارکه دیده ؟

زان پیشترای مه که‌نماند اثر از من
ایکاش که باشی تو شبی تاسحرازمن

ای گل بخدا زندگی‌از بوی تو دارم — دل معتکف گوشه‌ی ابروی تـو دارم
روز از همه عالم هوس کوی تو دارم — شب با دل خود قصه‌ی گیسوی تو دارم

ایکاش شبی تنك در آغوش تـو باشم
می ازکف تو گیرم و مدهوش توباشم

خوشبخت تر از من‌بود آن پیرهن تو — شب تا بسحر نرم خورد بر بدن تـو
گیرد همه شب تنك درآغـوش تن تو — افتد به برش زلف شکـن درشکن تو

ای ماه من‌آه‌از تو بعاشق نظری کن
ای آه من آه از تو بقلبش‌اثری کن

ایکاش سرم بـر سر زانوی تو باشد — یا پنجه‌ی من شانه‌ی گیسوی تو باشد
امشب لب من برلب خوشگوی‌تو باشد — شب تا بسحر چشم من و روی‌تو باشد

ایکاش بیائی ونهی لب بـه لب مـن
تاخوش گذرد باسر زلف تو شب من

گردیده زمهتـاب،چمن سایه وروشن — ای حور زجاخیز که جنت‌شده گلشن
ای دوست مکن‌گوش به‌افسانه‌ی‌دشمن — یك امشبه کن لعل لبت وقف دل من

ای‌ماه‌زجای‌خیز وخجل‌کن‌مه‌ومهتاب
امشب بکناری دل توفان زده دریاب

یك کوزه میم در چمنی با تو پریزاد — گر دست دهد جنت وکوثر برم از یاد
گه سرو به‌رقص‌آید وگه مرغ بفریاد — گه زلف تو آشفته شود بـر اثر باد

از دست تو می‌گیرم وروی تو بـه‌بینم
دعوی کنم آن لحظه که در خلدبرینم

ای برده سر زلف تو آرام و قرارم — تـا چند برای تو غـم دل بشمـارم
تا چند بجـای تو بـود، اشك کنارم — از مرغ‌سحر پرس که هرشب‌بچه‌کارم

کاش ای سحر از بهر خدا زودتر آئی
یاای مه تابان تو بجای سحر آئی

ایکاش نمی‌دیدمت ای ماه دل افـروز — تا کس نشنیدی‌زمن‌این ناله‌ی‌جانسوز
ای گونه‌ی توسرخ تر از لاله به‌نوروز — نیکی کن ومشنو ز رقیبان بد آموز

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت
یا ناله‌ی من‌در دل سنگت اثری داشت

تنهایی

شادی کش و چیره دست و پنهان گیر
خصمی ست مرا بنام تنهائی
یاد آور آن خدای زیبائی
با لشکر رنجها و حسرتها
هردم بودش سر صف آرائی
تا زنده بکشور شکیبائی

*

درقریه‌ی (تیغ۱) مانده‌ام محبوس
پیچان بامیدهای بی فرجام
در مانده‌ی اینچنین حریقی شوم
که لکه‌ی ابر تیره‌یی گردم
آویخته از دل افق مغموم
که مرغ امید را دهم شبگیر
پرواز سوی جهان نا معلوم
که چشم براه می نشینم مات
بر برج خراب زندگی چون بوم

*

در کلبه‌ی تار من چه می‌پیچی
جائی بروای فغان که او باشد
او آن گل باغ آرزو باشد
آن تحفه‌ی سرنوشت غم باشد
آن ساحل بحر جستجو باشد
جائی برو ای فغان که او باشد

*

چون کودک شیر خوار بی‌تابم
یك لحظه که دور ازآن پریرویم
دیوانه‌ی آن دوچشم جادویم
زنجیری آن شکنج گیسویم

۱ــ مزرعه‌ی کوچك و باصفایی درهشت فرسنگی مشهد، مشرف برده (کاهان خرمن)

مخمور از آن شراب خوشبویم
کو اهل دلی که درد دل گویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم

*

آن نومه شبان که مه چو نو میدان
تنها و فسرده رنگ و رو رفته
در حیرت مات خود فرو رفته
تا دیده‌ی باز مانده‌یی یابد
غم هر طرفی بجستجو رفته
گیتی چو سیاهکار دیوی مست
خاموش بخواب آرزو رفته
وز رفتن ماه تافراز کوه
آن توده‌ی سایه روشن انبوه
از زیردرختها کشیده قد
گردیده چو رشته‌ی هوس ممتد
تادشت‌ازآن کنار جو رفته
سر کوشی بید و نارون خاموش
گلزار بخواب ومرغ شب مدهوش
استاده نسیم و گفتگو رفته
ناگاه پرم چوماهیی در شست
از دامن خواب پر شکوهی مست
پنداشته دامن وی اندر دست
هر سو نگهی کنم که آیا هست
بینم غم و درد مانده اورفته

*

شادی‌کش وچیره دست و پنهان‌گیر
خصمی ست مرا بنام تنهائی
یاد آور آن خدای زیبائی
آن آفت عیش وکام وخود رائی
آن آتش خرمن شکیبائی

شمع آرزو

نیمی‌ازشب عمرم طی‌نگشته شدخاموش
جرعه‌یی نپیموده ، زدسپهرسنگ‌انداز
دست برده نابرده، خوان‌عمررابگرفت
شمع آرزوی من
سنگ برسبوی من
لقمه درگلوی من
هرچه می‌خورم‌باده‌هرچه می کنم‌مستی
این جوانی مابود ، تاچه‌زایداز پیری
بینم ای غم جانکاه باز در دلم هستی
این بلندی ما بود ، خاك برسر پستی

*

در میان حسرتهـا راه گلشنی جستم
رنگ‌عشق‌وهستی‌داشت‌باغ‌ولطف‌ومستی‌بود
خیره ماندم و حیرت چنگ زدگریبانم
گلشنی تماشائی
جلوه‌گاه زیبائی
زآنهمه دلارآئی
تا دلم بخویش آمدباغ شوره‌زاری بود
آنچنان‌خزان‌بگرفت‌حسن‌وی که‌شك‌بردم
زآنهمه نکوئیها کاش یادگـاری بود
اندرین چمن روزی جلوه‌ی‌بهاری‌بود
ای خدای زیبائی ! ای‌خدای زیبائی
ای جهان بی معنی ای جهان بی معنی
ای طبیعت نادان ! ای طبیعت نادان
وه‌چه‌سنگدل‌بودی
جز غمم نیفزودی
جان‌من‌بفرسودی
ای خدای‌بی‌انصاف پشت صبربشکستی
بلهوس‌چه‌میخواهی ؟ازچومن‌پریشانی
رشته‌ی‌مراباخویش‌خویشتن‌چوبگسستی
کودکی تو یامستی ؟ نیستی تویاهستی

*

دل بهانه میگیرد نازنین کجا رفتی؟
زین غمی که‌من‌دارم بی‌توعاقبت کارم
آفتاب عمر من ، زودرخ بپوشیدی
سوختم ز تنهائی
میکشد برسوائی
از عماد سودائی
چون تودیگری‌باید تادل ازغم آساید
ای عروس احلامم ، ای ونوس ناکامـم
لیك ما درگیتی‌چون توکی دگرزاید
میکنم عروسیها مرك اگر زره آید

*

شیشه‌یی دگر بگشا ای عماد سودائی
چون‌چنارآتش‌زن‌خویش‌را که‌چرخ‌پست
لب‌زگفتگو بربند
بیخ آرزو برکند

بی امیدو بی‌دلدار چاره چیست جز مستی
شو بخود کشی خرسند
ماهتاب زد برخیز باز باده درخود ریز
چاک زن گریبا نرا مست در جنون آویز
اشك ریز در ساغر ، غم نگار دردفتر
باز وصل وهجر آنرا مست شو بهم آمیز

*

باز مست ودیوانه سر بکوه وصحرانه
باز پاره کن زنجیر
باز در بیابانی نیمشب در آی از پای
بیقرار واز جان سیر
باز درسکوت دشت ، درد ناك وحزن انگیز
این ترانه از سر گیر
هرچه میخورم باده هرچه می کنم مستی
بینم ای غم جانکاه باز در دلم هستی
این جوانی ما بودتا چه زاید از پیری
این بلندی ما بود خاك بر سر پستی

خرداد ۲۹

رهگذر عمر

بکوی بی‌نشانی عزم سیراست وسفر ما را
ببر ای کشتی می‌تا بدانجا بی خبر ما را
چراغ راه ماکن چشم جادو ، روی آتشگون
بیا ساقی برما زا ، بیـا ساقی بر ما را
بهشیاری در این وادی رهی پیدا نشداید دل
مگر مستی نماید راه اقلیمی دگرما را
زدم بر کوچه‌ی مستی چو هرجا روی بنهادم
بسنگی خورد پاهر لحظه در این رهگذر مارا
بصحرای جنون باید ز دن ای عشق امدادی
بس است ای عقل هرچه دادی دردسر مارا
گهی شمع گهی پروانه این شبها نمیدانی
چه بازیهاست باجان تا شبی گردد سحر مارا
نمیدانم چرا خلق من شوریده سر کردی
چرا یك مشت آب و گل عبث کردی هدر مارا
قیامت پیش چشم ماد گروزنی نخواهدداشت
مگر ای عشق آشوبی روی از سر بدر مارا
نگار آمد ز فرط رنج وغم نشناختیم او را
بهار آمد نیامد سر برون از زیر پر مارا
دعمادا طبع تسکین بخش وجام می غنیمت دان
وگرنه کشت خواهد هجر آن بیدادگر مارا

آهنك جنون

باز آهنك جنون میزنی ای تار امشب
گویمت رازی و درپرده نگهدار امشب
آنچه زان تارسر زلف کشیدم وشب وروز
مو بمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق همسایه دیـوار بدیوار جنــون
جلوه گر کرده رخش از درودیوار امشب

هر کجا می‌نگرم جلوه کند نقش نگار — کاش یک بوسه دهد زینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته‌یی میآید — تا که شد بازدر آن حلقه گرفتار امشب؟
سوزی و ناله‌ی بیجا نکنی ایدل زار — خوب باشمع شدی همدل وهمکار امشب
ای بسا شب که بروز تونشینم ای شمع — کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن بس کن ازاین قصه «عماد»
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

جور باغبان

تواند باغبانت باغ را بیهوده در بندد — ولی نتواند ایگل بلبلت را بال و پر بندد
گل من جهد کن تا بلبلت را بیشتر خواهی — در گلزار را هرچند بر ما بیشتر بندد
دل ما را بهم راهی‌ست پنهانی که میآیم — بکویت ازرهی دیگر اگر راهی دگر بندد
دلم با نور مه میآید وباد سحرگاهی — مگر در برخ نور مه و باد سحر بندد
رقیبا رودعایی کن که عشق ازما زوال آید — که نبود درجهان دستی که دست عشق بر بندد
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازک کمر جانا — چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن — مگر عاشق دل دیوانه درصبر وظفر بندد
شکیبایی دگر صورت نبندد اهل معنی را — همان بهتر کز اول بیدل از خوبان نظر بندد
جهان را بی تو رنگی نیست، میآئی سر راهش ؟
که میخواهد عمادت از جهان بار سفر بندد

عشق ومستی

گر چه مستیم وخرابیم چوشبهای دگر — باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم — شاید ایجان نرسیدیم بفردای دگر
مست مستم مشکن قدر خودای پنجه‌ی غم — من بمیخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد — گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری میباید — جز دل من دلی وجز تودلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو ای غنچه‌ی ناز — بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن — نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند ازاین مکتب راز — او ستادان وفزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش — آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

گر بهشتی ست رخ تست نگارا که در آن	میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست	گیرم این دل نتوان داد بزیبای دگر

می‌فروشان همه دانند «عمادا» که بود
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

هنوز ...

دلم آشفته‌ی آن مایه نازست هنوز	مرغ پرسوخته در پنجه‌ی بازست هنوز
جان بلب آمد و لب بر لب جانان نرسید	دل بجان آمد و او بر سر نازست هنوز
گرچه بیگانه زخود گشتم و دیوانه زعشق	یار عاشق کش و بیگانه نوازست هنوز
خاک گردیدم و بر آتش من آب نزد	غافل از حسرت ارباب نیازست هنوز
گرچه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب	دل سودا زده در سوز و گدازست هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع	قصه‌ی ما دو سه دیوانه درازست هنوز
گرچه رفتی، ز دلم حسرت روی تو نرفت	در این خانه بامید تو بازست هنوز

این چه سوداست «عمادا» که تو در سر داری
وین چه سوزیست که در پرده‌ی سازست هنوز

یادگار

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش	در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش
آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع	میسوزم از شکنجه‌ی شبهای تار خویش
آن صید تیر خورده‌ی از باغ رفته‌ام	کز خون نوشته‌ام بچمن یادگار خویش
آن باغبان سر به بیابان نهاده‌ام	کش داغ مانده خاطره از لاله‌زار خویش
آن ابر سرکشم که بیک لحظه خیرگی	باریده‌ام تگرگ بباغ و بهار خویش
گریم گهی بخنده‌ی دیوانه وار خود	خندم گهی بگریه بی اختیار خویش
زنجیر در خور است دگر گردن مرا	عاقل کجا ز دست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و ببادم دهید از آنک	ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش
چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله‌ام	فارغ نمیشوم ز دل داغدار خویش

چون شمع، اشک میشودش جمله تن «عماد»
ازبسکه گریه کرد بر احوال زار خویش

ساز شکسته

دوستت دارم ودانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه نوانگشت نمایی
ورنه غم نیست که درعشق تورسوای جهانم
دمبدم حلقه‌ی این دام شود تنگترو من
دست‌وپایی نزنم‌خود ز کمندت نرهانم
سر پر شور مرا نه‌شبی ایدوست بدامان
تاشوی فتنه‌ی ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام وطایر پربسته نگا را
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکته عشق‌زمن‌پرس‌بیك بوسه که‌دانی
پیراین‌دیر جهان‌مست کنم گرچه‌جوانم
سرو بودم سر زلف توبپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی وتاب وتوانم
آن لئیم است که چیزی دهدو بازستاند
جان اگر نیز ستانی‌ز‌تو من دل نستانم
گر ببینی توهم آن‌چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که‌ترادید که‌درحسرت‌دیدارد گرنیست
آری آنجا که‌عیان است‌چه‌حاجت ببیانم
بارده بار دگر ایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم وحسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری وخزانی
منکه‌در دام اسیرم چه بهارم چه‌خزانم
گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام‌مست که تاقطره‌ی اشکی بفشانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی‌توجه سازم شده‌ای وردزبانم

آید آنروز «عماد» که به‌بینیم تو گوئی ؟
شادمان از دل‌ودلدارم وراضی زجهانم

بهانه

رنك جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام
جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام
آن مرغ پر شکسته‌ی زارم که تا ابد
خیزد بچرخ دود دل از آشیانه‌ام
آن طایرم که درچمن دهر دست غیب
تاآتش‌است و خون ندهد آب‌ودانه‌ام
یاد غروب عمر توام میکشد بخون
خورشید صبحدم چو بتابد بخانه‌ام
بردامن خیال تو خواهم نثار کرد
چندان گهر که یافت شود درخزانه‌ام
دیگر بهار را چکنم بی توای بهشت
خواهد زدن نسیم برخ تازیانه‌ام
پروانه وار سوختنی همچوشمع نیست
جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

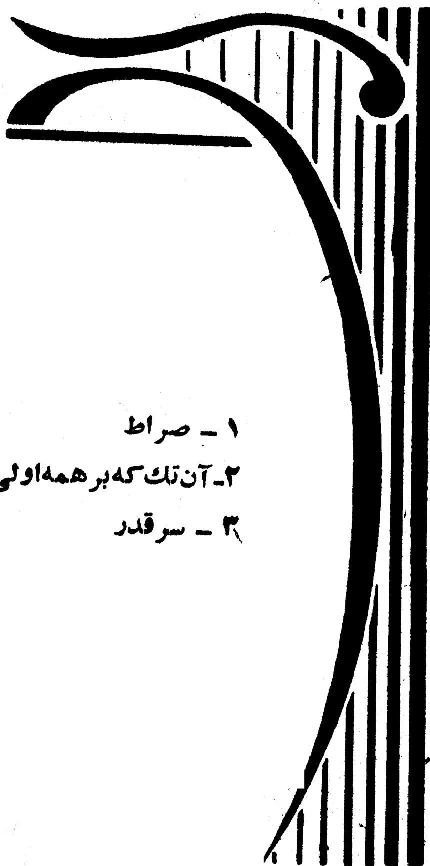
گل آتش

نه بدل شوری وشوقی نه بسر مانده هوائی — توهم ای مرگ مگر مرده‌ای ای داد کجائی
هرچه خواهم که سر خویش کنم گرم بکاری — گـل بچشمم گل آتش شود وباده بلائی
مرگ از من چه بگیرد بجز از رنج واسارت — غم توفان چه خورد مرغک بی برگ و نوائی
هیچ کس نیست دراین دشت مگر کوه که آنهم — انعکاس غم ماهست گرش هست صـدائی
باده و مطرب وگل نیک بود لیک عـزیزان — بهر هجران که شنیده‌ست بجز مرگ دوائی
ما که رفتیم بدریای غم وباده ولی نیست — اینهمه جور سزاوار اگـر هست خدائی
جمله چون است وچرا هر ورق از دفتر هستی — بازگویند که ما را نرسد چون وچرائی
هرچه کردم که بدانم چه سبب گشت غمش را — نه من و نی دل و نی عقل رسیدیم بجائی

بندگی گرچه نکرده‌ست «عمادت» توخدا باش
که ستم نیست بناکام خوش از کامروائی

داریوش

پرویز داریوش ـ ۱۳۰۱



صراط *

اکنون بار از دوش افکنده‌ایم
و باز آمده‌ایم،
باز آمده‌ایم تا با تبجیل نانی را که به‌آب نداده
بودیم باز گیریم. شعبده‌را بازگیریم که تردست
از بازار ابلهان تهی دست باز نگردد
اینك آزاررا رها کرده‌ایم،
ودر جستجوئیم ،
در جستجوئیم که هرکم را در آغوش آزار خفته
چون خود رها کنیم . دل‌را بچنك آویزیم تا بلانگریزد ،
سر فرود آوریم وچشم بگشائیم که :
اهدناالصراط‌المستقیم .

گوسپندان‌خدا را به‌یوز
سپرده‌ایم . وپلنك آز
چون خانه روندگان دیرگاه
درخود میجوید .
موشها را گفته‌ایم که هنگام آرامش است :
ثقبه‌ها بسته ، سینه‌ها شکسته وگرگها رسته ،
از آبشار آسمان قطرات گسسته‌ی آب‌پراکنده
وچشمه خوشیده است . اکنون میخواهیم که :
اهدناصراطاً مستقیما

گل بخاك نشسته وریشه هوا گرفته :
چون خبر راست که باکج درآمیزد
ودر این هوا که به داروی بیهوشی
آمیخته‌است ، کسی را نقابی نیست .
باز بار گناه را بردوش گرفته‌ایم وآزار
باز آمده است وبرگرده‌های مانشسته
وتر دست بازار تهی یافته
وما بکر وحل مانده ، مینالیم که :
اهدناصراطاً

---

*شعرهای این‌شاعر نمونه‌هایی‌ست از کوششی برای نوعی‌وزن‌ایقاعی که در بعضی موارد،وزن عروضی نیمایی بخود می‌گیرد .

بسان ابری که به‌دیدار شهرآید ،
وکوهی که بدریا فرو رود ،
یا ملکوت که با طاغوت نشنید ،
وکروبی که ازابلیس بچگان برمد ،
شرم را به‌چهره کشیده‌ایم :
وریش درون ناپیداست :
بر ما ببخشای . باهمه اندوخته‌ی عقل
نادانیم . نادانیم . نادانیم .
برما ببخشای و
اهدنا ، اهدنا

۳۲/۱/۲۷

آن‌تك که برهمه اولی است ، نبود

بیایید بازی را از سرگیریم
که بازیگر پیر :
همچنین خواسته است .

*

بانك در دهید
به هرگوشه وهر کنار ، بردرودیوار
که صلای همایون از آبشار خدائی
این چنین
روا خوانده است
تا توپها رها و
چوبه‌ها برهوا و
گرك‌ها را صدا و
گربه‌ها را پیدا
کنند: و
برگها را بگسترند : نردها را بگشایند و
به‌شطرنج نشینند

سرود

بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان

وسترونی را غرور بارناوری بارور ساخت
آن تخمه که تاب دیواره‌های خار زار را آورد
وآن شراره که در دهلیز سرد ونمناك خاموشی گرفت ،
چون چنان خواستیم ،
راهسپر شد .
چهل روز نشایی بود نشانده
چهل روز ذکری بود خوانده وماتمی نشسته
پس چهل‌ویکم برآمد : نشا افسرد :
چنین رها کرد که پژمرده بود
وسترون گوهر ازصدف نیفشاند :
همچون چراغی در چهلچراغ بلورین :
روشنی بخش زمین وآسمان
پس گفتیم : باش ! وچنین بوش پذ رفت :

*

ستاره‌ای براوج جهان درخشی زد
ونگار بیگزار آن برآبگیری کلان دوید :
آن آبگیر خشکی گرفته چشمه‌های درونش
آن آبگیر که رویه‌ی آن آب بود وآرام :
وستاره همچنان برآبگیر درخش می‌زد :
که مهر او بردلش عقدی بود در جبل ،
ودرخش ستاره آبگیر را جوشاند .
وآبگیر را خشکی گرفتن چشمه‌ها هراساند
که دندانه‌های تنش پیکر ستاره را بیازارد ودرهم شکند ،
پس شکوهید :
انشقاق کرداز ستاره وبه هم برآمد .

*

وستاره براوج گیتی درخش می‌زد

آنگاه روئین تن ونرم دل
که درخش ستاره او را خواند
ولرزاند .
وشگرف نیرو به‌جنبش درآمد :
کوهی همه کوهها
به‌جنبشی نرم‌وسبك :
به بالا گرایید که درخش ستاره بود
نزدیکتر ـ وآنگاه انشقاق .

*

ودر آن درخش جهانی دیگر پدید آمد :
شگرف نیرو را درون انباشته بود ،
از جویهای زدل وگنجها
وغارها ، هریك دریایی در دل
وجداری همه سخت وشکسته
خود درخواب وخواب آور .
وشگرف نیرو را فلاح در مماشات بود
واو خود آگاه :
جهانهای فریبا وگریزان ستاره را
وخواست ستاره را به درون کشد ،
وبررودهای آرام طغیانگر خود نهد .
بسی میگذشت که از درون خویشتن زیادت را
برون نکرده بود :
هدر نداده بود :
مگرکشش درخش شناورستاره‌یی درونش‌را شادی بخشد .
ذوب کند .
روانه کند
وستاره اگر درخش داشت : زیر نبود وزیر تبود وروشن بود
نالید ، که مگر در این دوسرای جز ماهست ؟
وباز ، که مرا کور نزد خود نشان
یا آئینه‌ی خود کن .
وشگرف نیرو را که مهر افزون بود و مقصود هیچ .

ستاره لیك کافری خواست :
تا از حفره‌ی نگشوده‌ی کوه فرو شود ،
از آویختگی رهایی یابد
و جنبید
جنبیدنی ــ و شهابی روانه شد
دل ظلمت درید ، سپیدی جهل واخزید
وستاره در شگرف نیرو بود ،
چون بوی در گل
یا حبل ورید و آنکه نزدیکترست ،
یا چراغی درچراغدان

*

بـادی و زاندیم
که حق بود و به حق و برای حق :
شگرف نیرو را لرزه گرفت ، لرزیدنی ،
و نورِ زمین و آسمان به خاموشی گرایید
وجهان درخشان آسمان زمین شد : خشك وسخت
که آن درخش که در ستاره بود نه ازستاره بود .

*

افسوس را راه به جایی نیست ،
که جا همه جا افسوس است

*

نه مگر به کنج حیرت رهروان
نگری ز پشته‌ی کون ومکان
نتوان بر آن فکنی ،
نتوان ،
نتوان بدرشوی از جهان ،

*

وچون شناخته شد
آن گنج نهان که آرزو داشت شناختگی را
دنیای حضور درهم ریخت :
دنیای درخش ناراست ستاره ،
رویه‌ی سخت شگرف نیرو راگرمای انجمادفروشکست ،

تن روئین سنگین به سردی وصال از هم گسیخت
تا بگیرد آنچه اورا به قوت دادیم
و چون شگرف نیرورا ،
لرزه هیبت در گرفت ،
ستاره‌ی فریبا رادرخش سرخی‌تب شد
وآب روانه شد :
که زمین وآسمان بهم بسته بودند ، چون رتق ،
ماشان گسستیم ، به فتق ،
وآب آمد : زندگی همه چیزرا :
وانفعال را

*

یادم کن که یادت می‌کنم .
گوشت بودم و زبانت وچشمت
به من شنوا بودی و به من گویا وبه من بینا :
امابسویم مینگری و نمی‌بینی :
چنانکه ستاره خویشتن در آبگیر نیافت
نه ازخوف دندانه یاخشیت رندانه
که چشمه‌ها میخشکید
وآن گنج آرزومند شناختگی
نهان می‌ماند .
کوشید درون شود
لای‌را ازگردحفره‌ی ناگشوده بزداید
مرجان را مهر دهد وبررویه آورد :
آن آب که جانوررا وآدمیان را حیات بود
از او دریغ کرده آمد
وستاره درخش رفته را هول‌فرو پیچید
و آبگیر
آن آب راکه باز تاب درخش ستاره بود
در خود کشید ،
و پناه جست در خداوند آدمیان
که هرکی رویه‌ی آرام‌آب خفته رامی‌دید

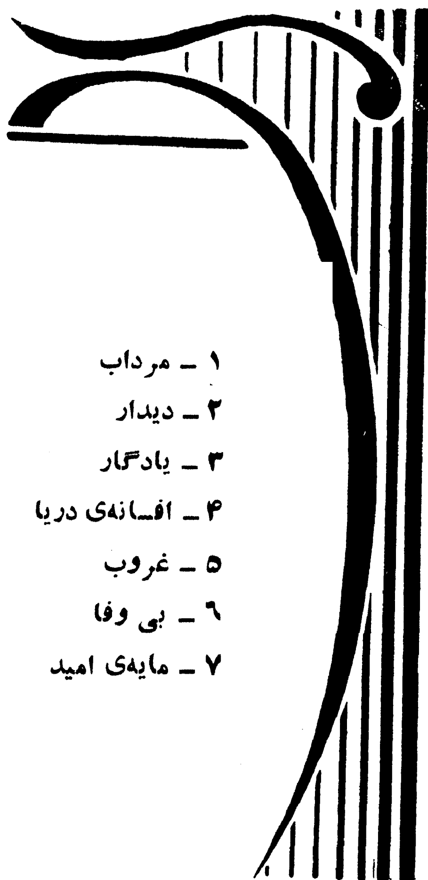
به هراس می‌شد .

*

تنها شد ، خشك شد ، شكننده شد ،
تا غبار گذر زمان براو فرو ریزد :
یا فشار اندوه متراکم
او به فجر رساند ،
ودانابیم ، هرچند رؤوف ومهربان :
که آبگیر دندانه دارتن خارزار ،
چون درخش ستاره از او رو پوشند
به مژه‌ی وصل ،
جان رها کند ،
کونین را درهم نوردد ،
پایکوبان و دست افشان بدود ،
تاستاره را ،
از آن پیشتر که از درز ناگشوده بدر رود
شیدا کند ،
و در درون جانگاه خود
بر زمین گرم زند .
بکشانش ، به من آرش ، بکشانش
سوی گلزار وجودم بدوانش
نه اگر خم میی هست منم من
جامی از راز درونم بچشانش .

آریان

علیرضا آریان ـ ۱۳۰۲



۱ ـ مرداب

۲ ـ دیدار

۳ ـ یادگار

۴ ـ افسانه‌ی دریا

۵ ـ غروب

۶ ـ بی وفا

۷ ـ مایه‌ی امید

مرداب

برکه همچون دلی قرین امید
هست آرام ورفته است بخواب
گشته از سبزه‌ها کناره‌ی آن
با صفا همچو خاطرات شباب
همچو رنك خیال افسونگر
دامن سبزه ها و چهره‌ی آب
گوئیا نقش آرزو بستند
بر رخ خواب رفته‌ی مرداب
رنك زیبای آسمان در آن
مینماید چو گوهری نا یاب
بروی برکه مرغ دریائی
میرود همچو عمر ما بشتاب
کاش جاوید بود اینهمه لطف
کاش هرگز نگشت زشت و خراب

کاشکی عمر، جاودانی بود
زندگی سربسر جوانی بود

دیدار

باز آمد آن پروانه‌ی باغ جوانی
لبخند زیبای عروس زندگانی
آمد بگیسویی کمند جان و دلها
آن سرو بالا ، خسرو پیمان گسلها
افسون کند با چشم پر افسانه‌ی خویش
دیوانه تر سازد مگر دیوانه‌ی خویش
دل بیقرار اوست دل دیوانه‌ی اوست
در جانم آهنك خوش افسانه‌ی اوست
ساز خوشی دارد نگاه دلنوازش
خوش جان من آهسته میسوزد بسازش
جان را فدا کردن براه اوست آسان
شیرین بود در راه او ترك سرو جان
دیگر ندارد هیچکس آن روی ومورا
لبخند او ، آن نرگس افسانه گو را

او بود، او آمد پس از ماهی‌وسالی ؟
او بوداو، یا بود رؤیائی خیالی ؟

یادگار

حال دردل دارم از آن روزگاران یادگاری
همچو رؤیا محو ومبهم جلوه‌ی ناپایداری
ابر بود وبرفها بر قله‌ی کوه کبودی
دشتهائی هرشقایق سبزه‌یی فصل بهاری
بسته عهدی دلفریبی بادل دیوانه خوئی
با وفاداران کناری وزرقیبان در کناری
صبحدم وقتی که شبنمها بروی برك گلها
بودتابان همچو مرواریدی اندر گوشواری
آسمان صاف چون فیروزه‌ی پاك اصیلی
پر تلالؤ بود درخشان همچو تاج شهریاری

دشتهـای خفته در آغوش مهتاب‌شبانگه داشت از لطف سحرها نزهت افسانه‌باری
سبزه‌ها درسبزه‌ها چون آرزوها رفته‌درهم میدویدازهرطرف‌چون‌اشك‌شادی‌جویباری
باغ بود وسبزه بود ولاله بودو مرغ گویا رقص میکردند گلها با سرود آبشاری
باد میـآورد عطری را ببوی آرزویـی میگذشت ازدره‌هاودشتها چون‌شهسواری
دفتر شبها بدامان افق درخواب نوشین ابرها برپا نموده خیمه‌ها در هر کناری
رخت‌برمیبت چون‌دودی سیاهی‌ازچمن‌ها نور میزدازشکاف کوهها چون‌چشمه‌ساری
یاد بادآن بزمگاه بی نظیر عشق وعفت مانده‌ازآن‌جلوه‌هادرخاطرم‌نقشی‌نگاری
بسته‌آن لبخند نقشی‌جاودان درخاطرمن همچو برطاق رفیع‌روزگاران‌شاهکاری

گرچه در خاطر نمانده زانهمه جزرنك وبویی
باز در دل دارم از آن روزگـاران یادگاری

افسانه‌ی دریا

اشك ستاره از رخ شب پـاك مینمود لبخند صبح کز دل دریـا دمیده بود
ماه پریده رنك چـو رخسار عاشقـی در آسمان دهکده در خون تپیده‌بود

*

چون پرتو امید که تـابد بخاطـری رنك سحر گـرفت بنرمی کناره‌هـا
چون سایبان دختر افسانه های شب در آسمان بهر طـرفی ابر پاره‌هـا

*

میخواند نغمه‌یی کرجی‌بان زدور دست کز قرن‌هـای گمشده‌یی راز مینمود
یکدسته مرغهای سحر خیز نـاشناس در آسمان دهکـده پـرواز مینمود

*

بر قله‌هـای موج عیـان بود قـایقی یکچند هم ز موج شکن‌ها گذشته بود
همچون پیا لـه‌یی بکف بیقرارمست دیگر امید خودزسلامت گسسته بود*

*

در قایقی که بود گـرفتار مـوجها بودند گرم خویش دو دلداده بیقرار
جای دگر نیافته خلوت سرای عشق آنجا پناه بـرده ز آسیب روزگـار

*

عاشق بناله گفت: «که‌امشب‌چسان گذشت امشب که عمرخویش بدان‌مافروختیم
یك‌لحظه بیشتر نگذشته‌ست ای دریغ دیدی که‌عمرخویش به‌بیهوده‌سوختیم!»

*ـ «گسسته» با «گذشته» قافیه نمیشود .

آری گذشته بود شب اما فروغ عشق
در قلب هردو بازبسختی شراره‌داشت
دختر زبسکه‌اشك زمژگان‌فشانده‌بود
دامان خودچودامن شب پرستاره‌داشت

*

شب‌رفته‌بود، لیك در اینجاحدیث عشق
در سطرهای فصل نخستین خویش‌بود
با آرزو و عشق غنودن بخواب مرك
زین ماجرای تلخ دل هردو ریش بود

*

در ده نبود چیز دگـر غیر نیستـی
آنجا کـه میکشید بکـین انتظارشان
دریای بیکرانه ز یکسو گرفته بـود
امواج سرد خویش بـراه فرارشان

*

در آن دیار، عشق - که جز درفسانه‌ها
جایی دگر نبود - گناهی عظیم بود
در پیش رنج وحسرت آلودگـان آن
انـدوه تلخ وتیـره دوزخ نعیم بود

*

در چنك موج قایق خالی شکسته بود
میـرفت نرم نرم در آغـوش آبها
همراه با سیاهی مرموز روح و عشق
میرفت سوی عـالم رؤیـا و خوابهـا

*

اشك ستاره از رخ شب پاك مینـمود
لبخند صبح کز دل دریـا دمیده بود
ماه پریده رنك چو رخسار عاشقی
در آسمان دهکده در خون تپیده بود

غروب

چون مشعلی بقله‌ی کهسار دور دست
میکرد جلوه چهره‌ی خورشیدشامگاه
میمرد روز ، در افق جـلگه‌های دور
میخفت زیر خار بنـان سایه‌ی سیاه

*

کهسار در سکوت غم‌انگیز شامگـاه
تاجی سفید بر سرش از ابر پاره‌هـا
ابهـام شب میان کـون‌های تشنه کام
در انتظار دیدن برق ستاره‌هـــا

*

شب چون غمی سیاه که آید بخاطری
آهسته آمـد از افـق شرق پیشتـر
لغزید در فضای مـه آلود شامگـاه
تاکم کمك کشید همه دشت را ببـر

*

با نیزه‌های آخر خود ، مهر نا پدید
خونین نموده بود رخ ابـر پاره‌یـی
در آسمان تیره‌ی مشرق بـراه شب
میسود بیفروغ چـراغ ستاره یـی

*

بیدار گشت عالم مرموز شب ز خواب
آهسته در سکوت بیابان تشنه‌کام
روزی‌چو روزهای دگر رفت ازجهان
بی آن کزو بجای بماند نشان و نام

*

بی‌وفا

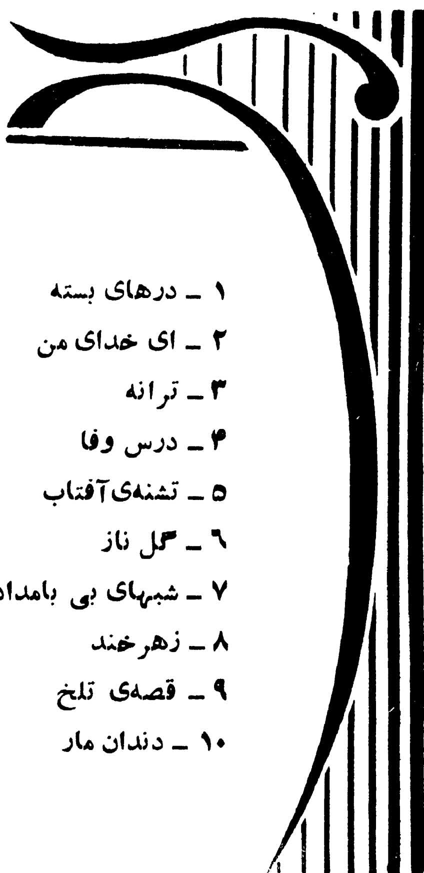
نباشد نشان از وفا در زمانه
نگیرد بدل مهر کس جاودانه
دلی پاك جایی‌نیابی که گردون
نکرده بتیر بلایی نشانه
هنوز انس نگرفته با آشیانی
ز بادی بهم ریخته آشیانه
بسی گوش‌سنگین‌این ماه‌واختر
شنیده بشب ناله های شبانه
بسی دیده چشم ثریا وپروین
که کشتی‌شده‌غرق‌دوراز کرانه
زده برق در خرمن آرزویی
که‌مانده‌ست خاکستری‌درمیانه
تو گویی که تاریخ دارد زبانی
نماید ز رنج نیاکان فسانه

مایه‌ی امید

ای مایه‌ی امید دل و زندگانیم
ای غنچه‌ی شکفته‌ی باغ جوانیم
یادت‌چوخواب‌رفته بچشمان آرزو
دل خون نمیکند ز تمنا نهانیم
در آسمان عمر ، تو تنها ستاره‌یی!
زین تیره‌تر مخواه شب جاودانیم
هرچند پر شکسته فتادم بدام غم
در خاطرست خاطره‌ها آسمانیم

ربانی

میرهادی ربانی - ۱۳۰۲



درهای بسته

من آرزوی مرده‌ی قلبی شکسته‌ام
من زورق شکسته‌ی در گل نشسته‌ام
نا آشنا وچهره پرازگرد وبی امید
چون‌لاله‌یی‌غریب که در دشت رسته‌ام
هر در زدم بروی من‌آخر نگشت باز
من انتظار در پس درهای بسته‌ام
از راه دورو تلخی افسانه‌ام مپرس
من کوله باری ازغم شبهای خسته‌ام
درگوشها ، حدیث غم انگیز نا تمام
چون‌ناله‌یی که دردل زاری‌شکسته‌ام
کو تکیه گاه بهر تن دردمند من
من تاروپود جامه‌یی از هم‌گسسته‌ام
دیریست در کرانه‌ی دریای زندگی
در حالتی چو ماهی در خاك جسته‌ام

۷ فروردین ۳۵

ای خدای من

غیر از تو هیچکس نبود آشنای من
تنها تو آشنای منی ، ای خدای من
آب ازسرم گذشت بگرداب زندگی
در سینه‌ام شکست طنین صدای من
پرشد جهان‌ز ناله وفریاد من، ولیك
گوش کسی نمیشنود ناله‌های من
تازندگی‌نقاب خوداز چهره بر گرفت
من خصم جان او شدم و او بلای من
من در بهار عمر گذشتم ز زندگی
آزاد کن ز بند ، دل مبتلای من
مردن برای من بود آغاز زندگی
زیرا بقای من بود اندر فنای من
دانی‌کدام مرگ پسند دل من است
مرگی‌که هیچ‌زنده نگرید برای‌من
خواهم چو دود محو شوم در دل فضا
تاگم شود ز روی زمین جای پای‌من
شب را نگر نموده بتن جامه‌ی سیاه
گویا شنیده شمه‌یی از ماجرای من
تا ناله‌ام شنید بنالید مرغ شب
او شد شریك رنج من و همنوای من
در این شب سیاه بجایی نمیرسد
فریاد من، ترانه‌ی من، وای‌وای‌من
تنها نسوخت آتش پنهان غم مرا
میسوخت‌هرکه بود دراینجا بجای‌من

۱۴ خرداد ۳۵

ترانه

از درد و غم دگر بدل آرامشی نماند — از خستگی بجان وتن آسایشی نماند
ما را گذاشتند و گذشتند همرهـان — از کاروان عمر بجـز آتشی نماند
ما ور شکسته‌ایم بد ازار زندگی — از هرچه بود جزضرر فـاحشی نماند
ابری سیه گرفت گریبـان آسمـان — خورشید را ببام فلك تـابشی نماند
زایـل شـود فـروغ درستی و راستی — آنجا کـه جـز سیاهی آلایشی نماند
فریـاد آشنا طلبان در گلو شکست — در بین مردم آشتی و سـازشی نماند
از رنج بینوایی مردم دلـم گرفت — بر لب ترانه‌یی بجز از نالشی نماند
خون شد دلم زنیش غم و رنج دیرپای — ای مرك همتی که بدل خواهشی‌نماند
در بـاغ دل نمی‌شکفد غنچـه‌ی امید — دیگـر بچهر زندگی آرایشی نماند

مـاییم و نامرادی و افسانه‌ی فریب
در گوشهای خسته نوای خوشی نماند

فروردین ۳۶

درس وفا

آنکه جز درس وفا هیچ نیاموخت منم — آنکه مهرتو بجای گهر اندوخت منم
آنکه یاداز من‌مشتاق نکرده‌ست تویی — وآنکه‌عمری‌برهت‌چشم‌بدر دوخت منم
بین‌آن جمع که بودند بگردت همه شب — آنکه‌دربزم‌توچون‌شمع‌برافروخت منم

آنکه بـر سوختن من همه خندید تویی
وآنکه در پای تو، سرتا بقدم‌سوخت منم

تشنه‌ی آفتاب

چو بیرون شد از آستین دست شب — نفس دردل روشـنـایی شکست
سیاهی چـو پیدا شد از گرد راه — در روشنـایی دنیـــــا ببـست

*

فـرو ریـزد امشب ز بـام سپهـر — غم و تـیرگی بـر سر خـاکیـان
مه از وحشت شب ، در آغوش ابر — نهان گشته اندر دل آسمـان

*

من آشفته در این بیابان دور — زنم چنگ بر روی زنگی شب
بتاریکی اندر تلاشم ، ولیك — رسیده‌ست از درد جانم بلب

*

در این دشت تاریك یك هم نفس — مرا نیست یك لحظه یاری کند
شده خیره چشمم ، بچشمان مرك — دل اندر برم بی قراری کند

*

بدنبال دست نواز شگریست — در این تیرگی ، برق چشمان من
مگر بوسه‌ی روشنایی صبح — بگیرد غبار غم از جان من

*

به‌بند شب و تب اسیرم اسیر — دویده ست در تارو پودم هراس
زند بانك در گوش من تند باد — دلم را فشارد غمی ناشناس !

*

دریغا که اندر پی زندگی — چه بیهوده باری گران میکشم
نمی یابم از زندگانی نشان — تن مرده بر دوش جان میکشم

*

تهی گشته دنیا ز گرمی و نور — بود جان من تشنه‌ی آفتاب
نگاهم زند بوسه بر فرق کوه — که خورشید کی سر برآرد ز خواب

۱۷ آذر ۳۷

گل ناز

در آغوشت ای دختر گلفروش — چه گرمی سکر آوری داشتی
تو در نغمه‌ی چنك افسون خویش — چه آهنك جان پروری داشتی

*

در آن دم که گلهای تو میشکفت — گل عشوه‌ی تو ، گل ناز تو
نگاه هوسجوی من بوسه ریخت — بچشمان افسانه پرداز تو

*

پرستو شدم بال و پر یافتم — پریدم بدنیای پندار تو
چو مهتاب روشنگر شامگاه — خزیدم بدامان گلزار تو

*

در آن دم که در تاروپود تنم — شراب تن دلنشین تو بود

مرا آنچه میداد لذت بجان ... نگاه بهشت آفرین تو بود

*

تو گل بودی ای دختر گلفروش ... بجانم گلاب هوس ریختی
بزیبایی و ناز و افسونگری ... دلم را ربودی و بگریختی

*

به احساس من مایه‌ی تازه داد ... لبان هوسبار پر نوش تو
تو شعر آفرینی و این شعر نغز
بود یاد گرمی آغوش تو

۲۷ تیر ماه ۳۷

شبهای بی‌بامداد

دیریست بهر یافتن گنج صبحدم ... کاویده‌ام درون شبان سیاه را
با پای پر ز آبله و دست پینه دار ... آویخته‌ام بدخمه‌ی شبها نگاه را

*

اما دریغ ودرد که جانم بلب رسید ... در حالتی که دیده‌ی من نامراد بود
دست سپیده دم نگرفت از رخم غبار ... شبها برای من همه بی بامداد بود

*

آمیخته ست زندگیم باغم و هراس ... آتش زبانه میکشد از تار و پود من
در این شب سیاه تب آلود خشمگین ... بومی شکسته بال بود همسرود من

*

در دیدگان من که بدنبال روشنی ست ... جز اشك بی امیدی شام سیاه نیست
اندر جهان زندگی بیفروغ من ... گرمی‌ونوربوسه‌ی خورشید وماه‌نیست

*

افسوس رنج بردم وگنجی نیافتم ... جانم تهی ز روشنی بامداد ماند
آگه نشد کسی که سرشکی ز دیده‌یی ... بر گونه‌یی چکید ودلی نامراد ماند

*

زهر خند

من اشك سرد دیده‌ی پائیزم ... دارم بسینه داغ بهاران را
همچون کویر خشك غبار آلود ... نشنیده‌ام ترانه‌ی باران را

*

در سر زمین زندگیم ، افسوس　　دیگر گل امید نمیروید
باران ابر رهگذری دیگر　　از چهره‌ام غبار نمیشوید

*

دیری بود که آتش اندوهی　　بر جان فتاده میگزدم چون مار
جانم اسیر دست کهن دردیست　　دژ خیم وار میکشدم بردار

*

گوشم شد از فسانه‌ی غم لبریز　　فریاد از این حکایت درد آلود
جانم زدردمندی‌و ناکامی　　فرسود با درنگ زمان ، فرسود

*

در چنگ هر نسیم نوازشگر　　بانگ فسون و نعره‌ی توفان بود
در هر نگاه ماه روان پرور　　تلخی ز هر خند نمایان بود

*

بیزار و در گریز ز بیگانه　　آزرده و بریده ز یاران نیز
تنها نیم ز خشم خزان دلتنگ　　دلتنگم از شکوه بهاران نیز

*

تنها و بی سرود و ز هستی دور　　ای وای دل بمهر که آویزم
بهتر که چون کویر بیارامم　　ناچار باسکوت در آمیزم

۱۲ آذر ۳۹

قصه‌ی تلخ

نمیدانم از این بیهوده گشتن　　چه خواهد بود آخر حاصل من
بدنبال چه میگردم شب و روز　　نمیدانم چه میخواهد دل من

*

بدنبال زمستانی غم آلود　　شکوه نو بهاری باید و نیست
برای فتح شهر آرزوها　　دل امید واری بایدو نیست

*

مرا در دل امیدی بود روزی　　امید غمگسار نازنینی
سرود دلنشینی داشت برلب　　سرود زندگانی آفرینی

*

نمیدانم چرا این نغز آهنگ　　بگوش جان من دیری نپایید

دمی لبریز شد از نورو گرمی
دم دیگر بخاموشی گرایید

*

زشمعی مرده اشکی مانده برجای
کز آن دیگر امید تافتن نیست
چه میجویم در این تاریکی سرد
امیدم را ، امید یافتن نیست

*

گذر کردم بهر شهر و دیاری
بسی گشتم پی گمکرده ی دل
ولی بیهوده بود این گشتن من
بدنبال امید مرده‌ی دل

*

بلب دارم من اینك قصه‌یی تلخ
ز گلزاری که از سردی فسرده‌ست
مرا ای زندگی بگذار و بگذر
که امید دلم دیریست مرده‌ست

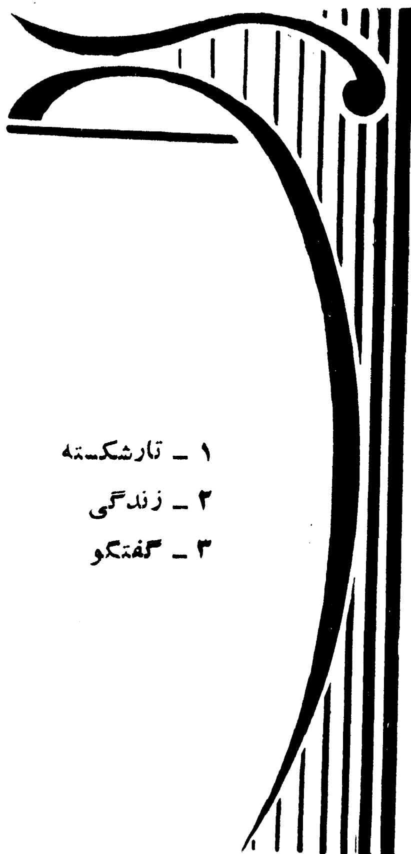
زمستان ۴۲

دندان مار

دلم به فصل زمستان ، بهار میطلبد
میان مردم بیگانه ، یار میطلبد
نداند او که جهان‌ازغروب سرشارست
فروغ صبحدم از شام تار میطلبد
شود فریفته‌ی خطوخال ونقش ونگار
شراب بوسه ز دندان مار میطلبد
نداند او که‌دگرگل به‌بوستانی نیست
صفا و بوی گل از نیش خار میطلبد
زهرکه هست حیا و نجابت و پاکی
در این زمانه‌ی آشفته کار میطلبد!
به کامیابی این دل مرا امیدی نیست
چو هرچه نیست دراین‌روزگارمیطلبد

محسن

محسن مؤیدی - ۱۳۰۲



تار شکسته

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز — سوی تو می‌کشد دل دیوانه‌ام هنوز
تار شکسته‌ام ننوازد کسم اگر — بیخود فتاده گوشه‌ی میخانه‌ام هنوز
بیگانه آشنای تو شد، ای امید دل — تنها منم که پیش تو بیگانه‌ام هنوز
سرگشته‌ی جنونم وابنای روزگار — دارند پاس خاطر فرزانه‌ام هنوز
درخلوت خیال چومجنون نشسته‌ام — خلقی زبان نبسته زافسانه‌ام هنوز
بی خانمان عشق توام پا نمی‌نهی — ای مه شبی بکلبه‌ی ویرانه‌ام هنوز

می بی‌نگاه گرم تو مستی نمی‌دهد
زهراست جای باده به‌پیمانه‌ام هنوز

زندگی

زندگی جز خیال وخوابی نیست — چرخ گردنده جز حبابی نیست
لاف دانش مزن که راز جهان — هیچ بنوشته در کتابی نیست
هیچت از شیشه‌ی نگون فلک — جز شرنك بلا شرابی نیست
این مغاکی که مأمن من وتست — جز کهن دخمه‌ی خرابی نیست
تاب زلف بتان فریب دل است — ورنه در کار پیچ و تابی نیست
نکته‌یی دارم از حکیمی یاد — به ازین گفته‌ی ثوابی نیست

زندگی صبر و ادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

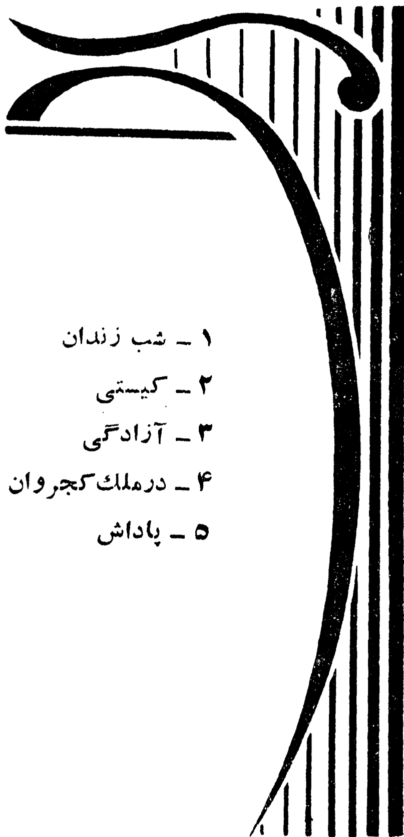
گفتگو

من آن شعله‌ی سرکش خانه سوزم — که بر هستی خویش آتش فروزم
تو آن آتشین چهره‌ی دلفروزی — که غارتگر خانه‌ی سازو سوزی
من آن مرغ آواره از آشیانم — که افسرده دل در بهار و خزانم
تو آن سرو آزاده‌ی بوستانی — که آرامش دل بهار و خزانی
منم خسته از زحمت جستجوها — زره مانده در وادی آرزوها
تو لبخند رخساره‌ی آرزویی — که دامن زن آتش جستجویی
منم مست پیمانه‌ی آشنایی — تو پیمانه بشکسته از بیوفایی

من آشفته دل از نهیب جدایی
تو سرگرم افسانه‌ی دلربایی

ناصر

ناصر عاملی - ۱۳۰۲



۱ ـ شب زندان

۲ ـ گیستی

۳ ـ آزادگی

۴ ـ درملک کجروان

۵ ـ پاداش

شب زندان

شامگاهست وفصل خزانست آید آهسته آهسته باران
غرق در ظلمت غم فزایی کرده ابر سیه روی کیهان
باد سردی، پراکنده سازد درفضا گرد اندوه و حرمان
ابر همچون حبابی سیه فام
سایه افکنده برروی اجسام

من بدریای اندیشه اندر در غم فرقت روی جانان
از پس آهنین میله هایی در سکوت غم افزای زندان
آید آهسته برگوشم ازدور غم فزانغمه‌ی مرغ شبخوان
نغمه‌یی کز دلی پر غم آید
از دلی صاحب ماتم آید

میدهد رنج و آزارم امشب خاطراتی ز ایام پیشین
آری آید غم از یاد گلشن طایری راکه بالست خونین
ای‌غم‌سینه سوزآخرازچیست کاینچنین با منی برسر کین
سوختی همچو شمعم سرا پا
دردل این شب محنت افزا

ای‌شب مدهش محنت انگیز وه چه ظلمانی وغم فزایی
رنج بخش‌ومحن‌باروجانسوز سخت جانکاهی و دیر پایی
تیره چون رای اهریمنانی همچو اندیشه بی انتهایی
بگذر و از محن و ارهانم
چند آتش زنی بر روانم

وه که‌گر شب بپایان‌رسدباز محنت من بپایان نیاید
چون‌شودصبح طالع یقین‌ست بر غم من غمی نو فزاید
هست تا رسم بیداد برجای شادمانی کسی را نشاید
بایداین رسم رازیرورو کرد
آنزمان راحتی‌جستجو کرد

ای محن بارای خانه‌ی غم ای دژ سنگدل قصر قاجار
بایدت قلعه‌ی مرگ نامید ای درونت نهفته بس اسرار

روزی آید که ویرانه گردی		ز آتش خشم سوزان احرار
عهد بیداد نا پایدار است
ریشه‌ی ظلم نا استوار است

کیستی

ای ماهتاب عارض تابان کیستی		ای لاله برگ چهره‌ی جانان کیستی
در این سکوت دلکش شبهای ماهتاب		ای آبشار در غم و افغان کیستی
تر دامنم بعشق تو از گریه‌های زار		ای نازنین تو نوگل خندان کیستی
من تنگدل چو غنچه بهجران روی تو		خندان تو همچو گل بگلستان کیستی
چون شام تیره میگذرد بی‌تو روز من		ای رشك ماه شمع شبستان کیستی
در حسرت تو گشت پریشانیم نصیب		ای زلف پرشکن تو پریشان کیستی
یك تازه گل بگلشن این شهر کس ندید
«ناصر» بگو تو مرغ غزلخوان کیستی

آزادگی

تا قدرت جنبشی بود تن را		کج نزد کسی مساز گردن را
پاکرد ریا و ننك در یوزه		آلوده مساز پاك دامن را
یا قابل زیستن بجو مسکن
یا در دل خاك سازمسکن را

در ملك کجروان

گر زیر بار محنت و غم بی اثر شوم		بهتر که تا ز راه خطا نامور شوم
آزادگی بکف چو نیاید بسادگی		غم نیست گر نشانه‌ی تیر خطر شوم
در ملك کجروان چو مرا پیشه راستی ست		باید که تیر تهمت و غم را سپر شوم
من آن نیم که دست کشم از عقیده‌ام		تسلیم حرف نا حق بیدادگر شوم
یا جان فدا کنم بره ایده آل خویش		یا در محیط منشأ کار و اثر شوم
امروز اگر شکست نصیبم شده چه باك		روزی رسد که همسر فتح و ظفر شوم
این چند روز عمر نیر زد بنزد من
چون نا کسان که بنده‌ی دینار وزر شوم

پاداش

دی آن بت سرو قد سیمین تن — بر من بگذشت سرکش و توسن
بی‌جلوه به نزد روی او نسرین — بی قدر بـه پیش قامتش سوسن
بیمار دو چشم مست او نرگس — آشفته‌ی زلف پـر خمش لادن
گریان گفتم بدان پری چهره — ای زهره جبین سیمگون گردن
خندان خنـدان زدی ره عقام — بـاطره‌ی تـا ر و دیده‌ی رهزن
هر لحظه بگونه‌یی برون آیی — ای غـارت عقل و فتنه‌ی برزن
وای همچو بنفشه زلف مشکینت — بر لاله‌ی رخ بنفشـه مپرا کن
آن روی نکوی را چه آرایی — ای رشك بهار و غیرت گلشن
شد در غم عشق تو دو تا پشتم — وز هجر تو تیره دیده‌ی روشن
بـا غیر ، همه ترا وفـا باشد — با من همه‌ات جفا و مکر و فن
دانی که غمت به من چها کرده ست — ای از تو جهان مرا چـه بیژن
با گلشن و گل چه میکند تشرین — آن جمله نموده عشق تو با من
تو زانده من چو تازه گل خندان — من در غم تو چو ابر در بهمن
چندین غم ما مجو که بس باشد — مـا را غم تیره روزی میهن
بین گلشن ملك را که چون گشته ست — تاراج ستم ز جـور اهریمـن
این بوم که بود راستی را مهد — اینك شده مکر و خدعه را مسکن
این خانه که بود مأمن رادان — اینك ددو دیو را شـده مکمن
بینایی تو چـه گشت ای اعمی — گویـایی تو کجاست ای الکن
برخیز و بهوش باش یك چندی — این رسم و ره غلط بهم برزن
بر ظلمت این محیط محنت زا — بـا همت خویش روشنی افـکن

ورنه که بعرصه‌ی زمان ما را
آشفتگی و غـم ست پـاداشن

قدسی

غلامرضا قدسی - ۱۳۰۴

قفل خموشی

گر تحمل بر جفای باغبان میداشتم — همچو گل جا درمیان بوستان میداشتم
باغبان میکرد گلها را نثار مقدمم — گر که خوی سرد چون باد خزان میداشتم
همتم نگذاشت تا منت کشم ز آب حیات — ورنه همچون خضر عمر جاودان میداشتم
بود دامانم پر از گوهر اگر در این محیط — چون صدف قفل خموشی بر دهان میداشتم
کعبه‌ی مقصود را همچون جرس مییافتم — گر ز بی‌صبری بهر منزل فغان میداشتم
ناله‌ام از ناتوانی در درون سینه ماند — کاش چون نی بر نوا تاب و توان میداشتم
گر براه عشق تر دامن چوشبنم میشدم — همدمی چون آفتاب آسمان میداشتم
زود شمع بی‌شکیب از آه گرمم آب شد — کاش غیر از شمع محفل همزبان میداشتم

سایه «قدسی» برسرم هرگز نمیافکند عشق
گر بسر اندیشه‌ی سود و زیان میداشتم

جامه‌ی آزادگی

گـرم شود گر بنوا نای من — میزنـد آتش بسرا پـای من
بسکه سبك میگذرم چون نسیم — نیست بگیتی اثـر پای من
بودم اگر خواب چو نابخردان — بود بچشم همه کس جای من
بسکه شدم کاسته نشنـاسدم — گـر کسی آید بتمـاشای من
پست بود آب بقا همچو خاك — در نظـر همـت و الای من
بهر زرو سیم نگـردد ، دراز — پیش کسی دست تمنـای من
شکر که جز جامه‌ی آزادگی — راست نشد بر قد و بالای من
در دل شب نیست بجز یاد دوست — شاهد حال دل شیدای من
بیتی از استاد «امـیر» آورم — تا که شود زیب سخنهای من:

«عاریتی بیش نبود ایدریغ
عقل من و هوش من و رای من»

خواب اجل

نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانه‌ی ما را — بزحمت جغد هم پیدا کند ویرانه‌ی ما را
از آن شادم که غم پیوسته میآید ببالینم — چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه‌ی ما را
چه غم گر جام ناکامان تهی ما ند ازمی عشرت — که خون دیده و دل پر کند پیمانه‌ی ما را

بشوخی میکند آنشوخ بازلف‌سیه بازی
اگرخواهد برقص آرددل دیوانه‌ی مارا

زسر تا پای‌من‌مستی زند موج ازنگاه‌او
نگهدارد خدا از چشم‌بدمیخانه‌ی‌مارا

دل‌مشکل پسندم رااسیرخویشتن کردی
بدست‌آوردی آخر گوهر یکدانه‌ی‌مارا

نیفتد بر زبانها نام مادرزندگی «قدسی»
مگر خواب‌اجل‌شیرین کند افسانه‌ی‌مارا

روز وصل

چون‌نسیم آهسته بگذشت‌و نظر برما نداشت
گل خبر از اشتیاق بلبل شیدا نداشت

روز وصل آمدولی چون عمرما کوتاه بود
شبنم ازیکشب فزون‌دردامن گل‌جا نداشت

بیقرار از عشق‌او باشد دلم ، زیراسپند
میگرفت آرام اگرآتش بزیر پا نداشت

دل به‌دلبردادم‌این‌آیینه را درهم‌شکست
سر بپای یار افکندم سر سودا نداشت

خامه‌ام عمری بجز مشق سیه‌روزی‌نکرد
حرفی‌از شادی کتاب کهنه‌ی دنیا نداشت

از خط پیشانی‌ما‌تیره روزی روشن ست
دفتر ایام‌جزاین‌خط، خطی‌خوانا نداشت

کی ز آه خستگان امروز میشد بیقرار
گر دل دیوانه‌ام اندیشه‌ی فردا نداشت

آنکه‌دستش‌خاری‌ازپای کسی‌بیرون‌نکرد
اعتبار سوزنی در دیده‌ی دانا نداشت

دل پی‌صبح سعادت‌گشت«قدسی»روزو شب
چون خبر بیچاره ازراز زل شبها نداشت

زندگانی شبنم

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ایم
جز غم هنوز مونس وهمدم ندیده‌ایم

آن همدمی که همره‌ما بوده ازنخست
وز ما جدا نگشته هیچ‌بجزغم ندیده‌ایم

ز آغاز تا بآخـر دیوان زندگی
جز چند خط در هم و برهم ندیده‌ایم

شب باگل است‌وروز شودمحو آفتاب
خوشتر ز زندگانـی شبنم ندیده‌ایم

آیینه وار پاك نظر شو که در جهان
باگلرخان چو آینه محرم ندیده‌ایم

در جستجوی مـردم وارسته‌ایم لیك
وارسته‌یی هنوز بعـــــ الم ندیده‌ایم

«قدسی» مدارغم که می‌شادی‌ونشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ایم

صدای آشنا

زدامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغزاری بر نمیخیزد

خوشا روزی که من خاك بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد

چنان از سردمهریهای او افسرده شد جانم
که آتش گر شوم از من شراری بر نمیخیزد

کجا صبح سعادت بر سرما پرتو افشاند
که آهی از دل شب زنده داری بر نمیخیزد

خدارا از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمیخیزد

دل افسرده یی تا نشکفد آرام ننشینم
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد

فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی
چو من در روز محشر شرمساری بر نمیخیزد

جز از شهر جنون «قدسی» مجو فرهاد و مجنون را
صدای آشنا از هر دیاری بـر نمیخیزد

آرزوها

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش داغ دل هویدا بود از سیما مرا

کاش بودم چون کتاب افتاده در کنجی خموش
تا نگردد رو برو جز مردم دانا مرا

کاش بودم همچو عنقا بی نشان در روزگار
تا نه بیند چشم تنك مردم دنیا مـرا

کاش بودم شمع تا بهر رفاه دیگـران
در میان جمع سوزانند سر تا پامـرا

کاش بودم همچو شبنم تامیان بوستان
بود هر شب تاسحر در دامن گل جا مرا

کاش «قدسی» از هوا پر میشدم همچون حباب
تا بهر جا جای میدادند در بـالا مرا

گریه‌ی قاتل

همدمی جز یاد او خلـوتسرای دل نداشت
غیر صاحبخانه کس راهی در این منزل نداشت

گریه کردم روز وشب تا عقده‌ی دل واشود
اشك همراهی برای حل این مشکل نداشت

کشته شد پروانه بی تقصیر و بر بیداد شمع
شاهدی جز آه گرم و گریه‌ی قاتل نداشت

سوخت دل در سینه‌ام اما کسی آگه نشد
غیر آتش آشنایی شمع این محفل نداشت

دست و پا کردم بسی چون موج در دریای عشق
هرچه خواهی داشت این دریا ولی ساحل نداشت

انتقام عاقلان را از من مجنون گرفت
عشق چون کاری بکار مردم عاقل نداشت

مردم دنیا بنامش کوس آزادی زنند هر که همچون سرو جز بیحاصلی حاصل نداشت

کیست «قدسی» مرد حق آنکس که از روز نخست

تا بپایان دفتر عمرش خط باطل نداشت

سایه

نه آهی خیزد ازدل تا که سوزد مرغ جانم را نه برقی تا ازاو گیرم سراغ آشیانم را

دراین خشکیده لب صحرا من آن بی بال و پر مرغم که از هر نوك خاری میتوان یابی نشانم را

نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید میسوزم نه چون شمعم که آرم برزبان راز نهانم را

چو جان گر در برم آید گهی در دیده که بر دل چو اشك و آرزو بنشانم آن آرام جانم را

بمحشر هم روم چون سایه دنبالش بامیدی که بینم بر سر خود سایهٔ سرو روانم را

دل سنك از شرار نالهٔ من آب میگردد کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را

بباد نیستی دادم غبار آرزوها را

که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

غنچهٔ تصویر

مهر و وفا مجوی که پیدا نمیشود آگه کسی ز لانهٔ عنقاد نمیشود

بگشا گره بناخن تدبیر خویشتن از دست دیگران گرهی وا نمیشود

نیرنك سامری شده از حد فزون چرا بیرون ز آستین ید بیضا نمیشود

دانستم از حباب که بی‌مغز هیچگاه با رتبه از نشستن بالا نمیشود

نقش طمع ز آینهٔ دل چو پاك شد دل تیره از غبار تمنا نمیشود

در موج اشك، مردم چشمم شناورست از آب سیر ماهی دریا نمیشود

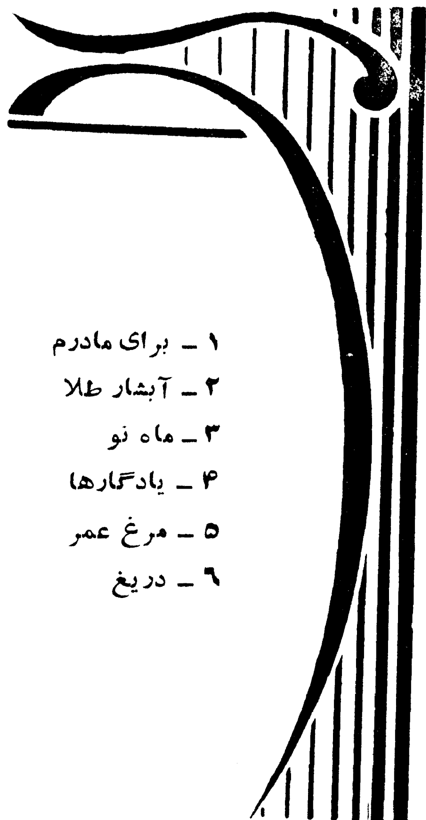
مانند گرد باد دراین خاکدان رها ما را ز دست دامن صحرا نمیشود

«قدسی» بسان غنچهٔ تصویر هیچگاه

ما را دل از نسیم سحر وا نمیشود

صدیق

غلامرضا صدیق - ۱۳۰۵



برای مادرم !

باور نمیکردم که روزی پیش آید
کز مادر آن آرام جانم دور باشم
در کنج غربت بگذرانم عمر خودرا
افسرده و دل مرده و مهجور باشم

*

باور نمیکردم که روزی، روزگاری
افتد میان ما دوتن ، اینان جدایی
شب تا سحر با یاد او بیدار مانم
یاد آورم از روزگار آشنایی

*

باور نمیکردم که روزی دست تقدیر
در بین ما حایل کند فرسنگها راه
ای آسمان!ای ماه!ای خورشید!ای چرخ!
من در کجامیباشم واودر کجا؟ آه!

*

هرگزفراموشم نخواهد گشت هرگز
آن عشقها ، آن عشقهای آسمانی
زان مادر بی‌مثل ومانندی که باشد
سر تا بپا لطف و صفا و مهربانی

*

هرصبحدم با تابش خورشید ازکوه
از خواب نازم نازنین بیدارمیکرد
تا من بشادی بگذرانم روزخودرا
درعین پیری، صبح‌تاشب ، کارمیکرد

*

مادر ، اگردستم بدامانت رسد باز
میبوسم آن دامان پاك نازنین را
با اشك میشویم ، غبار غم زچهرت
وز شوق میسایم بدرگاهت جبین‌را

*

مادرخداوندم‌تویی ، تنها تویی، تو
عشقم،امیدم ، باغ‌وگلزارم، بهشتم
پروا مکن ازدوری (امروز) زیرا
(فردا) عوض گردد مسیر سر نوشتم

*

مادراگرفرزندخودرا دوست داری
هر نیمه شب روسوی‌درگاه خداکن
با آن خلوص نیت اندر کنج خلوت
بنشین برای بازگشت او دعا کن

واشنگتن ۳۵/۱۰/۱

آبشار طلا

گفته‌بودی‌بعد ازاین کوته‌نخواهم کرد،مورا
باز هم کوتـاه کردی گیسوان مشکبورا
آبشاری ازطلا ! جاریست بردوشت زمویت
رشته‌ی‌جان منست‌این ازچه‌کوته کردی‌اورا
وخلق را تقلیدشان برباد داده آخر تراهم
ای دو صد لعنت بتقلیدی که ریزد آبرورا

یاوه‌گورا مشت محکم بردهان بایست کوبید — آری آری باز باید کرد مشت یاوه‌گو را
سینه را کردم تهی از کینه ، سرشار ازمحبت — هر که اورادوست دارد، دوست‌میدارم‌من‌اورا
تند خویی میکند با من مه نا مهربانم — از خدا خواهم مـلایمتر کند آن تندخورا
آرزودارم که دیگر زلف خود کوته نسازی — ماهرویا ! از ره رحمت برآراین آرزو را
پند من بشنو ؛ مکن کوتاه موی‌خویشتن را
بوسه‌یی زان‌لب بده ؛کوتاه کن‌این گفتگورا

ماه‌رو

افشـان مکن بچهره دو زلف سیاه را — بر هم مزن قرار دل بی گنـاه را
گیرم نهـان بسینه تـوان کرد آه را — بر سیل اشك می‌نتوان بست ، راه را
شاد است ازتو ایندل غمگین بیك نگاه — جانـا مکن مضایقه از ما نگاه را
تو پادشـاه کشور حسنی و من گدای — بـاشد تفقدی بگدا پـــــادشاه را
بشکفتم ارزدیدن رویت شگفت نیست — با مهر الفتی‌بود آخر گیـــــاه را
رفتی ببــــام بهر تماشای ماه نو — گفتم به بین که مینگرد مـاه ، ماه‌را
ازخودمران بخواریم‌آخرچه میشود ؟ — یکشب اگر پنـاه دهی بی پناه را
خلقی مثل زنند ز خوبی ترا بمـاه
بنمای چهر ورفع کن این اشتبـاه را

یادگارها

گفتــم مگر بآمدن نو بهـارهـــــا — بتـوان گـرفت کام دل از گلعذارها
اماچه سود،زانکه خزان شد بهار عمر — دیگر مرا چـه فایده از این بهارها
پیری رسید و موی سرازغصه شد سپید — بر دل بمـاند حسرت سیمین عذارها
«یادآن بهار نغز وجوانی وشورعشق» — آن وعدههـای یار و ز پی انتظارها
آنروزهـای خرم و فرخنده‌ی بهار ، — وان عشوههـای دلبر وبوس و کنارها
دل میربود و جان بتن خسته میفزود — بـــــ انك هزارو زمزمه‌ی آبشارها
زیـر درخت بید کهنسـال پـای جو — آغـوش دشت و دامن آن سبزه زارها
من بودم و تو بودی شب بود وماه بود — و انـدرکف من از سرزلف تو تارها
رفتی و در فراق توخون‌گریه میکنم — هرگه کـه یـاد آیدم آنروزگارها
از خار خـار عشق تو دل میتپد هنوز — ای جان فدای لذت آن خار خارها

دانی بتـا ! هنوز دل بیقـرار من ؛ بـا زلف بیقرار تـو ، دارد قرار ها
نی‌نی مرا بوصل تو دیگر نیاز نیست کز پی شراب وصل تو دارد خمار ها
گل بی جفای خـار میسر نمیشود ؛ در پـای گل بدست خلد نیش خار ها
پیمان‌شکست ورشته‌ی الفت گسست ورفت وز او بجا نمـــــانده بجز یادگار ها
از زن وفا ندید کسی در جهان دما
این راز را معـاینه دیدیم بـارهـا

مرغ عمر

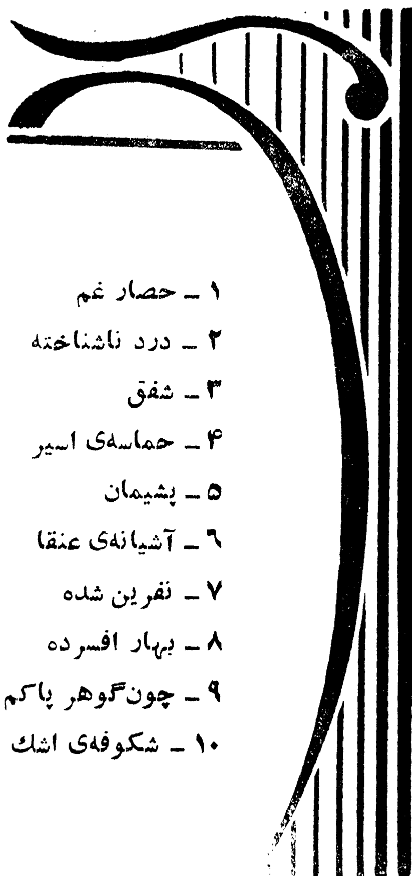
چه شد که یار مرا در کنار ننشیند که گفته ست که گل پیش خار ننشیند
کناره کرده‌ام ازهرچه غیر اوست، ولی دمی کنـار من آن گلعذار ننشیند
شدم غبار که بردامنش نشینم ، لیك بروی دامن پاکش غبار ننشیند
ستاده شرط ادب را بجای آرم ، چون کسی برابر آموزگار ؛ ننشیند
خوشا بطالع پروانه، چونکه بعدازمرك بغیر شمع ، کسش بر مـزار ننشیند
بسیر گلشن اگر بی‌تو میروم گاهی بدیده‌ام بجز ازنیش خار ننشیند
دلی که در خم آن زلف آشیان سازد بهرزه بر سر هر شاخسـار ننشیند
دلا ! بیـاوغنیمت شمردو روزه‌ی عمر
که «مرغ عمر» بشاخی دوبار ، ننشیند.

دریغ ....

طی شد جوانیم بامید وفای او عمری گذشت باغم و حسرت، بپای او
عمری گذشت وازهمه‌سودوزیان عشق دارم درون سینه دلی مبتـلای او
بگسسته‌ام من ازهمه پیوند دوستی تا گشته‌ام ز راه خطا آشنـای او
او میزند ز جورگر آتش بجان‌من من میکنم حواله‌ی او با خدای او
کام دلم ببوسـه‌یی از وی روانشد وای‌ازوفای این‌دل‌وداد‌ازجفای او
دل را سپرده‌ام بنگاری وروزوشب افسوس‌میخورم؛ که ندانند بهای او
از بس لطیف آمده در عالم خیال در حیرتم از اینکه ببوسم کجای او
مهرش‌بجان خریدم وتا جان‌بتن مراست
از سر برون نمیـرود ایـدل هوای او

اوستا

محمدرضا رحمانی (مهرداد) ـ ۱۳۰۶



دانی بتا ! هنوز دل بیقرار من ؛ با زلف بیقرار تو ، دارد قرار ها
نی‌نی مرا بوصل تو دیگر نیاز نیست کز پی شراب وصل تو دارد خمار ها
گل بی جفای خار میسر نمیشود ؛ در پای گل بدست خلد نیش خار ها
پیمان‌شکست ورشته‌ی الفت گسست و رفت وز او بجا نمانده بجز یادگار ها
از زن وفا ندید کسی در جهان وما
این راز را معاینه دیدیم بارها

مرغ عمر

چه شد که یار مرا در کنار ننشیند که گفته ست که گل پیش خار ننشیند
کناره کرده‌ام از هرچه غیر اوست، ولی دمی کنار من آن گلعذار ننشیند
شدم غبار که بر دامنش نشینم ، لیك بروی دامن پاکش غبار ننشیند
ستاده شرط ادب را بجای آرم ، چون کسی برابر آموزگار ؛ ننشیند
خوشا بطالع پروانه، چونکه بعد از مرگ بغیر شمع ، کسش بر مزار ننشیند
بسیر گلشن اگر بی‌تو میروم گاهی بدیده‌ام بجز از نیش خار ننشیند
دلی که در خم آن زلف آشیان سازد بهرزه بر سر هر شاخسار ننشیند
دلا ! بیا و غنیمت شمر دو روزه‌ی عمر
که «مرغ عمر» بشاخی دو بار ، ننشیند.

دریغ ....

طی شد جوانیم بامید وفای او عمری گذشت باغم و حسرت، بپای او
عمری گذشت و از همه سود و زیان عشق دارم درون سینه دلی مبتلای او
بگسسته‌ام من از همه پیوند دوستی تا گشته‌ام ز راه خطا آشنای او
او میزند ز جور گر آتش بجان من من میکنم حواله‌ی او با خدای او
کام دلم ببوسه‌یی از وی روا نشد وای از وفای این دل و داد از جفای او
دل را سپرده‌ام بنگاری وروز و شب افسوس میخورم؛ که نداند بهای او
از بس لطیف آمده در عالم خیال در حیرتم از اینکه ببوسم کجای او
مهرش بجان خریدم و تا جان بتن مراست
از سر برون نمیرود ایدل هوای او

اوستا

محمدرضا رحمانی (مهرداد) ـ ۱۳۰۶

1 ـ حصار غم
2 ـ درد ناشناخته
3 ـ شفق
4 ـ حماسه‌ی اسیر
5 ـ پشیمان
6 ـ آشیانه‌ی عنقا
7 ـ نفرین شده
8 ـ بهار افسرده
9 ـ چون گوهر پاکم ...
10 ـ شکوفه‌ی اشک

حصار غم

تا گشت این حصار گران پی، وطن مرا ‌ ‌ ‌ زد چون حصار سلسله در پا محن مرا
زینسان، که راه میزندم لشکر هراس ‌ ‌ ‌ شد گـرد باد بادیه‌ی بیم، تن مرا
یادی مصور است ز بگذشته، هستیم ‌ ‌ ‌ آهی منقش است ز حسرت سخن مرا
بر آستان معبد تشویش، روزگـار ‌ ‌ ‌ پنداشت عود مجمره‌ی برهمن مرا
از تاب سل، که بر نفسم جان و تن گداخت ‌ ‌ ‌ افسرد چهر تازه ترا از نسترن مرا
خونی که خورده بود دل از دور آسمان ‌ ‌ ‌ پالود هر نفس چو قدح از دهن مرا
آماج درد، سینه چنان شد که سر کشید ‌ ‌ ‌ خون از سواد نـافه مشك ختن مرا
وین درد تن گداز، چو مشاطگان گرفت ‌ ‌ ‌ آراستن بپویـــه‌ی پیراستن مرا
بی جنبش بهار، چو دامان صبحدم ‌ ‌ ‌ بشکفت لاله هر سحر از یاسمن مرا
سوزم چو شمع، تا که بدانم که زنده‌ام ‌ ‌ ‌ اینست راز سوختن و سـاختن مرا
پیراهن خیال، دل افروز تارها ‌ ‌ ‌ هر شب تنید تا سحر این تار تن مرا
خورشید غم بتافت جگر را و شد پدید ‌ ‌ ‌ از سینه جای لعل، عقیق یمن مرا
استاده درد بر سر بالین من که مرگ ‌ ‌ ‌ بر تن دریده خواست همی پیرهن مرا
از شهسوار صبح، مگر از غبار شب ‌ ‌ ‌ آرد پیام دامـن دشت و دمن مرا
چون مادری بسوك جگر گوشه دیدگان ‌ ‌ ‌ در بر کشید و ریخت، سرشك محن مرا
دور از تو، ای فروغ دل آرزو گداز ‌ ‌ ‌ با انجمست، هرشبه این انجمن مرا
چشم من، این رصد گه اختر شمار نیز ‌ ‌ ‌ بگسست در هوای تو، عقد پرن مرا
در انتظار آن که ببـالینگهم شوی ‌ ‌ ‌ چون انتظار گشت همه دیده تن مرا
رفتی، دریغ از تو که رفتی کنون ببین ‌ ‌ ‌ ای ناشنیده، از تو دریغای من، مرا
هرچند تیره اخترم ایدوست روشن است ‌ ‌ ‌ دامان شب، ز دیده اختر فکن مرا
سر سبز سرو تو، که ز بیداد روزگار ‌ ‌ ‌ پستی گرفت، فره‌ی سرو چمن مرا
برگشته خاطرم، ببلا اندرون و جان ‌ ‌ ‌ شد نـاخدای کشتی مـوج فتن مرا
گر تو بداد من نرسی وای من که چرخ ‌ ‌ ‌ سازد چراغ گوشه‌ی بیت‌الحزن مرا
آشفتگی گرفت دل بـی‌قرار و تاب ‌ ‌ ‌ بر بوی آن دو زلف شکن در شکن مرا
از جان نیاز مند توام ای فـروغ دل ‌ ‌ ‌ مپسند بیش از این بغمت ممتحن مرا
بر کندیم زمانـه ز دل بسیخ آرزو ‌ ‌ ‌ گر نیستی هـوای تو سیمین بدن مرا

چون تو ، خدایگان‌منی‌تازگی گرفت اندیشه در سرودن شعر کهن مرا
تو پادشاه کشور حسن وبمدح تو
دادند پادشاهی ملك سخن مرا

اسفندماه ۴۰ آسایشگاه سرخه‌حصار

درد ناشناخته

بخون چودامن گردون‌نشست‌چشم‌ترم شبی دگر بسر آمد چو هرشب دگرم
در آشیانه‌ی پندارمانده وشب و روز ببال مرغ نفس راه عمر میسپرم
نیازمند توام ای فروغ خلوت دل بیاکه بی تو ندانی چه میرود بسرم
مجال بال گشایی نماند و جلوه گری جداز توکه جدا از توسوخت‌بال‌وپرم
ز تاب درد چو اندیشه‌گشته‌ام باریك شگفت‌تر که باندیشه‌ی تو ره نبرم
چه نقشها بسرا پرده‌ی نگاهت بست عروس پرده نشین خیال ، هرسحرم
مگر که باز پشیمان ز رفته‌ها گشتی که باز همچو پشیمانی آمدی ببرم
چوخامه‌زارفروماندم‌آنچنان‌که‌نه‌بست به پرده نقش دگر خامه‌ی نگار گرم
چه جای عیش ، ندانی که از بدایام بشهر بند غمی چون هراس ، دربدرم
بداغ وحسرت بس آرزو بچهر نزار چو لاله رنك دمد از تراوش جگرم
همی چکد زرك غنچه خون‌بدامن‌صبح چگونه پیرهنی همچو گل بتن ندرم
چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل مگر بپای نفس آید از گلو بدرم
زشام تا بسحر زآتش خیال افروخت چراغ برسر بالین بخت ، چشم ترم
سمند عمر نور دمرا فراز آرید که زی دیار دگر عازم یکی سفرم
چگونه خنده زند بوسه برلبم که‌دگر ز تاب گریه من ازگریه‌سوکوارترم
جهان بدیده‌ی من ناشناخت میآید بجستجو چو نگاه غریب رهگذرم
ازین نوا که براید بزخمه‌ی افسوس قرین پرده‌ی شب دامنی‌ست پرگهرم
کرانه هرنفس‌از دیده‌گیرم‌وبرخویش ازین دریچه‌ی حسرت زدور مینگرم
کس ار نبرد باندیشه ره درین پرده
چه جای شکوه من این راز دانم وهنرم

شفق

ای در ره شب مجمر اسپند گرفته زین پرده برون چهره‌ی‌دلبند گرفته
این قافله را روشن وافرخته فراراه از میاه یکی مشعل فرمند گرفته «۱»

۱ ـ فرمند : تابناك

چون آتش بهرام ازین خرگه نه تو / سر بر زده درتیغ دماوند گرفته
گل پاس رخ ایزدیت را بـه گلستان / بگشوده بکف نامه‌ی پازند گرفته
تا هیچ نبینیم بجز نقش پریشان / این لوح به پیروزه ویاکند گرفته «۱»
در چادر زنگاری، اطلال و دمن را / از دامن البرز بــــ الوند گرفته
پیوسته ز شریان شب این جوهر سیال / چون سیل بدشت اندر، فرکند گرفته «۲»
آمد بتمن، دامن این خیمه فراگیر / ها برده ز رخسار خوشایند گرفته
با باز برافکنده پرندینه‌ی زربفت / چون صبح جهانی به شکرخند گرفته
ای همدم دل بین که چونی آتش آهست / از ناله‌ی جانسوز بهر بند گرفته
دانی که مرا نیست ز غم روی رهایی / ای دل بخم دام تو پیوند گرفته
از گردش گردون چکنم شکوه که دارد / چشمت ره اندیشه به ترفند گرفته
پیمان وفا را، بیکی نیم شکرخند / از غنچه‌ی دلبندت سوگند گرفته
بالا بخم سنبلکان تــــو شکسته / زین بند بلا موی به مو بند گرفته
ها این من وها این شب تنهایی، تا کی / بیگانگی ودوری تا چند گرفته
هر تار جدا زین دل آشفته‌ی بی تاب / پیوند بدان طره‌ی دلبند گرفته
دل، خانه برون ازهمه گیتی بیکی قصر / زانگونه کش اندیشه پی افکند گرفته
با شهپر پندار بر آورده سریری / وای‌تر ازین بر شده اورند گرفته
این زندگی این ساغر پرخون را تا کی / دارد بکف اندر دل خرسند، گرفته
تاچند به پندار همی نوشم و، دارم / این جام شرنگین شکر آکند گرفته
زرینه زره گردون ایدر زچه دارد / برخیره به خفتان و کژاغند گرفته
نی، ازبن هرموی شب این قطره‌ی خونست / کز شتر اندیشه در آوند گرفته «۳»
افزون چه کنی تلخی، ای عمر که شیرین / آید بر ازین شاخ برومند، گرفته
زی عقد پریشان پرن بین که ز مانه / با نظم او ستایش همچند گرفته
با قند نی کلك سمر گشته‌ام آمد / از پارس، بخارا وسمرقند گرفته
اینست هنر بی هنری، بنگر وخون گری / هر بی هنری ره به هنرمند گرفته
از دولت نادانی تافند سها را / بـا مهر فروزنده همانند گرفته

هنگامه‌ی زاغ است، بمیرای هنری باز
زین بیش دل خونشده مپسند، گرفته

---

۱ ـ یاکند: یاقوت
۲ ـ فرکند: برکه
۳ ـ آوند: ظرف

حماسه‌ی اسیر

شاید، که بشکوه ، راه بربندم — فرمان زمانه را کمر بندم
پنهان زدو دیده گوهران اشك — بر بوده ، بدامن جگر بندم
تا باز عنان شب فرو گیرم — بر آه ، در یچه ی سحر بندم
زین مرغ گرسنه چشم اندیشه — با چند رنج بال و پر بندم
چون سیل تنی شوم همه زنجیر — وین سلسله‌ها به یکدگر بندم
برخیزم و شمع صبح بنشانم — بنشینم و در بروی بر بندم
پنهان زدو گوش نالم ، وره را — بر مردم دون کژ نگر بندم
چون کوه کشم بدامن اندر ، پای — پیکار سپهر را ، کمر بندم
از اشك نه کودك جگر پرورد — تشریف کمال را گهر بندم
با زیور دانش وهنر جان را — پیرانه چو نخل بارور بندم
نا خوانده نمانم از کتاب دهر — یك نکته و دل بر این اثر بندم
تا شهد ترا و دم ز نای کلك — ستوار کمر چو نیشکر بندم
بر پرده‌ی پر نیانی مهتاب — نقشی ز معانی صور بندم
هر نقش چو نقشبند نه گردون — از نقش دگر ، شگر فتر بندم
چون شمع همه زبان شوم روشن — کز را ز درون یکی خبر بندم
تا گرم دهان خصم را پاسخ — با تیغ زبان شعله ور بندم
تا ژرف شکوه تیرگی بینم — با آه بروی همه سپر بندم
یا پرده زراز چرخ برگیرم — یا رخت ازین سرای بربندم
بس ناله بر آورد شکیبایی — زین مایه ستم نظر اگر بندم
یا آنکه گناه این تباهی را — بر اختر شوم بد گهر بندم
شد بی هنری هنر ، چرادل را — بر خیره به دانش و هنر بندم
ای خواب، گران مپای، کت خواهم — برگی پی ساز این سفر بندم
با لولیکان شنك بنشینم — در بر رخ مردم دگر بندم
بگشای گره ز کار ، تا طرفی — از اینهمه آرزو مگر بندم
بنواختی ار کسم ، بسی فریاد — چون نای بر آمدی ز هر بندم
طومار امید و شادمانی را — بر بال همای تیز پر بندم

بر یافه چه می کنم ، که سرتاپای
در چنبر روزگار ، در بندم

پشیمان

مرا اختری گرچه فرمند نیست / ترا مهر گردون همانند نیست
بخندای بد یدار صبح امید / که خود صبح را این شکرخند نیست
فرو ریزد آرام، زهرم بجام / بدور زمان کینه هر چند نیست
من این ساغر زهر نوشم اگر / زمانه جز این آرزو مند نیست
چرا درد بامسی فرامش کنم / مگر درد جانرا خداوند نیست
کشد آه وخندد بروز تو صبح / که این شام تاریك دلبند نیست

*

یکی همدمی تا چونی در برش / فغانم برآید ز هر بند نیست
یکی پند بشنو ز گیتی، که هیچ / پذیرنده را به ازین پند نیست
به بند بلا در فتد نا گزیر / کرا بیم از دام تسر فند نیست
به از تشنه کامی ست کام نهنك / که با بیم هستی کرامند نیست
چه غم گر به بندا ندرم پای ماند / که آزاده نی هر که در بند نیست
به سروت که سروی به بالاش نه / به لعلت که همتاش یا کند نیت
درین حلقه آشفته‌یی همچو من / بدان زلفکان تو، سوگند، نیست
گرش راز گردون کنند آشکار / دل خسته‌ام بی تو خرسند نیست
هوا خواه صبح نشابور نه / ثنا گوی سغد سمر قند نیست
مپندار کش سر فرازی نماند / که با هر فرومایه همچند نیست
دریغا دریغا ندانی که او / ازینان که دانی و دانند نیست
از آنان که هردم بکردار آب / در آید برنك هر آوند نیست
چو کلك شکرزای شیرین من / بکام نی پارسی، قند نیست
که پیر سخن را بدین شیوه نظم / بگو هرچو من، هیچ فرزند نیست
اگر چه نمود از بد روزگار / هنرمند هرکو هنرمند نیست
اگر چند زدتکیه بر این سریر / سری کوسزاوار اورند نیست «۱»
بیادت یکی جاوانی سرود / سرایم، که اش هیچ مانند نیست
یکی نغمه‌یی آسمانی، کجاش / همانند جز نامه‌ی زند نیست
سرودی که آوای افرشتگان / چنو دلنواز و خوشایند نیست
برآرم زچامه بگردون، بلند / بنایی، که چندش دماوند نیست
گشاده زبانی، که یارد چنو / برآورده کاخی بن افکند نیست

---

۱ ـ اورند : اورنك

بتا ایکه با یاد رویت مرا سر برگ یارو جگر بند نیست
بیایی و پرسی کجا رفت او اوستای من هست ؟ گویند نیست
کجا آن کز ابر گهر بار طبع
براه‌تو گوهر پــــــرا کند نیست

آشیانه‌ی عنقا

بر تافت شب ، گره بخم عنبل ترش چون بخت من پرند سیه بست اخترش
زی بند ماردوش، فریدون شتافت گرم تــا بید بر ستیغ دماوند افسرش
چون قوفرونشست به بحراندرآفتاب وافشاند زر بدامن امواج شهپرش
وانگه سپهر آتش بهرام برفروخت بالا گرفت از بــــــر ناهید آذرش
مانا که از شراب شفق گشت درافق گلرنك همچو لاله بلورینه ساغرش
یا پرتوی شگرف ، فراراه کاروان رخشید بر کرانه‌ی البرز مجمرش
از چرخ چار مست فرود آمده مسیح وآنك ز پــرنیان افق سوزن زرش
در باختر چو پرده برافکند بزم را بنهفت چهر ، مجمره گردان خاورش
مرغ سیاه پر نگه ، بال بر گشود بالای هفت چتر زر افشان اخضرش
گلگونه گشت‌ساغر گردون که‌می‌چکید از بط می‌مغانه چو خون کبوترش

*

رخ گرنهفت مهر چو آیینه‌ی سحر تا زجام ، چهر فریبنده دخترش
ساقی‌پری‌فسا«۱»و بهافسون گرفته‌جای در آب‌خشك«۲» همچو پری‌آتش‌ترش
برخیره‌تا سحر دو نگه خیز من‌براه بر می‌گرفت پرده‌ی شب از برابرش
در بر مرا شتافت نگارین و برسپهر مشعل گرفت از دو کرانه دو پیکرش
تا ژرف بنگرم به شکوه شب سیاه از گردش دو جادوی چشم فسونگرش
چون شاهد خیال در آغوشم آرمید دل برد ، از نمك بشکرخند ،شکرش
برداشت موج از تك باد سبك عنان نیلوفری پرند گهر بفت ، دربرش
صحرا نورد بارگی من ، که ازخرام واپس‌چو گرد ، ماند برفتارصرصرش
هردم‌چو موج خیز دل شب فرو تپید من همچوخون‌بگردش در نسج‌پیکرش

*

این گرد باد روح‌سواری‌ست ناشناخت نك‌توسن گران پی ورخش سبکسرش

---

۱ ــ پری فسای : افسون کننده‌ی پری.
۲ ــ آب خشك وآتش تر : هردو کنایه ازشراب است.

هاسر گذشت شوم مرا بین که‌دل نگشت — یکدم رها ز تاب روانکاه چنبرش
وآینده نقشبند گذشته ست مرمرا — بینم چو ژرف ز آینه‌ی حال منظرش
در پرده‌ی سرود من اندوه خسته‌یی — نالد بدرد ، ها ، نی اندوه گسترش
هردم ترانه‌یی دگر آغاز میکند — تار دلم به زخمه‌ی چنك نوا گرش
تا می‌بردچه مایه پشیمانی ، آنکه‌داد — گوهر بدست صیرفی نا بگوهرش
می‌ده بیاد نرگس جانان ، که وارهم — زین فتنه خیز گردش گردون‌واخترش
این شب نورد کیست، نیفتد مگر زپای — واپس بننگریست چه شوری در سرش
نازم به رهنورد دلیری که یك نشان — برجا نماند از پی رخش تکاورش
هردل بآشیانه‌ی عنقا نبـــــر در راه — تا مرز قـاف عشق نیامـد میسرش
شهباز باش وزی‌ره او پوی چون زبون — آبـای علوی آمـده وچار مادرش
بر بـام روزگـار فرو کوفته بناز — ناهید نوبتی خوش بر نام نادرش
هان با خرد مناز که نتوان شناختن — الا ز چشم گوهـری عشق گوهرش

*

سر گشته پرشسی بلبم زار می‌گریست — نسترد پاسخی زنگه ، زنك خاطرش
اینت شگرف غم که برین‌لوح‌پرنگار — نقش عرض نیافته بیرنك جوهرش
دل گوهر امید نجوید کـه سکون — خواهد بگاه جنبش دریا و تندرش
آمد زمانه‌یی که اگر مهر دم زنـد — کاین روشنی مراست ، نیارند باورش
چشم عقاب تاند و بس تا کـه ناکند — خـیره شکوه وشعشعه‌ی مهـر انورش
نشگفت‌اگر که‌نیست‌هنرپروری که‌هست — پروای همچو من سخن آرا هنرورش
زیراك ، در دمن‌دگرست وسخن دگر — ها این‌سرود محنت وها خون شاعرش
آری بدیل افضل خـاقانیم بنظم — آنکس که هفت شهر سخن شد سخرش
نه من بدیل کس نبوم تا گمان برند — در شاعریست شیوه‌ی دیرینه رهبرش
درد من اوستاد سرود من ست و بس — نازم براه وشیوه‌ی استاد پرورش
بیرون زوزن وقافیت و ردف و استوا — این‌چامه‌دیگر ست وزبانیست دیگرش

گفتم بدان روش که سرود اوستاد نظم:
« صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش»

نفرین شده

زار فروماند پای مانده ز رفتن — باز نیارم کشد بار تو ای تن
باز به صحرا چراغ لاله فرو مرد — از دم باد عنان گسسته‌ی بهمن
باز بیفروخت چرخ شمع شب‌افروز — بر سر بالین من ز اختر روشن

گویی تا بوده‌ام به گیتی بوده ست تیره شبی سهمناک زندگی من
بیم و امیدم بدل نماند و درین ره پیش من ایدر چه رهنما و چه رهزن
گردون ، ای کز فسون و جور تو بارد اختر تا بنده‌ام ز دیده بدامن
جز من ، افسونگرا هنوز ندانی هشت نیارد کسی به تیغ تو گردن
تاره بیرون شدن ز پهنه‌ی گیتی بسته برویم زمانه هر درو روزن
راه یکی چند زاری از پی زاری چاره یکی چند شیون از پی شیون
تا کی هشیاری و خموشی تا کی خوشا مستی ز شور باده به گلشن
آتش مزدایی و نیایش موبد فر برهمایی و نوای برهمن
نالد ز اندیشه‌ام روان که مراجان خست همین بدلگام سرکش تو سن
همچو کسی که بخواب در، سپرده راه بسی پویم و نیارم دیدن
بود گرم پیکری به سختی پولاد آذر کینش کنون گداخت چو آهن
چند بهرزه کنند شکوه که گردید مادر محنت مرا چو زاد، سترون
ز آتش بیداد سوزدم تن رنجور گاه بکردار عود و گاهی چندن
گیتی ، تاریکنای چاهی و گردون بر سر آن استوار همچو نهنبن
گردد این آسیا همواره بسر بر گرم و گران جنبش و امید پراکن
نوش زمانم بکام در بتر از نیش گلشن گیتی بدیدگان در، گلخن
گویی افتاده سرنگون و به خیره ره سپرم همچنان به ژرف چهی من
لاشه‌ی فرسوده‌یی بدوش وسپارم راهی ، زی پرتگاه و بارگی افکن
شعله‌ی بیداد شمع زندگیم را سوزد تا سازدم رهی را روشن
بر افق این شب سیاه نتابید پر تو مهری چو پرنیان ملون
تافت گرم پرتوی پگاه بدیده بودمهالوده چرخ، چون خزادکن
باکه بگویم که آذرخش نگاهی زندگیم را فکند شعله به خرمن
دیر نپایید و شام تیره‌ی هستی گشت دگر باره تیره چون چه بیژن
ایدر هردم بیاد فر جوانی مویم چون زال زر بسوک تهمتن
شاید زینسان چکامه‌یی ، ز اوستا برشده چون کوه باره افکن قارن
گویا ، با یک زبان بشیوه‌ی بلبل خامش باده زبان بگونه‌ی سوسن
وه که نه صاحبدلی نه نیزدلی ماند شکوه کرا می توان ز گیتی بردن
بر سر گرداندم زمانه ز بیداد تا کی بازم رها کند ز فلاخن
وای من ، ای‌وای من که یکه و تنها جسته و آزاده‌یی نیافته یکتن
رخنه چوزی نیستی برم همه گویند: کز همه بیگانه بود و با همه دشمن
یاوه سرایان دون شمع سخن کش هرزه در ایان شوم بیخ هنر کن

از پس نه قرن همچو خامه‌ی «ناصر» کلك من آراست این چکامه‌ی متقن
چیست خود این نقش بلعجب که هنوزش باز نیارم ز لوح دیده ستردن:
« دیر بماندم درین سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن »

بهار افسرده

مرا بهارمن امسال پیك هجران بود که دور از برم آن گلعذار فتان بود
چو رفت گل زچمن گو بهار باش خزان که نوبهار امیدم جمال جانان بود
نه باطراوت اندام او به بستر ناز دمیده سوسن در هیچ سوسنستان بود
ز نوبهار چگویی که آن بهشتی روی برفت از برمن، نوبهار من آن بود
بهار پارین، پاریس را گل و امسال برسم پار نهفته ز چشم تهران بود
همی چگویم ، کوری چشم تهران را به نرگسان سیه ، سرمه‌ی سپاهان بود
بیاد آن مه بی مهر ، وان فروغ امید بسا شبا که مرا دیده اختر افشان بود
جداز اختر ناهید، هر شهاب یکی دل مرا بشرنك آبداده پیکان بود
فریب نرگس او آسمانی آمد ومن همی بنالم کاین فتنه‌ها ز کیهان بود
چو عشوه‌ی نگه دوست گرچه در گردش هماره بر سرم این آسیای گردان بود
چه گویم ای بدورخ رشك نوبهار ،مرا بهار گانی چون پار اینچنینان بود
بیاد آیدم آن عید و آن شب نوشین که مهر دادت زی خوان وصل مهمان بود
که از رخ تو بآغوش هرمژه میچید نگاه من گل نازی که زیور جان بود
که میچکد شراب هوس بجام آری بکام باده از آن لعل گونه مرجان بود
که میدمید چو لاله ز نرگسانت ناز کدام لاله ، کجا رشك لاله‌زاران بود
که میشکفت چو گل از دهان تو بوسه کدام گل، که چنو گل نه در گلستان بود
همی ربود لبم بوسه تا سپیده دمید که صبح جلوه گر از چاك آن گریبان بود
خوشا شبا که مرا وترا از آتش عشق فکنده شعله بهم دو نگاه سوزان بود
بهر نگاه تو شهبا نویی سرا پا ناز رواق منظر دیدار را خرامان بود
مرا فراق تو بشکست بال وپر ورنه ستم ز گردش ایام سخت آسان بود
نیاز مند ترا ای فروغ صبح امید همی بگویم در دل چه درد پنهان بود
بکاخ دانش بنشستم از اوان شباب که ام ز علم اوایل بنای برهان بود
من وچمیدن در گلشنان فضل و هنر که مردم هنری ناگزیر ازین‌سان بود
مرا طریقت زا یین پا کمر دانیست کشان لوای اویسی نشان عرفان بود

چنانکه گفتی طبعم شگرف دریایی — سپرده سلسله هرموج او بطوفان بود
نوای دلکش نظمم برآستانه‌ی صبح — نماز بردن خورشید برخراسان بود
سرود پردگیان خیال در سخنم — نوای حور بگلشن سرای رضوان بود
مرا نبود چو اینان بدانه روی نیاز — که رسم گرسنه‌چشمی سزای موران بود
شکست وخانه بدوشی مرا و، اینان‌را — کشیده کنگره ایوان بسوای کیوان‌بود
فسانه‌ی من وآنان درین سرا بستان — همان حکایت مورو هزار دستان بود
نه هیچ‌سود مراجززیان، وزین سودا — شکوه ونام از آن فلان و بهمان بود
سری بزانوی افسوس چون پشیمانی — مرا بود که دل از کرده‌هاپشیمان‌بود
بچارموج‌بلا، خیره‌چون‌یکی‌گرداب — ز پای تا سر اندیشه‌ام ز دستان بود
به تیر حادثه‌هرچشم‌چشمه‌ی‌خون‌گشت — مرا زره نه ز آهن فراز خفتان بود
همین منستم در دام بینوایی؟ نه — بسا سخنور مردا کشان غم نان بود
به پیش خاطر هیچم‌گل‌طرب نشکفت — کجا نشاط مرا پای غم بدامان بود
بدورمن‌که هنرخوارمایه ماند نماند — یکی امیری دانا کجا سخندان بود
سخنوری هنری را چو رودکی گرکار — بفر دولت سامانیان بسامان بود
اگر که حامی استاد سیستانی و بلخ — امیر غزنی محمود زابلستان بود
وگر سخنور شروان بدیل خاقانی — بنازش و بنوازش ز مهر خاقان بود
مرا، توخاقان، محمود، پوراحمدباش — که فرحسن تو افزون زجاه آنان‌بود
جونی اگر چه بهر بند ناله‌یی دارم — نواگر دلم آن لعل شکر افشان بود
ترانه مهر بمن نیست بلکه عاشق را — غرور حسن فکنده بطاق نسیان بود
دلش بسلسله‌ی فتنه ایست زان گیسو — کرا چوخاطر من خاطری‌پریشان بود
گمان مدار«اوستا» سخنوریست سترک — سپاه گفته رنگینش ار بفرمان بود

بخاکپای عزیزت که آبرویم باد
زتاب آتش عشقم بلند عنوان بود

چون گوهر پاکم ازخراسانست...

ای مرغ زمانه زیر پر کرده — وز پهنه‌ی آرزو گذر کرده
با زخمه‌ی آه ناله گسترده — در پرده‌ی درد نغمه سر کرده
پندار شها بخیز پنهان را — درخنده‌ی صبح جلوه‌گر کرده
با سایه‌ی شب چو وهم پوییده — چون سایه به تیرگی سفرکرده
گلزار خزان گرفته‌ی دلرا — رنگین به تراوش جگر کرده

همپردگی ستاره و گردون　　همسایگی شب و قمر کرده
تا دیده زدیده خون‌روان دیده　　تا کرده ز کرده دیده‌تر کرده
سوزنده چو آتش پشیمانی　　باز آمده سوی دل ، زهر کرده
چون خواب بچشم بخت گردیده　　چون یاد، سر از گذشته بر کرده
چون آه زنای غم کشیده سر　　چون وای، زتارجان گذر کرده
چون گریه ز چشم درد بشکفته　　چون خنده بکوی دل سفر کرده
چون شکوه گرفته رنك از اندوه　　چون ناله ز آه سر بدر کرده
در پرده سرای غصه‌یی هر شب　　چون قصه حکایتی دگر کرده
ای فتنه ز نوشخند شبگیری　　در باده‌ی روشن سحر کرده
در ناز کشیده سرمه در نرگس　　وز تاب شکسته مشك تر کرده
بشنو که بیاد تست این شهباز　　افسرده سری بزیر پر کرده
نا کرده کژی، کژی اگر دیده　　نا دیده سزا، سزا اگر کرده
بس خون دل ازدو دیده بر دامن　　زین مردم شوخ کژنگر کرده
داند انصاف ، کز چکامه‌ی من　　هستی‌ست زبان بمدح بر کرده
داند اندیشه‌ی کاین کلام نغز　　کلك هنر نگار گر کرده
داند غم، کاین شکرف دستانراست　　زیور بمعانی و صور کرده
داند یزدان، دماغ طبع من　　شمعیست زسوز شعله ور کرده
داند هنر، آمده ست کلك من　　زین طرفه سخن همه هنر کرده
دانند همه که مرمرا شایاست　　تشریف سخنوری ببر کرده
چون گوهر پا کم ازخراسانست　　گنجینه‌ی نظم پر گهر کرده
چون صبح بشعر دلفریب اندر　　از مشرق طبع سر بدر کرده
بگذشته بحسرت وشك آلوده　　بر هر چه شنیده و نظر کرده
پایان سخن نگر کزین اندوه　　از چهره وموی سیم و زر کرده
باخامه‌ی نقشبند ازین چامه　　هر بیت حکایتی دگر کرده

در پاسخ پورسعد سلمانست:
«دارم قلمی بدست سر کرده»

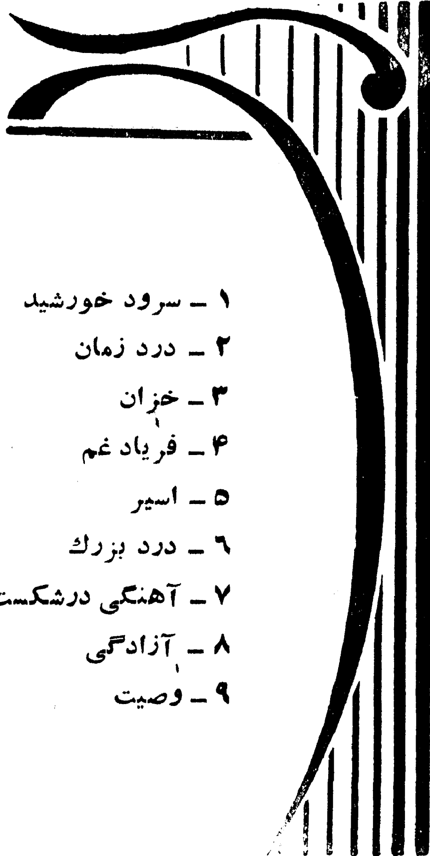
شکوفه‌ی اشك

ونا نکردی و کردم خطا ندیدی‌ودیدم | شکستی و نشکستم بریدی ونبریدم
اگر زخلق ملامت وگرز کرده ندامت | کشیدم‌از تو کشیدم شنیدم ازتوشنیدم
کیم؟شکوفه‌ی‌اشکی که‌درهوای‌توهرشب | زچشم ناله شکفتم بروی شکوه‌دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم | چرا که از همه عالم محبت تو گزیدم
چوشمع خنده نکردی مگربروزسیاهم | چوبخت‌جلوه نکردی‌مگر زموی‌سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو | ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی | چو گرد در قدم او دویدم ونرسیدم
نبود از تو گزیری‌چنین که بار غم‌دل | زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
چه‌عهدها که نبستی‌چه فتنه‌ها که‌نراندی | چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
بروی بخت زدیده زچهر عمر بگردون | گهی چواشك نشستم گهی‌چورنك‌پریدم

وفا نکردی و کردم بسرنبردی وبردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ‌امیدم ؟

پیروز

محمد کلانتری ـ ۱۳۰۶



سرود خورشید «۱»

ای همه بی من اسیر درد !
خانه دلهایتان از سوز سرما سرد .
ای همه رخسارتان از بیم و وحشت زرد!
ای همه از من جدا افتاده وخاموش !
ای شراب یاس در پیمانه‌های بزمتان پرجوش !
ای گرفته مرگ را چون جان شیرین تنگ درآغوش!
ای پذیرای مصیبت‌های رنگارنگ !
ای گرفتار هزاران قید وبند حیله ونیرنگ
ای همه جویندگان نام ، ای همه کوبندگان ننگ «۲»
ای همه بی من ولی بایاد من دلگرم
درزمستانی چنین دمسرد
در دیاری اینچنین خاموش
با چنین ابری سیاه و سخت
با چنین دیوارهای سخت وپولادین
با همه دمسردی از سوزی چنین جانسوز
با چنین ابری که بسته برنفس‌ها ، راه
من همان خورشید تابان جهانتابم
من همانم ، با همان تابش
من همانم ، با همان آتش
من همانم ، با همان جوشش
من همان مهر آفرین خورشید دلهایم
من همان فرزند روز مشعل افروزم
من همان روز آفرین تیرگی سوزم
من همان پرورده‌ی دامان شرق حکمت آموزم
من همانم ، با همان قدرت
رهسپار وادی دورم
من : شرارم ، شعله‌ام، نورم

۱ـ وزن این از اوزان عروض نیمائی‌ست: تکرار رکن فاعلاتن، فاعلاتن بازماف (فع) یا (فاع)
۲ـ دراین مصراع وزن شکسته ست وپایان‌بندی آن باید با «جویندگان نام . تمام میشد»

بین ما جز لکه‌ی ابری ، حصاری نیست
این سیه دل حائل ما را بدوران اعتباری نیست
با همه غریدن این دیو سیه دل را...
غیر نابودی و از این غم‌گرستن هیچ کاری نیست
از چه اینسان سردوخاموشید ؟
ازچه دیگر آنچنان با هم‌نمی‌جوشید؟
ای همه بی من اسیر درد!
خانه‌ی دلهایتان از سوز « سرما» سرد !
ای همه رخسارتان از بیم و وحشت زرد
ای همه از من جدا افتاده و خاموش .
چون زمستان رخت بر بندد ...
ابرهای تیره بگریزند ،
نوبهاری میرسد از راه
خانه‌ی دلهایتان آباد میگردد
خاطرافسرده از اندوهتان ازشوق وشادی شاد میگردد
مرغ عشق وآرزوتان ازقفس‌آزاد میگردد
زندگی رنگی‌دگر گیرد
مرغ دلها بال وپر گیرد .
آنکه بی من رهسپار وادی من بود
آنکه با من بود وچون من تیرگی راسخت دشمن بود
زندگی را درچنین روزی ز سر گیرد
شاهد مقصود خود « آزاد بودن » را ببر گیرد .

درد زمان

ایکه شامت ز شب تیره‌ی من تیره‌تر است
تو مپندار که این شام سیه بی سحر است
به امیـد نظر بخـت بکنجی منشین
کاین نشستن نه پسندیده ز مرد هنر است
گره کار بسر پنجـه‌ی تدبیر گشای
کاین نه فرمان قضاهست‌ونه‌حکم قدراست
ز آستین دست جوانمردی و همت بدر آر
کاین سلاح تو زهراسلحه برنده تر است
شاخ وبرگش هدف تیشه‌ی بیداد وفناست
آن درختی که ببستان بقا بی‌ثمر است
کشتی ما شده سر گشته‌ی دریای سکوت
جنبشی، ایکه تراگوش بزنك خطر است

ز آتش داد، شبستان زمین روشن کن
گرچه این خانه ز بیداد زمان شعله‌ور است
سوخت، جان من و توز آتش جانسوز نفاق
سوز ما سوختگان جملگی از یک شرر است
هدف غائی ما در همه احوال یکیست
پس چرا پای تو و پویندهٔ راهی دگر است؟
یا رب از عدل و صفا خانه اش آباد مباد
آنکه خلقی ز فشار و ستمش در بدر است
جام «پیروز» بجای می، از این درد گران
همه لبریز، ز اشک غم و خون جگر است

خزان

چو بینم هر خزان در باغ، تاراج خزانی را
بیاد آرم پریشانجمعی یاران جانی را
پریشان باد یارب خاطر آن راهبر مردی
که بر ما بست راه شور و شوق زندگانی را
گل امید در دلهای ما نشکفته پرپر شد
ندانستیم راه و رسم باغ و باغبانی را
چنان تنگ است زندان قفس ما را در این گلشن
که بر گوش کسی نتوان رساندن نغمه خوانی را
بغیر از دود آه از سینهٔ ما بر نمیخیزد
ز خاکستر نمی بیند کسی آتشفشانی را
چنان از بیم جان بستیم در عین توانایی
که پیش خلق بردیم آبروی ناتوانی را
شب و یاران بخواب غفلتند و راهزن بیدار
خدایا با که باید گفت این درد نهانی را
من و دلسردی از ایام؟ حاشا، آتشم، آتش
بسوزای آتش دل این وجود استخوانی را
بجام چشم خود تا اشک خون دارم، نمیگیرم
ز دست مدعی جام شراب ارغوانی را
لباس بندگی زیبندهٔ ما نیست، کاری کن
که پوشی بر تن خود جامهٔ بردیمانی را
به پیری کی رسی «پیروز» با این درد جانفرسا
خوشا در راه درمان باختن نقد جوانی را

مهرماه ۱۳۴۱

فریاد غم

رسیده جان ز غم بر لب خدایا غمگساری کو
شدم تنها و سرگردان نگاری کو، دیاری کو
شتاب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
سرود خوشنوایی کو، شراب خوشگواری کو
مرا با خود بسوی گلشن و صحراچه میخوانی
گلی کو، سبزه‌یی کو، بلبلی کو، آبشاری کو
شنیدم روشنی بخش شب زنده دارانی
بغیر از چشم خون پالای من شب زنده داری کو
ندارم شکوه‌یی از درد بی درمان هجرانت
ولی ای فارغ از هر درد، صبری کو، قراری کو
بسر افتاده‌ایم اینک بخاک ذلت و پستی
شما را ای خداوندان عزت، اعتباری کو

اگرای آه سرد دل چوآتش گرم وسوزانی بدامان گنه آلوده‌ی دلبر شراری کو
بجز حرمان دلم با هیچکس الفت نمی‌گیرد مکن ای مدعی منعم، دل امیدواری کو
گذشت ازآسمان چون فاخته «پیروز» کوکویش
بکوی دوست این فریاد غم را رهگذاری کو

اسیر

چون دانه‌ی خال تومرا دسترس افتاد مرغ دل دیوانه بدام قفس افتاد
آن قدر دویدم بدیار تو که آخر تن‌خسته‌شد ومرکب‌جان ازنفس افتاد
آن غنچه‌ی نشکفته که‌پرورده‌ی‌من بود بشکفت وعنانش بکف خاروخس افتاد
از بس همه جا در طلبت پیش فتادم آخر قدمم ماند ز رفتار و پس افتاد
گفتم بحریفان که رسیدم به نوایی هرلحظه که گوشم بنوای جرس افتاد
دریاب تو ای قافله سالار ره عشق آنراکه دراین بادیه بی‌دادرس افتاد
«پیروز» که سرپیش فلك خم ننموده ست
امروز بپای قدمت ملتمس افتاد

مهرماه ۱۳۳۷

درد بزرك

دیگر ای اختر شبگرد، مگرد
دیگر ای مرغ شباهنك ؛ مخوان
دیگر ای ناله‌ی شبگیر ، بمیر
دیگر ای مهر فروزنده ، براین‌کلبه متاب
و تو ای ظلمت جاوید ؛ بمان
که بغیر از تو پناه دگری نیست مرا

*

همه جا تیره و تاره
همه جا حیله و رنك
همه جا ، پای شرف ؛ خورده بسنك
نه بسر مانده هوس
نه بدل مانده قرار
نه بکف از می‌عشرت جامی

نه بجا مانده زمردی نامی
نوبهار است ؛ ولی نیست بگلزار گلی
همه جا مانده بجا ، نقش سیاه
پای پرآبله‌ی راهروان ، مانده ز راه
همه جا کینه و درد
همه جا ناله‌ی سرد
همه سرخورده و وامانده ازاین راه دراز
همه وحشت زده از بیم شکست

*

آه ... ای درد بزرك
من و پیمان شکنی ؟
من و احساس شکست ؟
من و سرخوردگی از جور زمان ؟
من ووامانددگی از پیچ و خم راه امید !
من و بوسیدن جام !
من و آلودگی از اینهمه ننك ؟
من و تسلیم به پستی ؟ هیهات
میروم با دلی از بیم تهی
میروم با سر پرشود زعشق
میروم در دل این ظلمت جاوید وسیاه
که زنم بوسه بخورشید بزرك

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

آهنگی در شکست

امشب ز می‌هوش از سرخود میزدایم
تا یکشب اندر عمر بیخود گردم ازخود
امشب ز باده میکنم اعصاب را تخدیر
تا فارغ از غمها شود جانم
امشب دلم از درد مینالد
کو دلبری تا از وفا دلبند من باشد ؟
امشب تنم در بستر محنت بود تنها

کو همدمی تا یکدمی پیوند تن باشد ؟
امشب نشسته چین محنت برجبینم
کو غمگساری تا ، که دردم را بداند؟
امشب نمیکوبد کسی بر حلقه‌ی در
کو رهگذاری ، عابری ، گم کرده راهی ؟
در آسمان ماهی نمیتابد .
در کلبه‌ام شمعی نمیسوزد .
بربام این ویرانه جغدی هم نمیخواند !

*

در یك چنین شام سیاه و وحشت انگیز
جز یاد «او» درخاطرم یادی دگر نیست
هرگز نبودم اینچنین تنهای تنها
هرگز نبودم اینچنین تنها زتن‌ها
آنها که عمری شمع من در بزمشان سوخت
آنها که روی دیده‌ی من جایشان بود
آنها که دائم محفلم مأوایشان بود
آنها که بر خوان وفا مهمان من بودند
آنها که روزی یاروهم پیمان من بودند
آنها که عمرم را براه خودتبه کردند
آنها که روزم را چو قلب خود سیه کردند
وقتی که دستم اوفتاد ازکار
وقتی که پایم خسته شد از راه ناهموار ..!
وقتی که زر ، این قحبه‌ی دوران زدستم رفت
دامن کشان از بزم من رفتند .
آنها چه میخواهند ؟
آنها چه میجویند ؟
آنها بقای هستی خودرا ...
در نیستی دیگران خواهند
آنها صفای زندگانی را ...
در لابلای سیم و زر جویند
فریاد ! ای آنها که نام از ننك میبردید

فریاد ! ای آنها که «نان شعر» میخوردید
یکبار دیگر سوی من آیید ..
تا باز هم آن جامهای خالی از می را ..
لبریز سازم از شراب عزت نفسم

*

ای روسپی‌های شرف بر باد داده !
من زندگی را اینچنین ننگین نمیجویم .
ای نارفیقان هدف از یاد برده !
من دوستانی اینچنین رسوا نمیخواهم .
من عشق و جان و هستی وبود و نبودم را ...
در راه ایمانی که دارم، میدهم از دست.
من زندگی‌را با همه دلبستگی‌هایم ..
سازم فدای مردمی بی رنك .
من سر بهر درگه نخواهم سود
چون سود در آسودگی هرگز نمیجویم.

*

با اینهمه دردی که برجانم نشاندید ..
با اینهمه زهری که در کامم فشاندید ..
در راه دشواری که روزی همسفر بودیم ..
من راه خودرا بی‌شما امروز میپویم .
بی همسفر بودن در این راهی که باید رفت ...
بهتر ، که باشد نیمه راهی همسفر با من .

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۳۷

آزادگی

چنـان ز تیـغ عداوت بریده‌اند پرم
که خون بجای پرم می‌چکد زچشم‌ترم
بجرم اینکه نسودم بـآستـانه‌ی زر
زسنك کینه و تهمت شکسته اند سرم
نه چیره خوارستم‌می‌شوم نه‌بنده‌ی شیخ
اگر کـه بـار غم فقر بشکند کمرم
چو سرو وبید بهر بـاد سر نمی‌سایم
همین بس ست به بستان زندگی ثمرم
اگر بنای هنر پایه‌اش ببد نامی ست
هنر مخواه ز من مدعی که بی هنرم
بیـاد سوختگان خون ز دیده می‌ریزم
فتد چولاله‌ی خونین باغ در نظرم

شبم سیاه و دلم پرز آه و لب خاموش   در انتظار طلوع ستاره‌ی سحرم
بسوی کعبه‌ی مقصود می‌روم «پیروز»
چه باك اگر که شود پیك مرگ همسفرم

وصیت

پسرم !
ای فروزنده چراغ شب تاریك پدر
ای درخشنده تراز تابش خورشید سحر
ای شکر خنده‌ی توکام دلم را شکر
تو عصای ره فردای منی
پسرم !
زندگی دشوار است
راه ناهموار است
دیو افسونگر شب بیداراست .
من از این زندگی و راه بتنك آمده‌ام
پسرم !
تو در این سن و دراین سال سیاه
چه بسا سفره‌ی بی نان دیدی
ای بسا شام که بی‌شام گذشت
پدر خویش پریشان دیدی
پسرم !
تو مرا حاصل این زندگی دشواری
گل خوشبوی منی رونق این گلزاری
ز سیه روزی و بی برگی خود لب بربند
تا زند اختر تابنده‌ی هستی لبخند
پسرم !
زندگی سیم و زر و منصب نیست
زندگی دانش وکار و شرف است
کوشش وجهد براه هدف است
معنی واقعی زندگی ما اینست

پسرم !
تا بتن جان دارم
تا بدل آرزوی وصل عزیزان دارم
تا بسر عشق گل و سبزه و بستان دارم
بره زندگی خویشتن ایمان دارم
پسرم !
مرگ می‌آید ومن میمیرم
بدل خاك ، مکان میگیرم
تو در آن روز بجز راه پدر
مسپار ، ای پسرم راه دگر

شرف

شرف‌الدین خراسانی - ۱۳۰۶

بنفشه‌ی رقصنده

ای زلف ای بنفشه‌ی رقصنده
ای عطر دلنو از پرا کنده
همچون شکفته سوسن بستانها
تا بوسه گیری از لب پستانها
گه چون سکوت خفته‌ی شبهایی
گه ژرف و ناشناس چو دریایی
ای شعله‌های درهم و تو در تو!
ای جام عطر ریخته ی گیسو !
وه ای شراب کهنه‌ی خواب آور!
ای داروی کشنده و جان پرور
خواهم به دلنوازی بگذارم
گه بر تو اشك شوق فروبارم
دارم هوس که عطر ترا نوشم

بر روی دوش و سینه‌ی آن زیبا
ای آرزوی خفته و نا پیدا
لرزنده‌یی و شوخ و هوسرانـی
چون عشق دلشکسته پریشانی
گه چون درون تیره‌ی مردابی
گه رنگ و رو پریده چو مهتابی
ای توده ابر سوخته‌ی خونین!
ای سایه‌های جنگل چین‌درچین!
ای راز سحر و مستی و مدهوشی!
وه ای طلسم مرگ و فراموشی !
سررا بروی دامن لـرزانت
گاهی گزم به دندان دامانت
ـ ای توده‌ی بنفشه‌ی صحرایی

ای زلف ـ تا کنی تو فراموشم
انـدیشه‌ها ی تیره‌ی دنیایـی !

به غم

بر تو ای تاج وجود ای غم
بتـو آغشته نگـاه او
فلق صبـح دوار آمیز
شب مهتاب خیـال انگیز
نقش نو میدی گورستان
قرحه‌ی زشتی بی درمان
خنده‌ی کودك پستـانگیر
چشم بی نور عقاب پیر
تپش قلـب وسکـوت لب
شعله‌ی اشك و حریق شب
همگی از تو نشان دارند

جاودان بـاد درود من !
ز تو آکنده سرود من !
شفق شام عقیقی رنك
ظلمت جنگـل پر آهنك
برق آینده ی رؤیـایی
واحه ی خـرم زیبایی
بوسه‌ی دختر عشق آموز
رمزهای شب وراز روز
چین پیشانی روی زرد
سوك نا کامی و رقص درد
همه را رمـز بقایی تو

هر چه شعرم بزبان آرد
زیبد ، ای‌غم! که‌خدایی‌تو
بر تو ، ای تاج‌وجودای‌غم!
جاودان باد درددرود من !

به تو آغشته نگاه او
ز تو آکنده سرود من !

۱۳۳۴

دشمن

دیرگاهی ست که درخانه‌ی خویش
تك و تنها شده‌ام زنده بگور
بسکه روزو شب این‌خانه یکی ست
دیدگانم شده بیگانه ز نور !
مانده‌ام بی کس ومتروك وغریب
همچو سنگی بسر قله‌ی کوه
همه از غیر و من از خود بیزار
همه از عمر ومن از خود به ستوه
من ازین گوشه‌ی تاریك و سیاه
چون خدا آگهم از ملك وجود
کسی از هستی من آگه نیست
من بخود آگهم از بود و نبود
گهی از شوق شوم رقص کنان
که کسی را خبر از حالم نیست
دوستی نی ـ که زمن یاد کند
دشمنی نیز بدنبالم نیست !
لیك گاهی که در این‌حفره‌ی‌تنك
بال گسترده سکوتی مر موز
گویی آهسته بگوشم گویند :
دشمنی در پی من هست هنوز !
کیست این دشمن بی رحم لجوج
که زند پرسه در لانه‌ی من
چه کسی نام مرا گفته به او
از که پرسیده ره خانه‌ی من ؟ !
منکه بیگانه‌ام از خلق جهان
منکه ببریده‌ام از هرچه که هست
منکه متروکم ونومید و خراب
منکه بیزارم وبی خویشم و مست
دیگر این دشمن دیوانه چرا
روزوشب در پس دیوار من است ؟
یا طمع بسته بر این حفره‌ی تنك
یا در اندیشه‌ی آزار من است !
من در اندیشه‌ام و خانه‌ی من
همچنان چون دل دریا خاموش
نه ازو هیچ نشانی پیداست
نه صدایی رسدم هیچ بگوش !
گاه گویی که یکی افعی سرد
می‌خزد بر تن پژمرده‌ی من
یا یکی گرسنه خفاش سیاه
می‌مکدخون دل مرده‌ی من
میدوم اینسو و آنسو هیهات
هیچ سویی خبر از دشمن نیست
هم پریشانم و هم میدانم
که‌دراین‌خانه کسی‌جزمن‌نیست !
قلقی گرمتر از سرب مذاب
در دل یخزده‌ام یا بد راه

میشود چهره‌ام از ترس سپید
میشود دیـده‌ام از خشم سیاه
دهنی بـا لبی آغشته بخـون
گوید آهسته بگوشم"سخنـــــی:
« این منم دشمنت ای دشمن من
من‌توام ـ هردو بیك جا ـ تومنی!
گر توانی بگریـز از مـن ومن
گر توانم بگریـزم ز تو نیز
خویشی خـویشتنت دشمن تست
می‌توانی اگر از خویش گریز !»

۱۳۳۳

هیولا

توهم ای شمع جادویـی به‌نیرنك
بجانم شعله می‌ریـزی شب وروز
تو هم ای خواب تلخ وحشت‌انگیز
شدی در کام ظلمت عافیت سوز !
بخود گفتم پس از آن‌آخرین‌عشق
بپرهیزم ازین آتش دگـر بار
ندانستم توای الماس گلرنك
شوی بر تاج رؤیایـم پدیدار !
مرا این عشق طاعون طبع‌جان‌سوز
دمی نـگذارد از تشویش آرام
سری دارم ـ سری همواره پرشور
دلی دارم - دلی پیوسته نا کام !
نه یادی مانده از من در ضمیری
نه قلبی مـی تپد در آرزویـم
نه چشمی می‌کند گاهـی بگاهـی
نگـاه آشـنا خـویی بـرویم !
کنون در گوشه‌یی متروك ومطرود
ز پا افتـاده‌ام تبـدارو بیمـار
جهانی جملـه از دیـدار من سیر
من ازخودنیز نا خرسند وبیزار!

۱۳۳۴

سیزیف

در وادی عقـوبت جاویـــــــدان
عمری گنه نکـرده گـرفتارم
دیگر ازین خدایی واین تقدیر
بیزارم ای خدایـان ـ بیزارم !
تا کی بدوش خسته‌ی خون آلود
این سنك شوم وتیره کشم بالا ؟
تـا چند چـون بقله رسانم باز
لغـزد درون وادی بـی ژرفا ؟
عمری اسیروخسته و سرگـردان
افتاده سنك بطلان بـــــــر دوشم
بیهـوده بـار همت باطـل را
بر دوش جان کشیده و خاموشم !
این سر نوشت تیره که مـن دارم
فرمانی از خدای خدایان است

وین سنك تیره‌یی که کشم بر دوش
رمز وجود باطل انسان است
هرگز ره نجات نمی جویم
کاین سرنوشت تیره دگرگون نیست
لالایی امید خلاص من
یکباره جز فسانه و افسون نیست
تا قتلگاه خویش کشم بر دوش
عیسی صفت صلیب حیاتم را
نی بیمی از اسارت خود دارم
نی پرورم امید نجاتم را !

۱۳۳۴

زخم

خون در تن بی توان من گهگاه
می‌جوشد و ناله می‌کند چون زنك
سیلی ست گران رمیده از کهسار
می‌توفد و سینه می‌زند بر سنك
گویی که جراحتی گران دایم
بگشوده دهان در اندرون من
چنگال بجان من فرو کرده
خفاش صفت مکیده خون من
در سینه‌ی من شکفته چون توفان
افکنده به بحر خاطرم خیزاب
هم کرده فضای هستیم تاریك
هم کرده روان خسته‌ام بی تاب !
گه سینه به پنجه می‌خراشم سخت
گویم که مگر جراحتم آنجاست ؟
افسوس که زخم من چنان زخمست
کش مصدر و مایه هر دو ناپیداست !
بیهوده درون خویش می‌کاویم
بیهوده نهان زخم می‌جوییم
تا کی زپی طبیب می‌گردیم
تا کی سخن از علاج می‌گوییم
این کاوش و جستجوی بی حاصل
عمری ست که کرده خسته از جانم
این زخم و نشان آن چو ناپیداست
هرگز نبود امید درمانم !

۱۳۳۴

نسیان

مشعل عشقی اگر نسوزد در جان
ظلمت هستی چگونه گردد روشن ؟
رنك جمالی اگر نتابد بر چشم
گلخن زشتی چگونه گردد گلشن ؟
نشأه‌ی جامی اگر نریزد درکام
نغمه‌ی سازی اگر نرقصد در گوش ــ
فکر پریشان چگونه گیرد آرام
خاطر غمگین چگونه گردد مدهوش
زورق بی بادبان هستی بیمار
گر نرسد یك زمان بساحل نسیان

صاعقه‌ی رنج و موج حسرت و پندار
افکندش عاقبت به لجه‌ی بطلان!
زاده‌ی انسان درون حیرت و تردید
در پی‌نسیان خود همواره زند خوش
کوشد هموار. تا نباشد هشیار
جوشد پیوسته تا بماند بیهوش!
کوشش ومستی دو مادرند که زایند
کودك نسیان ـ که منتهای کمال‌است
ورنه زخود آگهی که زاده‌ی هستی‌ست
آتش بیزاری ست و زهر ملال است!

۱۳۳۴

راه

روز گاری‌تیره تر از شام تار
همچو رؤیای پریشانی گذشت
نیمی از عمر تباه وپوچ و تلخ
چون شبی در کنج زندانی گذشت!
سالها غرق فریب و اشتباه
هستی بیهوده را نشناختیم
بر لب چاهی خراب وگودوخشك
پاره دلوی را به آب انداختیم؛
کاغذی گلهای باغ زندگی
همچو طفلان هوشمان از سر ربود
حفره‌یی را، هرچه کاویدیم‌سخت
زیر آن آثاری از گنجی نبود!
دست سوی آسمان بر داشتیم
تا مگرز آنجا کسی گوید جواب
انتظاری تلخ و بی حاصل گذشت
چشمه‌ی ایمان ما هم شد سراب!
یأس ایمان سا ز شیرین مرا
با همه گنج جهان نتوان خرید
گر توهم باخون دل آری بدست
چشم می‌پوشی ز ایمان و امید!
دیگر اکنون، بی‌فسون وبیدریغ
بی امید و بی فریب و بی‌غرور
بی سرور و بی غم و بی آرزو
می‌رویم این کوره‌ره‌راسوی گور!

۱۳۳۵

گیتار

شب خفته بروی سینه‌ی صبح
مهتاب هنوز مانده بیدار
در قلب سکوت شب برد راه
چون دشنه نوای گرم گیتار
اندوه شکفته در دل روح
گیتار چو کرده ناله آغاز
گلهای ملال و مویه ودرد
چون اشك چکیده میشود باز!
این نغمه‌ی لاله رنك گل بوی
آشفته چو روح خسته‌ی ماست

چون قطره‌ی گاه گاه باران
اشکی که چکیده‌روزی‌ازچشم
آن لحظه‌ی بی امید و بی‌رنك
ـگیتار چو نغمه می‌کند ساز ـ

در کام کویر و قلب صحر است
چشمی که نخفته بوده شبها
آن بوسه‌ی مانده روی لبها
گیرند نهفته جنبش و جوش

جان تو پراز غریو و غوغاست
شب گرچه سیاه وسردو خاموش !

۱۳۳۵

تهی

بهـار زندگی فسرده گشت ومن
چو زندگی جواب من نمی‌دهد
نه دروجود مانده شور و جذبه‌یی
چه شدپس ازآن‌وجودپروجود من
زمان چو کرم کند گام وخسته‌یی
مکیده شیره‌ی نشاط و شوق من
کجاست درد جانگزای دوزخی
کجاست آن عقوبتی که جاودان
روان من تهی فتـاده روز و شب
نه شهد لذتی در آن بـرای کس
نه طاقتی که بـاتهی بسر کـنم

کنون خزان عمر را ثنا کنم
چه چاره جز که‌مرك‌را ندا کنم ؟
نه در عدم یقین نیستی بجاست
پس‌آن‌عدم که‌هست پرعدم کجاست؟
خزان وتشنه لب به خون زندگی
فتاده نیم جان درون زندگـی
که پرکند بـراستی روان من ؟
بپاکند وجود جاودان من ؟
چو کاسه‌یی شکسته پیش پای من
نه زهر ماتمی در آن برای من !
نه همتی که پرکنـم خیال خود

عبث فتاده‌ام ، عبث ، دراین میان
همیشه غرق غربت و ملال خود !

۱۳۳۵

به‌لاله‌ی سپید

دختـر رؤیای مـن الهی طـناز
مهر سکوت مرا نگاه تو بر داشت
روز نخستین که چشم من بتو افتاد
باز بیاد آمدم کز آنهمه اندوه ـ
این دل من این‌سرای خالی‌خاموش

باز وجـود مـراخیال تو آکند
بیخ ملال مـرا جـمال تـوبر کند
خاطر بیگانه‌ام به مهر تو پیوست
در تن فرسوده‌ام هنوز دلـی هست !
خانه‌ی انـدوه بود ودرج گنه بوَد

گرد ملال آورش نشسته بدیوار
گفتم ازین زهر جانگداز که عشق است
گفتم ازین گوشه‌ی ملال که عمر است
بیش مرا، تاب تازیانه‌ی غم نیست
منکه پرستنده‌ی خیالم و نومید
باز توای لاله‌ی سپید فسونساز
من به‌ملال خود از خیال تو مشغول
من به‌تهی خو گرفته بودم و امروز
مهر تو جانم چنان گرفته که گویی
حال که پایان سر گذشت من این بود

در تن من گور خاطرات سیه بود
دیگرازین پس بکام جان ندهم باز
در ره عشق کسی قدم ننهم باز...
پس چه به از آن که خواب عشق نبینم
به که کسی را به دلبری نگرز نیم
ریشه در این بیشه‌ی خراب نهفتی
رستی وگل کردی و تمام شکفتی!
باز تو آکنده‌یی خیال و وجودم
بی خبر از خود در آرزوی تو بودم
با تو دگر ای خدای! من نستیزم

عشق تو اینسان بسرنوشت من آمیخت
پس دگر از سرنوشت خود نگریزم

۱۳۳۶

در نیمه راه

بسی سال عمری که برمن گذشت
تو گویی در اندوه امروز من
من از کودکی نیك دانستمی
کنون در جوانی در اندیشه‌ام
نهان گوهری در درون داشتم
طریقی سپردم ولی بی دلیل
بسودای گنجی تبه شد امید
خیالم نیفزود جز بر فریب
گناهی گران جانم آگاه نیست
گریزانم از سایه‌یی سهمناك
گروهی ز غولان پنهان ز چشم

دلم یکدم آسوده بر جا نبود
دگر جای اندوه فردا نبود
که هستی کم از گردکانی تهی‌ست
که اندیشه‌ی زیستن ابلهی‌ست
کش از دیگران می‌گرفتم سراغ
شبی صبح کردم، ولی بی‌چراغ!
بامید رازی بسر شد خیال
امیدم نیافزود جز بر ملال!
بزنجیر خود می‌کشد پای من
که افتاده پیوسته برجای من
بجانم فرو کرد چنگال خویش

بسویی که هرگز ندانم کجاست
کشندم دمادم بدنبال خویش!

۱۳۳۶

ناتمام

گله از درد ندارم چو بود طمع وجودم — دگر از مرگ ننالم که بوداز حیاتم
دل بی‌درد نخواهم دم بی مرگ نجویم — که یکی مایه‌ی شعراست و یکی راه نجاتم
به‌شب‌وروز ـ نه با بخت ـ که با خود به نبردم — به‌مه‌وسال ـ نه با مرگ که با جان به‌ستیزم
همه در غیر ز تنهایی باخویش گریزان — من تنها بسوی خویشتن ازغیر گریزم ـ
نه‌چنان رسته‌ز بندم که‌خوداز خود برهانم — نه بدانگونه‌اسیرم که تو بندم بگشایی
زخود اینقدر تقاضا که‌به غیرم نکشاند — زتو آنقدر تمنا که بدردم نفزایی !
به عدم تشنه‌چنانم که‌اگر چشمه‌ی‌هستی — همه‌چون‌شهدبجوشدمن از آن‌هیچ‌ننوشم
غم نابی بکف‌آورده‌ام از بوته‌ی‌شادی — گهری دارم و آنرا بجهانی نفروشم
نه‌عدم‌خواندم‌آنسو، نه‌وجودم کشداینسو — سعیها کردم وآخر نرسیدم به‌کمالی
چو یکی شاخه‌ی‌تر، چیده‌ام از گلشن‌امکان — که‌نه‌می‌سوزدم آتش‌نه‌زنندم به‌نهالی«۱»
در میخانه ومسجد سوی‌خویشم نفریبد — نه بجان‌قصد صوابی‌نه به‌تن‌میل گناهی

چو یکی پرده‌ی پوسیده برایوان وجودم
نه بر آن صورت ابلیسی و نی نقش الهی

۱۳۳۶

انسان

همه آزردگی از هستی بی فرجام — همه درماندگی از کوشش پر تردید
مست کام ست و هنوز از همه سو ناکام — غرق کار ست و هنوز از همه‌جا نومید!

*

آسمان دوخته بار شته‌ی زر بر خاک — اختران بیخته صد مرتبه باغربال
غولها دیده در این وادی مـرگ آمیز — رنگها دیده در این بیشه‌ی پرتمثال !

*

مرزعی شسته وویرانشده از سیلاب — توده‌ها ریشه در آن تشنه وبی پیوند ـ
ژنده‌یی بر سر چو بی شده پر پوشال — کشتبان بی‌خبراز کشته‌ی خود خرسند!

*

۱ــ یاد آور این بیت زیبای فصیحی هروی ست که‌گفته :

خـارترم که تازه ز باغم درودهاند — محـروم بوستانم و مـردود آتشم
« رك . نتایج الافکار ۵۴۰ »

بادرونـی همه آشفته و پـر تشویش — با برونی همه پر زیور و پر زنگـار
نه زمین راحت از این رهروسنگین گام — نه زمان راضی از این راکب کجرفتار

*

قایقی بر کف گرداب عدم در رقص — تشنه‌یی در دل شنزار شرار انگیز
اختری در ته تاریکی بی انجام — مرغکی بر ز بر شاخـه‌ی توفانخیز

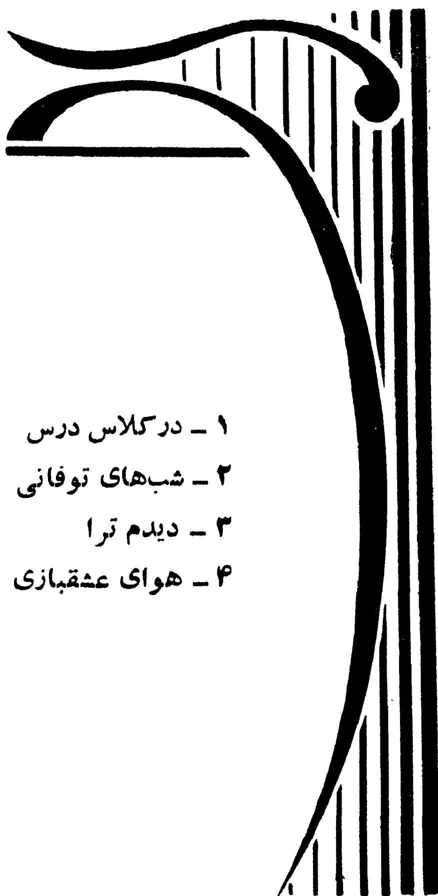
*

زین هیولی خبری در پس این شب نیست — می این جام فسون دیده ندارد رنگ
ار غنونی ست که را مشگر ناپیداش
ریزد از پنجه به هر لحظه هزار آهنگ

۱۳۳۷

حبیب اللهی

محمد حبیب‌اللهی - ۱۳۰۶



۱ ـ در کلاس درس

۲ ـ شب‌های توفانی

۳ ـ دیدم ترا

۴ ـ هوای عشقبازی

در کلاس درس

کمند از پای من برگیر برگیر
گرت با من هوای دشمنی نیست

کمند افکن بتا تا با تو هستم
مرا بر جان شیرین ایمنی نیست

به‌دل گویم چو روز دیگر آید
من بیدل رهی دیگر گزینم

نظر از روی خوبت باز گیرم
چو روز پیش بر رویت نبینم

ولی کی می‌توان ای مایه‌ی ناز
نظر از روی خوبت بر گرفتن ؟

بروی دیگری غیر از تو دیدن
سخن بادیگری غیر از تو گفتن؟

تو خورشید منی ، چون می‌توانم
جهان را دیدن و رویت ندیدن ؟

بگیر آرام جان دستم که بی تو
مرا نتوان ره گیتی بریدن

*

چو شب گیرم ره کاشانه‌ی خویش
خیالت سویم آید با بسی ناز

مرا گوید بصد شیرینی و لطف
که دل افسرده می‌بینم ترا باز !

من بی‌دل ، در این اندیشه‌تا صبح
که سرکی برزند از خاوراین‌مهر

که بینم بار دیگر روی آن ماه
که بینم بار دیگر آن نکوچهر

چو بر شب چیره شدمهر جهانتاب
تپد دل در برم از شوق دیدار

به‌دل گویم زهی فرخنده روزی
که چشم ماگشاید بر رخ یار

براه اندر همه فکر من اینست
که‌آن‌چشمان‌خواب‌آلوده چون‌ست

سرگفت و شنیدش با کسی نیست
تو پنداری کزین عالم برون ست

کلاس درس هست و باز استاد
بگوید شرح تصویر و صور را

ولی من بر رخ تابان آن‌ماه
نبندم لحظه‌یی راه نظر را

که یعنی‌غیر از این‌نقش‌دل‌انگیز
مرا نقشی بدل صورت نبندد

جز این تازه گل باغ جوانی
گلی دیگر بروی ما نخندد

کند ناگاه آن فرزانه استاد
بروی من ، ملامتگو نگاهی

که ای دیوانه آخر تا کی‌وچند
چو ره گمکردگان در اشتباهی

ندانم در نگاه من چه خواند
که بینم نقش مهری درنگاهش

نشاط انگیز رؤیای جوانی
فرو خوانم به چشمان سیاهی

تو زان چشمان شوخ عافیت سوز
بسوی من فرستی پرتوی گرم

که ای دربند عشق افتاده‌ازپای
ازین دیوانگیها شرم کن شرم

چو بینم ناز چشمان تـو گویم : «چه‌خوش‌نازی است‌نازخوبرویان»
چو سویم بنگری ، گویم: چه زیباست
« زدیده رانده را در دیده جویان »

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه توفانهاست‌درجانم نمی‌دانی‌نمی‌دانی
ز انـدوه دل مشتاق می نالـم به تنهایی
بحال ناروای‌خویش میگریم ، به‌پنهانی
مرا جان‌برلب‌آیدگرپریشان خاطرت بینم
زحال من‌نمی‌پرسی کنون بااین پریشانی
بدرمان دلم یکدم نمی کوشی ، نمی کوشی
زچشمم‌اشتیاق‌دل‌نمی‌خوانی ، نمی‌خوانی
بسی‌سنجیده‌ام دل بر گرفتن از تونتوانم
چنان کز من‌سرمویی دریغ‌ازجورنتوانی
دراین‌دریامن‌آنروزی که‌این کشتی‌رها کردم
چه‌روشن‌دیدم‌این‌شبهای‌وحشت‌زای‌توفانی
کنون گرمی‌توانی‌چاره‌ی بیچارگان فرما
چوکارازدست‌بیرون‌شدچه‌سودآنگه‌پشیمانی
مرا کنج قفس می‌زیبد ورنج گـرفتاری
بمرغان گلستان باد سیر بـاغ ارزانی

دیدم ترا ...

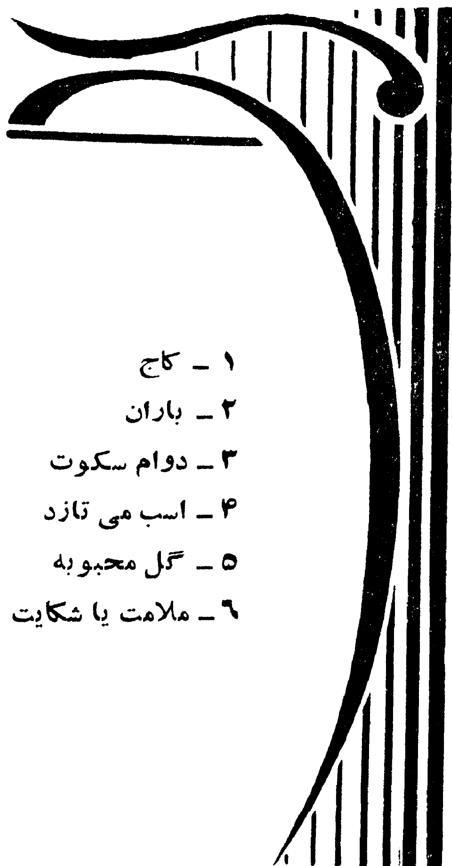
دیدم تراکه فتنه‌ی مرد وزنـی هنوز
رشك بهارو باغ وگل و گلشنی هنوز
گفتم کمند عشق تو از جان گسیختم
دیدم که چهره دست‌و کمندافکنی‌هنوز
هرگزگمان مدار که از یاد رفته‌یی
چون روز کار پیش عزیز منـی هنوز
دادم بخود نوید که مـردی شدم کنون
دیـدم کهن شرابی ومـرد افکنی هنوز

هوای‌عشقبازی

برافکندند گلرویان‌طـریق عشقبازی را
چنین کزیاد خود بردند رسم دلنوازی را
به‌لبخندی‌دلی راچون‌توانی‌شادمان‌کردن
چرا بگزید باید شیوه‌ی‌عاشق‌گدازی‌را ؟
بوصل‌آن‌پری،ای بخت‌امشب‌چاره‌سازم‌شو
که‌برخودبسته می‌بینم‌طریق چاره‌سازی‌را
چه کم دارم‌که استغنای طبعی‌دارم‌ازعالم
بنازم قدرت مشکل گشای بـی‌نیازی را
نه ماراا‌حتیاجی‌هست‌برمردم‌نه‌باك‌از کس
سرافرازم بگیتی‌زانکه شایم سر فرازی‌را
هوای عشقبازی رفته بوداز سر مراعمری
دگرره تازه کردآن‌گل هوای‌عشقبازی‌را

مرزبان

رضا مرزبان - ۱۳۰۶



کاج

تك درختی درون خانه‌ی ماست
کاج پیری که سالهای دراز
برف برشاخه‌هاش بنشسته
نغمه‌ی بالهای گنجشکان
همره سوز آفتاب بلند
کرده فرسوده کاج را خسته

*

ای بسا روزها که برشاخش
مادرگربه‌های امروزی
بهر گنجشکها کمین کرده

*

ای بسا روزها که برتن کاج
رشته‌ی سیم یا طناب سیاه
حلقه افتاده وگره خورده

*

کاج پیر کنار خانه‌ی ما
روز وشب بسته‌ی ملال نبود
مدتی نیز شادمانی کرد
همه‌ی عمر خسته حال نبود

*

شاخه‌یی بود از درختی پیر
دستی اورا از آن درخت برید
کاج یك صبح دیده‌ها واکرد
خویش را بی‌پناه وتنها دید
زیراین سایه‌های پست وبلند
کاج با خاك تیره زد پیوند
پای او روزهای سبز بهار
اطلسی با بنفشه رویانید
چند گنجشك شاد برتن او
لانه کردند وعاشقی کردند

بعد از آن ای بسا بهار گذشت
کاج سرسبز ، سال پرور شد
در زمستان و برف وسرما نیز
شاخه‌هایش شکفت و مادر شد

*

باری این کاج پیر خانه‌ی ما
سالها دیده‌است و توفانها
با نسیم بهار جنبیده‌ست
خواب رفته‌ست در زمستانها

*

جای گنجشکها ، کبوترها
که ندیم جوانیش بودند
نوه‌ها ونتیجه‌هاشان نیز
آمدند وشدند وفرسودند

*

لیك کاج بلند خانه‌ی ما
روز و شب ، ماه و سال برسرپاست
بازگنجشکهای نغمه سرا
لانه‌شان روی شاخه‌ها پیداست
باز آن گربه‌ی سیاه و سفید
در کمین پرنده‌ها آنجاست

*

کاش روزی نشان کاج نبود
نیستی را چنین رواج نبود
وای ازین روز و شب که میزاید
زادن و مردن ، احتیاج نبود

فروردین ۳۸

باران

باران بگوش شب
یك جمله را مدام تکرار میکند
اماشب اسیر ، درزیر بارابر ، خاموش مانده‌ست

*

باران ! دلم گرفت ، کم مویه کن ، بس است
گر کودك تو مرد
یا همسر ترا ، در یك سپیده دم ، خاموش کرده اند
دیوارهای شب
این رنجهای کهنه فراموش کرده اند

*

کم مویه کن ، بس است
جز من که نیمه شب ، از شکوه های تو ، آزرده گشته ام
ناقوس هیچ دهکده در ماتمت نزد
در گوشها و کاسه ی ناقوس دیرها
دیریست شبروان زمان پنبه کرده اند

*

کم گریه کن که ، کاسه ی چشمای شب تهی ست
چشمان شب ز سیلی سرمای روزگار
دیریست یخ زده ست
وان مردمك که تلخی اشك تو می چشید
دیریست خفته ست
تنها منم که در این تنگنای شب
بر های های نوحه ی تو خیره مانده ام

*

باران بگوش شب .
یك جمله را مدام تکرار میکند
اما شب اسیر ، در زیر بار ابر ، خاموش مانده ست

دوام سکوت

زیر این آبی افسرده ی ژرف
خفته دریای کران ناپیدا
نیست در پهنه ی فرسوده ی آن
نه ز برخاستن موج اثر
نه ز افتادن خیزاب ، صدا

روزگاریست که آرامش سرد
بستری ساخته بر پیکر او

ما نده بر روی لبش خنده‌ی تلخ
راز خاموشی خواب آورمرك

سایه انداخته بر بستر او
موج افتاده و دریاآرام
نیست از جنبش توفان اثری
من برین ساحل پابند سکوت
نگرانم که از این پهنه‌ی ژرف
کی بر آرد دم عصیان شرری

آسمان مرده و دریا خاموش
روی ساحل کرجی بان خفته
دم بادی نه که با جنبش تند
کف امواج بساحل ریزد
کند این خواب‌گران آشفته

تند وشوریده برین ساحل نرم
میگدازم تن دریای کبود
خشك و پی در پی در ساحل سرد
میدرد گردش شلاق ، هوا
باز میآید برآب فرود

لحظه‌یی چند پریشان و دژم
میکشد آب تن خویش بهم
نبود لیك ز توفان خبری
باز خاموشی دریا وسکوت
باز ابهام و فراموشی وغم

شهریور ۳۴

اسب میتازد...

اسب میتازد تا مقصد دور ...
جاده می‌غلتد بر دامن‌دشت
دشت خوابیده در آغوش سکوت
روز آویخته از پای غروب

اسب میتازد تا مقصد دور
دشت تاریك وکران ناپیداست

جاده پیچیده بر پیکر دشت
شب درازست و شباویز خموش

اسب میتازد تا مقصد دور
ماه میتابد بر بستر دشت
نقره می‌پاشد در چشم افق
جاده می‌لغزد چون مار سپید

اسب میتازد تا مقصد دور
ماه میخوابد در پوش حریر
دشت می‌پیچد در تارسیاه
جاده میافتد در بستر خار

اسب میتازد تا مقصد دور
رفته پاسی ز شب تیره و دشت
خفته در پرده‌ی تاریك سکوت
ره درازست و ره آویز صبور

اسب میتازد تا مقصد دور
راه آویخته از کوه بلند
دشت پنهان شده در پوشش شب
برق میریزد از سم سمند

اسب میتازد تا مقصد دور
کوه برخاسته تا بام سپهر
راه میگردد بر گرده‌ی کوه
سنك می غلتد در دره‌ی گود

اسب میتازد تا مقصد دور
راه می‌پیچد بر قله‌ی کوه
نور میروید در چشم افق
صبح می‌جنبد بر بام سپهر

اسب میتازد تا مقصد دور
باد می‌آرد گلبانك خروس
شهر می‌خندد در جامه‌ی سبز
جاده پیوسته چون رود بشهر

اسب میتازدتا مقصد دور
برق می‌بارد از سم سمند

بانك می‌ریزد برجان سکوت
کرم را هست ره آویز صبور

بهمن ۳۳

گل محبوبه

شنیدم بشیراز فرخنده بوم
که همواره پرسنبل ولاله باد
گلی نغزو زیباست ، محبوبه نام
که کس جای دیگر ندارد بیاد

*

جز از چشمه‌ی پاك آن بوم وبر
نبندد در آب دگر تارو پود
چو از شهر شیراز دوراوفتد
تو گویی که محبوبه هرگز نبود

*

خیالم برین گل که هرگز ندید
فزون نقشها دادوپیرایه بست
گه از خون دل سرخ رنگش کشید
گهی همچو شبنم برویش نشست

*

در اینجا که هستم من اینك ، گلی ست
بزیبایی اختر بامداد
نگاهش پرآزرم و پرخنده لب
خرامش پرازشور و رخساره شاد

*

دوگل رسته در دامنش با بهار
که هرگزگزند خزانش مباد
تو گویی سپیده دمان آرزو
چنین گلبنی زادو دیگر نزاد

ولی باغبانی که این گل ازاوست
نه آبش رساند نه بارش نهد
گلی برنشانده ست تا بی‌خیال
بیادش سپارد ، بخارش دهد

*

سراو بدامان گلبان ودل
پریشان اندیشه‌ی دیگریست
چو گلبان بغفلت رهایش کند
گلش دست گلچین افسونگریست

*

کس اما ز شیراز با من نگفت
گل ناز محبوبه ، شوریده خوست
نگاهش بدنبال گلچین درست
گرش پای در رشته‌ی دام جوست

شهریور ۳۵

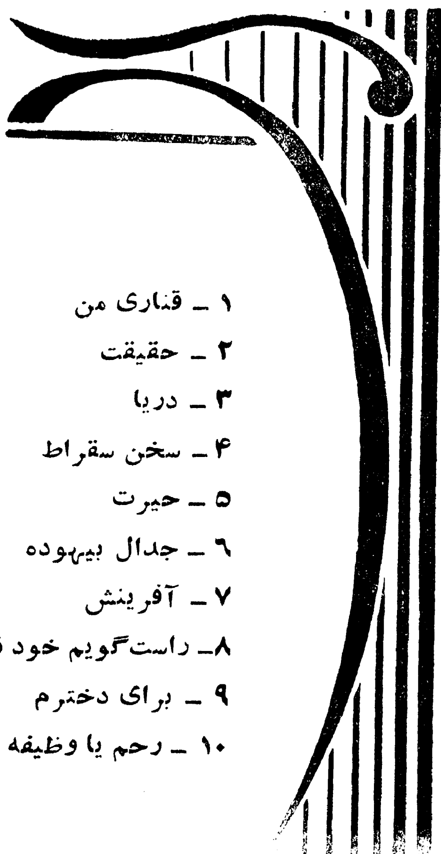
ملامت یا شکایت

نه کشتزار رخم را زابر دیده نمی | نه درنسیم صفایی، نشانی از کرمی
نگاه خسته‌ی من درطلب نبرد رهی | مگر بگوشه‌ی تنهایی وپنـاه غمی
درآتشی که منم، قطره‌یی نمیبارد | بجز طراوت شعری‌و رشحه‌ی قلمی
کنار بستر تنهای من شگفتی‌هاست | میان چشم سیاهی و خاطر دژمی
«مرا امید نگاه تو زنده میدارد» | چو کشت تشنه که‌ازچشمه آرزوی نمی
بدون روی تو ای آفتاب حسن‌مباد | که مهر بشکفد ازدامن سپیده دمی
بسبزه رشك برم گرچه سروآزادم | که گاهگاه تو برسبزه مینهی‌قدمی

ملامت تو نگویم ، شکایتی دارم
تو تا«چه حکم کنی، در میانه خود حکمی»

یوسفی

غلامحسین یوسفی ـ ۱۳۰۶



قناری من

ای قناری مرغك خوشخوان من   از چه رو خاموش گشتی ناگهان
پر کشیدی از قفس اما شدی   زین جهان سوی بهشت جاودان
چهچه تو غم ز دلها می زدود   حیف کآن الحان نمی‌آید بگوش
کیست تا هرصبح با آوای خوش   آرد از خواب سحرگاهم بهوش
یاد باد آن نغمه‌های عاشقی   کز تو من بشنیدمی هر صبح وشام
« ای دریغا مرغ خوش آواز من »   و آن همه آهنگهای نا تمام
یاد باد آن جست و خیز نرم تو   رقص موزونی که کردی در قفس
همچو زیبا دختران کز شور عشق   نیستند آرام و ساکن یك نفس
ای انیس جمله خلوتهای من   بی تو دراین‌خانه ماندن کی‌توان؟
از چه رو تنها رها کردی مرا ؟   « این چنین باشد وفای دوستان »
بودمان پیوندهای معنوی   این زمان آن خاطر خرسندکو ؟
با سرودی خوش مرا دادی نوید   «وعده‌های آن لب چون قند کو؟»
دیدمت کنج قفس افتاده سرد   جان تو زی آسمانها پرکشان
من ز رنج مرگ تو افسرده دل   تو از این آزادی خود شادمان
خوش بحال توکه رستی از قفس   کاشکی من نیز با تو بودمی
تاازاین‌زندان که‌نامش زندگی ست   در عدم با تو دمی آسودمی
آرزو دارم که با نیروی عشق   روزگاری بند و زندان بشکنم

فارغ وآزاد چون مرغ هوا
رو بسوی آسمانها پر زنم

مشهد ۹ فرودین ۱۳۴۲

حقیقت

در جهان گمشده‌یی دارم من   که ازو هیچ نشان پیدا نیست
همه گویند که او همره ماست   در بر هیچکسی‌جز ما نیست
پی او نزد یکایك رفتم   دیدم افسوس که با آنها نیست
ای حقیقت تو کجا پنهانی ؟   لفظ تو هست ولی معنی نیست
یا مرا چشم بصیرت نبود   یا اثر از تو در ین دنیا نیست

هیچ چیزی بجهان در نظرم بی فروغ رخ تو زیبا نیست
زندگی بی تو نیرزد بجوی
غیر زندانی، جان‌فرسا نیست

دریا

چیست دریا پهنه‌یی فیروزه رنگ موج خیز و مست و ناپیدا کران
گاه آرام و گهی در پیچ و تاب جلوه‌یی مخصوص دارد هر زمان
چشم تو ای ماهرو ، در چشم من راستی ماننده‌ی دریا بود
وه چه دریایی که در هر حالتی دلفریب و خرم و زیبا بود
گاه از آن موجها خیزد سبک نرم در آغوش بفشارد مرا
زنگ غم از دل فروشوید بلطف دل بدست عشق بسپارد مرا
شادمان گردم که از چشمان تو بی سخن ، راز محبت خوانده ام
ای بسا شام سیه کز این خیال تا سحر همراز شبها مانده ام
گه براین دریای آرام و قشنگ موجهای خشم و کین پیدا شود
زورق دل بشکند از قهر من و آرزوها غرق در دریا شود
چو نگاهت مهربان گردد بمن زندگی در چشم من گیرد فروغ
ور شود غمگین دلم از جور تو نیست شادی درخیالم ، جزدروغ
انده و شادی در این دنیای ما راستی جزحاصل پندار نیست
بهر سرگرمی در این زندان عمر
کارما جز نقش بر دیوار نیست

سخن سقراط

«سعی کن کسی باشی نه آنکه چیزی داشته باشی»
سقراط

مرا ز گفته‌ی سقراط نکته‌ایست بیاد که باید آن را با اهل دل بیان کردن
یکی بپرسید از او که اهل دانش را چگونه بتوان در فضل امتحان کردن؟
نشان‌مردم‌دانش‌پژوه چیست ؟ بگوی! مگر توانم این نکته را عیان کردن
شکفت چهره‌ی‌سقراط و زیرلب خندید بحالتی که محال است وصف آن کردن
سپس‌بگفت بآن مردنکته بین که : ترا از این معامله نبود بجز زیان کردن

من آزموده‌ام این را و اعتماد رواست
بقول و تجربه‌ی آزمودگان کردن
هزار خصم بد اندیش دارم از اینکار
که بایدم همه شب فکر حفظ جان کردن
در این جماعت عالم نما، ندیدم من
بجز تکبر و درخویشتن گمان کردن
متاع دانش چون آب و ملك داشتنی ست
از آن توانی صد گنج شایگان کردن
بکوش تا که کسی باشی ار نه سودی نیست
ز چیز داشتن و گوشه‌یی نهان کردن
چه حاصل آید از عالمی که انسان نیست؟
نخست درس شرف بایدش روان کردن
خوشا کسی که تواند بنام نیك و هنر
در این فراخ جهان عمر جاودان کردن

حیرت

خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها
کاندر جهان فضیلت، اصل سعادت ست
خرم کسی که در ره تقوی نهاد گام
خوشبخت آنکه پیرو حق و حقیقت ست
انسان به نام و ثروت و جاه و مقام نیست
فضل بشر، براستی و آدمیت ست
گفتند کسب فضل و ادب کن که هر که کرد
عمرش قرین شادی و اقبال و عزت ست
سر پیش کس فرود میاور روزی عجز
روح ذلیل منشأ هر ننك و ذلت ست
جز راه حق مپوی و بجز حرف حق مگوی
اینست آنچه شیوه‌ی اهل طریقت ست
آزادگان براه حقیقت دهند جان
آنجا که مرد فضل و شرف مرك راحت ست
لیکن دریغ و درد که دیدم بچشم خویش
فضل و هنر نشانه‌ی ادبار و نکبت ست
هرجا هنرور یست بصد رنج مبتلاست
هر کس که پاك زیست اسیر مصیبت ست
آزادگی نماند که از او دهم نشان
آزاده را نصیبی اگر هست محنت ست
دیدم نوای عشق و حقیقت بشد خموش
هرچیز جلوه گاه مجازست و صنعت ست
قدر کسان به فضل و شرف استوار نیست
تا کس نگر به مسند اقبال و حشمت ست
خالی شده ست بیشه زشیر ژیان چنانك
روباه را برای تکاپوی فرصت ست
باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم
با آنچه دیده‌ایم تفاوت بغایت ست
یا رب کدام راه ره نیکبختی ست
فکرم در این قیاس گرفتار حیرت ست
من جز بسوی حق و شرف رو نمی کنم
هرچند کس نه طالب حق و فضیلت ست
گنج قناعت و هنر ای دل مراد ماست
«گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت ست»

دیماه ۱۳۳۹

جدال بیهوده

اقتباس از فلوریان*

صبحگاهی در آسمان دهی — پاره ابری سیاه گشت پدید
ناگهان تیره شد افق، زان پس — رعد، چون شیر خشمگین غرید
بادهای قوی صفیر زنان — کم کم از جانب شمال وزید
بر زمین غبار خیز گذشت — گرد غم روی آسمان پاشید

*

دیهقانی بسوی ده می‌رفت — بود با دوستی بگفت و شنید
ناگهان وحشتی گرفت اورا — ابرهای سیاه را چو بدید
گفت با آن رفیق برزگرش — که از این ابر بایدم ترسید
چون تگرك آید وزدست شود — میوه‌هایی که هست تازه رسید
خرمن ما بباد خواهد داد — کآفت حاصل‌ست ودشمن خوید
چون نماند علوفه و گندم — نیست دیگر بزندگی امید
زن و فرزندمان شوند مریض — میرد آن دیهقان موی سپید
گوسفندان پرندگان گاوان — نتوانند از این عذاب رهید
ابر و یرانی‌ست ومرك این ابر — گر تگرگی بر این زمین بارید
دیگری گفت بر خطا رفتی — فکرت تو براه کنج گردید
باشد این تیره ابر بارانی — دل ما را دهد هزار نوید
زنده گردد دوباره زین باران — کشتهایی که پیش از این خوشید
بهره‌ی ما فزون شود از حد — آید از شهر مشتری بخرید
اولی گفت فکر تست خطا — دومی گفت نفس تست پلید
کم کم از بس که گفت و گو کردند — کار آن دوستان به جنك کشید

*

آن دو گرم جدال خود بودند — فارغ از دیگران چو مست نبید
بادی آن ابر را بیکسو راند — باز خورشید برزمین تابید
نه تگرك آمد و نه بارانی — آسمان بردو برزگر خندید

عمر بسیار میرود بر باد
بجدالی که عقل نسپندید

*Florian (jean Pierre Claris De) قصه پرداز فرانسوی که از ۱۷۵۵ تا ۱۷۹۴ زیسته است

آفرینش

زمام کار جهان گر بدست من افتد
بذوق خویش جهانی دگر بیارایم
بلای فقر ز روی زمین بر اندازم
بروی خلق در عیش و نوش بگشایم
ز جور و کین نگذارم اثر بهیچ دیار
جهانیان را عدل و وداد فرمایم
بپا کنم دل اهل جهان ز مهر و وفا
ره نکویی و تقوی بـه خلق بنمایم
ز ناز و غمزه معشوقگان بکاهم لیک
به صبر و حوصله‌ی عاشقان بیفزایم

*

چرا خدای جهان‌را نیافرید چنین؟
که من بشادی یکدم در آن بیاسایم
خطا بگفتم هر چیز کافرید نکوست
چرا دهان بچنین ژاژهـا بیالایم
ز فکر و فعل بد ما جهان تباه شده ست
نکوتر آن که بدی‌را ز خویش بزدایم
چو من نکو شوم آفاق را نکو بینم
گمان برم ببهشت اندرون بود جایم

مشهد آذر ماه ۱۳۳۹

راست گویم خود ندانم کیستم؟!

راست گویم خود ندانم کیستم؟
وانکه جان را زندگی بخشید کیست
ساحل این بحر بحرانی کجاست
وین هیاهوی حیات از بهر چیست؟
صبح چون خورشید برخیزد ز خواب
رو شنـی بخشد بـدنیـای بشر
پیش چشم خسته ی من زندگی
خود نما ییها کنـد بار دگـر
از تکاپـو خسته و افسرده حال
آرزوی شب بـود انـدر دلـم
تا مگـر در دامن شبهـا رسد
را حتـی از کوشش بی حاصلم
در دل شبهـا یا میـد سحـر
دیده بر این پهنه ی اختر فروز
چند در این انتظار عمر کاه
روز را آرم بشب، شب را بروز
کو نشانی از وفا و مردمی
تا از او روشـن شود ایام عمـر
مهر رخشان نیز خاموش است و سرد
گر امیدی نیستی همگام عمر
هر زمان لرزم که گر دیوانه‌یی
آتش جنگی فـروزد در جهـان
شعله یی در دامن هستی فتد
جز غبار از کس نمی ماند نشان

گه فراز آسمانها میروم — تا ببینم در دل افلاک کیست
هر دری کوبم مگر دادم دهند — پاسخی ناید کسی در خانه نیست
عمرها چون انتظاری جان گداز — بر من و تو تلخ و شیرین بگذرد
کز جهانی دیگر و عمری دگر — کیست کز آنجا پیامی آورد
ترسم ار فردای موعود آیدم — باز چون امروز بی معنی بود

خوش بحال آنکه در ایام عمر
چشم امیدش سوی فردا بود

خرداد ماه ۱۳۳۷

برای دخترم

روشنک ای دختر زیبای من — مایه‌ی خوشبختی فردای من
دور شدی از بر من چند روز — نیست مرا طاقت هجرت هنوز
هر طرف خانه نظر میکنم — یاد تو ای جان پدر میکنم
بی‌رخ تو نیست درین خانه نور — روشنی از چشم پدر گشته دور
نشنوم آن قهقهه ی خنده ات — قهقهه ی گوش نوازنده ات
دوری تو هست توان سوزوسخت — بهرچه بستی‌تو ازاین شهر رخت
دانم ازین حال نداری خبر — نیستی امروز بیاد پدر
کودکی و فکر تو طفلانه است — بهر تو هرجا که روی خانه است
خنده و بازیست همه کار تو — یکسره آسوده ست افکار تو
لیک چو گامی بنهی بیشتر — سال توگردد پس ازاین بیشتر
آید روزی که کنی مادری — طفلان در دامن خود پروری
در دل تو خانه کند مهرشان — نقش ضمیر تو بود چهرشان
چون شودآن‌روز یکی ازتودور — در غم دوریش نمانی صبور
حالت امروز من آن روزگار — بر تو شود جان پدر آشکار

حیف که آن روز نیابی دگر
هرچه بجویی تو نشان از پدر

مشهد آذرماه ۱۳۴۱

رحم یا وظیفه

دارم بیاد خـود ز کتابی حکایتی   کز شور عشق و قدرت آنست آیتی
مردی طبیب بود بشهری بلند نام   در کار خویش داشت بغایت مهارتی
درما ن درد مردم بیمـار پیشه اش   وز هیچکس نخواست نه‌مزدی‌نه منتی
در کار خویش نیك بکوشید روزوشب   همسنك کوه داشت ثباتی و همتی
هر کس سخن ز نیکی اوداشت برزبان   خوشبخت‌آنکه دارداز‌ین‌گونه شهرتی
بهـر رفاه خلق بیفشانده نقد عمـر   به زین طریق نیست خدا را عبادتی
بسیار دردمند کـزو گشت تنـدرست   زان پس‌که داشت فاصله تامرك‌ساعتی
می‌گفت: این‌زفیض‌خدادان نه‌علم من   بیمـاری اردو باره بیـابـد سلامتی
درمانگهش پناه ضعیفان شهـر بود   در باره‌ی‌فقـیران بـودش رعا یتی
نه هیچگه بثروت و ما لش توجهی   نه هیچگـه بجـاه و جلالش عنایتی
خرم کسی‌که اینسان آزاده وار زیست   پاکیزه ماند دامنش از گـرد ذلتی

*

روزی خبرشدند همه شهر کآن طبیب   دارد بدل ز حـرفه دیـرین ملامتـی
ازکارخویش دست کشیده ست ناگهان   کاری‌که وقف کرده بر آن عمر مدتی
رد کرد هر که خواست باصرار دیدنی   پاشید هرچه داشت ز میراث ، مکنتی
بگذشت چند روز و نشد رازش آشکار   و او همچنان نبد بپـزشکیش رغبتی
دل برگرفت کم کم‌از آن خلق و آن‌دیار   بـر بست بار جانب دیگـر ولایتـی
پـرسید در جناح سفـر دوستی زوی   چون شد ترا پدید ازین شهر نفرتی؟
بامن بگوی راز که باری زدست من   شاید بر آیـدی ز بـرای تو خدمتی
گفتا : زکس نفور نیم وین بسیج را   جـز در درون خاطـر من نیست علتی
از رازهجرت من اگر خواهی آگهی   اینك شنو که هست درین کار حکمتی

*

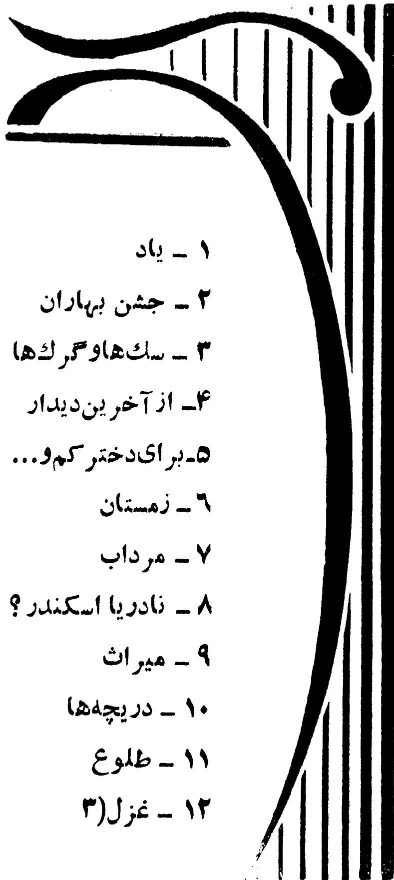
بر بستر جـوانی حاضـر شدم شبی   کو بـود اسیر درد و غم بی نهـایتی
چنگال مهلك سرطان در وجـود او   بنهاده بـود ریشه و افکنده آفتی
دردش شناختم و من درمان ندیدمش   نبـود طبیب را بتر از این مصیبتی
مرد جوان ز درد بحالی فکار بـود   دردی که می نگنجد در هیچ طاقتی
من غرق فکر بودم تا چاره یی کنم   شاید بـدارویی دهـدش درد مهلتـی
ناگه‌زنی جوان‌وخوش‌اندام وخوبروی   آمد که از مـریض نماید عیادتی

دیدم جوان ز ناله وفریاد شد خموش　　و آورد خنده یی بلبانش بزحمتی
دختر نگاه از رخ وی بر نمی گرفت　　در آن نگاه بود پدیدار شفقتی
چون اوبرفت بازبنالید مرد وگفت :　　بهر نجات من نبود هیچ فرصتی
خود آگهم که از سرطان رنج میبرم　　هردم بگوش جان رسد ازمرك دعوتی
درد ست ویأس بود من و از وجود من　　مر علم راست سر زنشی و خجالتی
این دختر جوان که بود نامزد مرا　　از رنج من ندارد یك لحظه راحتی
من بیشتر ز انده او رنج میبرم　　ورنه ز درد خویش ندارم شکایتی
درد تن ست درد من و می‌توان کشید　　هر چند آفتی ست ندارم مخافتی
این درد جان همی‌کشدم‌کان طبیب دل　　از بهر من دچار غم ست و مشقتی
تیر خلاص بر دل مجروح بی علاج　　لابد شنیده یی که بود از مروتی
اصرار کرد مرد جوان نزد من بسی　　و او را بعشق دیرین هر دم اشارتی
من نا امید و غمگین دادم بوی امید　　بنوشتمی بخامه ی لرزنده نسختی
زان‌خانه چون‌برون‌شدم اندرمیان‌راه　　ناگه مرا بخواند زن سرو قامتی
نزدیك گشت ودیدم کان یار باوفاست　　با حالتی که نتوان گفتن چه حالتی
گفتا : بمن ز حالت بیمار باز گوی　　آیا امید هست بدرمان و صحتی ؟
گفتم : خدا کند که شفا یابد از مرض　　گفت: این سخن‌زیأس‌تو باشد کنایتی
چشمان او ز شدت غم غرق اشك شد　　آنگاه بر کشید ز دل آه حسرتی
گفتا: وجود من همه‌دربند عشق اوست　　این عشق را اگر چه نباشد حلاوتی
ازدرد ورنج اودل وجانم درآتش ست　　دردی که نیست آنرا پایان و غایتی
با بذل جان اگر بتوان کاست درد او　　جان را دهم مگر کنم او را حمایتی
گرراه چاره‌ی‌سرطان نیست غیر مرك　　درمان چند روزه‌ی‌او نیست رأفتی
اورا اگرخلاص کنی زین بلای صعب　　در باره ی من است همانا فتوتی
گفتم : طبیب درپی درمان درد هاست　　زین رو بود بکار پزشکی مکانتی
هرچند علم وتجربه‌گوید امید نیست　　در کار ما امید محالست سنتی
بگریست‌زار دختروالحاح کردو گفت:　　هرگز ترا نخواهد بودن ندامتی
جان کسی رهاندن از درد بی امان　　شایان منتی ست نه جای ملامتی
ازوی جدا شدم ولی ازحال آن دوتن　　آمد پدید در دل و جانم قیامتی
گه گفتم از طبیب نشاید چنین گناه　　گه حق بدان دودادم وماندم بحیرتی
جز یاد رنج آن دو جوانم زشامگاه　　در سر نبود تا بسحرگاه فکرتی
«نیروی اشك» دختر و«نیران جان» مرد　　روز دگر دمید بعزم جسارتی
با دارویی رهاندمش از هستی فجیع　　یعنی بنعمتیش رساندم ز نقمتی

وانگاشتم که دختر زیبا بچند روز نسیان ، دهد ز رنج فراقش فراغتی
ازوی رسید نامه‌ی شکری که ای حکیم برهاندیم ز رنج ونکال و عقوبتی
وز بعد نامه این خبر آمد که وی نماند وین فاجعه بهستی من کوفت ضربتی
بیزار گشته‌ام من از آن دم ز خویشتن مردن بنزد من بود امروز نعمتی
دردا و اندها و دریغا که بر دلم
از وصل مرگ نیز بمانده ست حسرتی

م. امید

مهدی اخوان ثالث ـ ۱۳۰۷



یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
آنشب که عالم عالم لطف وصفا بود ،
من بودم و معشوق وهستی لذتی داشت
وز شوق چشمك میزد و رویش بما بود
ماه ازخلال ابرهای پاره پاره

چون اولین شبهای شهریور صفا داشت
آنشب که بود از آخرین شبهای مرداد
بودیم ما بر تپه‌یی کوتاه وخاکی
در خلوتی از باغهای «احمد آباد» *
هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز

پیراهنی سربی (که از آن دستمالی
دزدیده بودم) چون کبوترها به تن داشت
از باغهای سبز گیلان حرف می‌زد
و آرامش صبح سعادت در سخن داشت
آنشب که عالم عالم لطف وصفا بود

گاهی سکوتی بود و گاهی گفتگویی
با لحن محجوبانه قولی یا قراری
گاهی لبی گستاخ یا دستی گنهکار
در شهر زلفی شبروی میکرد آری
من بودم و معشوق و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود ، چون آرامش صلح
آن خلوت شیرین واندك ماجرارا
روشنگران آسمان بودند لیکن
بیش از حریفان زهره می‌پایید ما را
وز شوق چشمك میزد و رویش به ما بود

---

* احمدآباد روستایی ست نزدیك مشهد .

آن خلوت از ما نیز خالی گشت اما
بعد از غروب زهره؛ واین حالی دگر داشت
او در کناری خفت و من هم در کناری
در خواب هم گویا بسوی ما نظر داشت
ماه از خلال ابرهای پاره پاره

مرداد ۱۳۲۹ پلشت ورامین

جشن بهاران

اردوی بهاران، چو کاروانها
بشکوه در آمد ببوستانها
مرغان سفر کرده باز گشتند
آسوده ز سر ما، بآشیانها
بس پرچم رنگین ز غنچه و برگ
افراشته شد سوی آسمانها
سر خوش ز نشاط بهار بنگر
مرغان بیکان نوا بر آبدانها
هر یك چو یکی کشتی خرد
عاری ز رسنها و بادبانها
که آمده خوش خوش سوی میانه
گه رفته بدان دورها، کرانها
بس لاله‌ی روشن بدشت دیدم
مشکین بیکی داغشان میانها
چون دخترکان در سرود خواندن
بگشوده بکردار هم دهانها
گر چشم گشایی، بهر کناری
از جشن بهاران بود نشانها
بس برگك نو روی سر خگونه
بینی ز بر شاخه چون زبانها
کز برف زمستان و بادپائیز
گویند ترا طرفه داستانها
بخرام بصحرا که در رهت باز
گسترده شد از سبزه پرنیانها
آن ابر پس از نیمشب فروریخت
بر شهر بشادی، بس ارمغانها
باران سحر که گرفت پایان
زومانده بسی قطره‌ها، نشانها
کز پرتو رنگین صبح رخشد
چون انجم تابان بر آسمانها
آنگه که چکد ازدرخت وبرگش
و آنگه که بیفتند ز ناودانها

*

آن نیمشبانی که ماه لغزد
در آغوش کهکشانها
وز نور کشد تا سپهر و بامش
همچون پر افرشته نردبانها
هنگام بهاران، خوشا گذشتن
همراه عزیزان بگلستانها
در سایه‌ی عشق و صفا نشستن
آسوده و خرم بسایبانها

و ز بادهٔ رنگین بجام کردن　　پروردن دلها و روح و جانها
وز عمر و جوانی ثمر گرفتن
خوش‌زیستن اندر بسی زمانها

تهران فروردین ۱۳۳۱

سگها و گرگها

فکر از : شاندور پتوفی

هوا سرد ست و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری رنك .
زمین را ، بارش مثقال مثقال ،
فرستد پوشش فرسنك فرسنك

*

سرود کلبهٔ بی روزن شب
سرود برف و بارانست امشب
ولی از زوزه‌های باد پیداست
که شب مهمان توفانست امشب

*

دوان بر پرده‌های برفها ، باد
روان بر بالهای باد ، باران .
درون کلبهٔ بی‌روزن شب ،
شب توفانی‌سرد زمستان .

*

آواز سگها:

ـ « زمین سرد ست و برف آلوده و تر
هوا تاریك و توفان خشمناك ست .
کشد ـ مانندگرگان ـ باد زوزه
ولی ما نیکبختان‌را چه باك ست ؟

*

کنار مطبخ ارباب ، آنجا ،
بر آن خاك ارههای نرم خفتن
چه لذت بخش و مطبوع ست ، وآنگاه
عزیزم گفتن و جانم شنفتن

*

از آن ته مانده های سفره خوردن
و گر آنهم نباشد استخوانی
چه عمر راحتی ، دنیای خوبی ؟
چه ارباب عزیز و مهربانی !

*

ولی شلاق .... این دیگر بلایی ست
ـ بلی ، اما تحمل کرد باید
درست ست اینکه قدری دردناکست
ولی ارباب آخر رحمش آید .

*

گذارد ، چون فرو کش کرد خشمش ،
که سر بر کفش و بر پایش گذاریم .
شمارد زخمهامان را وما این ـ
محبت را غنیمت می‌شماریم .»

*

خروشد باد وبارد همچنان برف
زسقف کلبه‌ی بی‌روزن شب ،
شب توفانی سرد زمستان ،
زمستان سیاه مرگ مرکب .

*

آوازگرگها :

ـ «زمین سرداست وبرف آلوده وتر
هوا تاریك و توفان خشمگین ست ،
کشد ـ مانندسگها ـ باد زوزه ،
زمین و آسمان با ما بکین ست .

*

شب وکولاك رعب انگیز ووحشی
شب و صحرای وحشتناك و سرما
بلای نیستی ، سرمای پرسوز ،
حکومت میکند بر دشت وبرما

*

نه ماراگوشه‌ی گرم کنامی ،
شکاف کوهساری ، سرپناهی

نه حتی جنگلی کوچک که بتوان
در آن آسود بی تشویش گاهی

*

دو دشمن در کمین ماست دایم ،
دو دشمن میدهد ما را شکنجه ،
برون سرما ، درون این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه

*

و اینك .. سومین .. دشمن .. که ناگاه
برون جست از کمین وحمله ورگشت
.. سلاح آتشین .. بیرحم .. بیرحم ..
.. نه پای رفتن و نی جای برگشت ..

*

بنوش ای برف ، گلگون‌شو ، برافروز !
که این خون خون ما بیخانمانهاست
که این خون خون گرگان گرسنه ست
که این خون خون فرزندان صحراست

*

در این سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
دویم آسیمه سر بر برف چون باد
ولیکن عزت آزادگی را
نگهبانیم ... آزادیم آزاد . »

تهران آذرماه ۱۳۳۲

از آخرین دیدار

چو گل دردست بیداد توپرپر شد نگاه من
چنان کاندرسرای سینه ره گم کرد آه من
پلنك خشمگینی دید این آهوی صحراگرد
چه زود از نیمه ره برگشت سرگردان نگاه من
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمیآید
چو با آن کولی خوشبخت میآیی براه من
تو با او رفتی ورفت آنچه با من نوروشادی بود
کنون من در پناه باده‌ام، غم در پناه من
درون سینه عمری آتش عشق تو پروردم
ولی هرگز ندیدم ذره‌یی مهر از توماه من
هنوزت دوست‌دارم همچوشبنم بوسه گل را
نگـاه دردناك و آرزومنـدم گواه من

نمیدانی، نمیدانی، چه‌مشتاق‌وچه‌محرومم نمیدانم ، نمیدانم ، چه بود آخر گناه‌من

*

چه کردای‌مهربان ترسای‌پیرمیفروش‌امشب می گرم و سپیدت با دل سرد وسیاه من
که‌چون‌آتش بمجمرسوزم‌وچون‌می بخم‌جوشم پـرند از آشیان دل کبوتر های آه من

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۳

برای دخترکم و آقای نیما

بادستهای کوچك‌خویش،
بشکاف ازهم پرده‌ی پاك هوارا
بشکن حصار نور سردی راکه امروز ،
درخلوت بی‌بام‌ودرکاشانه‌ی من،
پر کرده سرتاسر فضا را
باچشمهای کوچك خویش
کزآن تراود نوربی‌نیرنك عصمت،
کم‌کم ببین این پرشگفتی عالم نا آشنا را

*

دنیا وهرچیزی‌که دراوست
ازآسمان وابروخورشید وستاره
ازمرغها، گلها وآدمها وسگها،
وزاین لحاف پاره‌پاره،
تااین چراغ کورسوی نیم‌مرده ،
تافرش‌وپرده ،
اکنون بچشم کوچك توپرشگفتی ست
هرلحظه رنگی‌تازه دارد.
خواند بخویشت.
فریاد بیتابی کشی چون‌شیهه‌ی اسب،
وقتی‌گریزد نقش دلخواهی‌زپیشت.
یاهمچوقمری بازبان بیزبانی
محزون ونامفهوم وگرم‌آوازخوانی.
ای «لاله»ی من !

تومیتوانی ساعتی خوشحال باشی
بادیدن یك شیشه‌ی سرخ،
یا گوهر سبز
اما من ازاین رنگها بسیار دیدم.
وزاین سیه دنیا وهرچیزی که‌دراوست ،
ازآسمان وابروآدمها وسگها
خیری ندیدم ، میوه‌یی شیرین نچیدم
وزسرخ‌وسبزروزگاران،
دیگر نظر بستم ،گذشتم ، دل بریدم.
دیگر نیم دربیشه‌ی سرخ !
یاسنگرسبز !
دیگرسیاهم من سیاهم .
دیگرسپیدم‌من سپیدم.
وزهرچه بود وهست وخواهد بود ، دیگر
بیزارم‌وبیزاروبیزار
نومیدم ونومیدونومید
هرچند میخوانند وامیدم

*

نازم بروحت ، لاله جان ! بااین عروسك
تومیتوانی هفته‌یی سرگرم باشی
تادرمیان دستهای کوچك خویش
یکروزآنرا بشکنی ، وزهم بپاشی.
من نیز سبزوسرخ ورنگین
بس سخت وپولادین عروسکها شکستم
واکنون دگرسرگشته وولگرد وتنها
چون‌لولیی دیوانه هستم
وز ، باده‌یی روزی شود، شب
دیوانه مستم.

*

من ازنگاهت شرم دارم
امروز هم بادست خالی‌آمدم من .
مانند هرروز

نفرین و نفرین
بر دستهای پیر بی رحم بزرگم.
اما تو دختر !
امروز دیگر هم بمك پستانکت را.
بفریب با آن
کام و زبان و آن لب خندانکت را
وان دستهای کوچکت را
سوی خدا کن
بنشین و با من «خواجه نیما» را دعا کن !!

تهران بهمن ماه ۱۳۳۳

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید نتواند
که ره تاریك و لغزان ست
وگر دست محبت سوی کس یازی
باکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان ست
نفس کز گرمگاه سینه میآید برون ، ابری شود تاریك
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم،
ز چشم دوستان دور یا نزدیك ؟

*

مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ..
دمت گرم و سرت خوش باد !
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای !
منم من ، میهمان هر شبت ، لولی وش مغموم

منم من ، سنگ تیپاخورده‌ی ، رنجور
منم، دشنام پست آفرینش ، لقمه‌ی ناجور
نه ار رومم ، نه اززنگم ، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در ، بگشای دلتنگم
حریفا ! میزبانا ! میهمان سال وماهت پشت درچون موج میلرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
حدیثی گرشنیدی ،قصه‌ی سرما ودندان ست
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت راکنارجام بگذارم
چه میگویی که بیگه شد ، سحرشد ، بامدادآمد ؟
فریبت میدهد ، برآسمان این سرخی بعد ازسحرگه نیست
حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگارسیلی سرد زمستان ست
وقندیل سپهرتنگ میدان ، مرده یازنده،
بتابوت ستبرظلمت نه توی مرگ اندود پنهان ست
حریفا ! روچراغ باده را بفروز ، شب باروزیکسان ست

*

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ،سرها درگریبان ، دستها پنهان ،
نفسها ابر ، دلها خسته‌وغمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
غبارآلوده مهر وماه،
زمستان است.

تهران ــ دی ۱۳۳۴

مرداب

ای عجب دلتان بنگرفت نشد جانتان ملول
زین هوا های عفن ، وین آبهای ناگوار ؟
جمال اصفهانی

عمر من دیگر چون مردابی ست .
راکد و ساکت و آرام و خموش.
نه از او شعله کشد موج و شتاب.
نه در او نعره زند خشم و خروش.

*

گاهگه شاید یك ماهی پیر
مانده و خسته در او بگریزد
وز خرامیدن پیرانه‌ی خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد

*

یا یکی شاخه‌ی کم جرأت سیل
راه گم کرده پناه آوردش
وارمغان سفری دور و دراز
مشعلی سرخ و سیاه آوردش.

*

بشکند با نفسی گرم و غریب
انزوای سیه و سردش را
لحظه‌یی چند سراسیمه کند
دل آسوده‌ی بیدردش را

*

یا شبی کشتی سرگردانی
لنگر اندازد در ساحل او
ناخدا صبح چو هشیار شود
بار و بن بر کند از منزل او

یا یکی مرغ گریزنده که تیر
خورده درجنگل و بگریخته چست
دیگر اینجا که رسد زار وضعیف
دست وپایش شود ازرفتن سست
همچنان محتضروخون آلود
افتد ، آسوده زصیاد ، براو
بشکند آینه‌ی صافش را
ماهیان حمله برند ازهمه سو

*

گاهگه شاید مرغابیها
خسته ازروز براوخیمه زنند
شبی آنجا گذرانند وسحر
سروتن شسته وپرواز کنند

*

ورنه مرداب چه دیده ست بعمر
غیرشام سیه وصبح سپید ؟
روزدیگرزپس روز دگر
همچنان بی ثمروپوچ وپلید

*

ای بسا شب که بمرداب گذشت،
زیرسقف سیه و کوته‌ابر.
تاسحرساکت وآرام گریست
بازهم خسته نشدابرستبر.

*

وای بسا شب که براومیگذرد
غرقه درلذت بیروح بهار
اوبمه مینگرد،ماه باو
شب دراز ست وقلندر بیکار

*

مه کند درپس نیزارغروب
صبح روید زدل بحرخموش
همه اینست وجزاین چیزی نیست
عمربی حادثه‌ی بی جروجوش.

*

دفترخاطره‌یی پاك وسپید
نه دراورسته گیاهی نه گلی
نه براومانده نشانی ، نه خطی
اضطرابی ، تپشی ، خون دلی

*

ایخوش آمدن ازسنك برون
سرخود را بسرسنك زدن
گربود دشت گذشتن هموار
وربود دره سرازیر شدن ...

*

ایخوشا زیروزبرهادیدن
راه پربیم وبلا پیمودن
روزوشب رفتن ورفتن شب وروز
جلوه گاه ابدیت بودن

*

عمرمن اما چون‌مردابی‌ست
راکد وساکت وآرام وخموش
نه دراونعره زند موج وشتاب
نه ازو شعله کشد خشم وخروش

تهران ــ مرداد ۱۳۳۴

نادریا اسکندر ؟

«...رفتم تماشای آتشبازی باران آمد
باروتها نم برداشت . » (۱)
ابراهیم گلستان

موجها خوابیده‌اند ، آرام ورام
طبل توفان ازنوا افتاده است
چشمه‌های شعله‌ورخشکیده‌اند
آبهاازآسیا افتاده است

۱ ــ ازکتاب « شکار سایه » صفحه‌ی بیست‌وچهار

درمزارآباد شهر بی تپش
وای جغدی‌هم نمی‌آید بگوش
دردمندان بی خروش و بی فغان
خشمناکان بی فغان و بی‌خروش.

آهها درسینه‌ها گم کرده راه
مرغکان سرشان بزیر بالها
درسکوت جاودان مدفون شده ست
هرچه غوغا بود وقیل‌وقالها،

آبها ازآسیا افتاده است
دارها برچیده ، خونها شسته‌اند.
جای رنج وخشم وعصیان بوته ها
پشکبنهای پلیدی رسته‌اند

مشتهای آسمانکوب قوی
واشده‌ست وگونه‌گون رسواشده‌ست.
یا نهان سیلی زنان ، یاآشکار
کاسه‌ی پست گدایی‌ها شده‌ست

خانه خالی بود وخوان بی‌آب ونان
وآنچه بود آش دهن سوزی نبود
این شب‌ست ، آری ، شبی بس هولناك
لیك پشت تپه‌هم روزی نبود

بازماماندیم وشهر بی‌تپش
وآنچه کفتارست وگرك وروبه ست
گاه‌میگویم‌فغانی‌بر کشم
بازمی بینم صدایم کوته ست

بازمی‌بینم که پشت میله‌ها
مادرم استاده باچشمان تر.
ناله‌اش گم گشته درفریادها،
گویی ازخود پرسد: «آیا نیست کر؟»

آخرانگشتی کند چون خامه‌یی
دست دیگررا بسان نامه‌یی
گویدم: «بنویس وراحت شو- برمز،
« - توعجب دیوانه وخودکامه‌یی»

من سری بالا زنم، چون ماکیان
ازپس نوشیدن هرجرعه‌آب.
مادرم جنباند ازافسوس سر
هرچه ازآن‌گوید این بیند جواب.

گوید: «آخر... پیرهاتان نیز... هم...»
گویمش: «اما جوانان‌مانده‌اند.»
گویدم: «اینهادروغندوفریب.»
گویم: «آنها بس‌بگوشم خوانده‌اند.»

گوید: «اما خواهرت، طفلت، زنت.. ؟»
من نهم دندان غفلت برجگر.
چشم‌هم اینجا دم ازکوری زند
گوش کزحرف نخستین بودکر.

گاه رفتن گویدم، نومیدوار
وآخرین حرفش، که «این جهل است ولج
قلعه‌ها شد فتح، سقف آمد فرود...»
وآخرین حرفم ستون ست وفرج.

میشود چشمش پرازاشك و بخویش
میدهدامید دیدارمرا.
من باشکش خیره ازاین سوی وباز
دزد مسکین برده سیگارمرا.

آبها ازآسیا افتاده ، لیك
بازماماندیم وخوان این وآن
میهمان باده وافیون وبنك
ازعطای دشمنان ودوستان

آبها ازآسیا افتاده ، لیك
بازماماندیم وعدل ایزدی
وآنچه‌گویی گویدم هرشب زنم :
«بازهم مست وتهی دست آمدی ؟»

آنکه درخونش طلا بود وشرف
شانه‌یی بالاتکاند وجام زد.
چترپولادین ناپیدا بدست
رو بساحلهای دیگرگام‌زد.

درشگفت ازاین غباربی سوار
خشمگین ، مابی شرفها مانده‌ایم
آبهاازآسیا افتاده، لیك
بازما با موج ودریا مانده‌ایم

هرکه آمد بارخود را بست ورفت
ماهمان بدبخت وخوار وبی نصیب
زآن چه حاصل جزدروغ و جزدروغ؟
زین چه حاصل جزفریب وجزفریب ؟

بازمیگویند فردای دگر
صبر کن تا دیگری پیدا شود .
نادری پیدا نخواهد شد امید !
کاشکی اسکندری پیدا شود.

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۳۵

میراث

پوستینی کهنه دارم من
یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبار آلود.
سالخوردی جاودان مانند،
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود
جز پدرم آیا کسی را میشناسم من ؟
کز نیاکانم سخن گفتم
نزد آن قومی که ذرات شرف درخانه‌ی خونشان
کرده جا را بهرهرچیزدگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ
خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن ، که من گفتم

جز پدرم آری
من نیای دیگری نشناختم هرگز
نیز او چون من سخن میگفت.
همچنین دنبال کن تا آن پدرجدم
کاندراخم جنگلی، خمیازه‌ی کوهی
روزوشب میگشت، یامیخفت.

این دبیر گیج و گول و کوردل ! تاریخ،
تا مذهب دفترش را گاهگه می‌خواست
با پریشان سرگذشتی‌از نیاکانم بیالاید؛
رعشه میافتادش اندردست
دربنان درفشانش کلک شیرین سلک میلرزید.
حبرش اندر محبرپرلیقه چون سنگ سیه می‌بست
زانکه‌فریاد امیرعادلی چون رعد برمیخاست:

ـ «هان ، کجایی‌ای عموی مهربان ! بنویس
ماه نورا دوش ما ، باچاکران ، در نیمشب دیدیم،
مادیان سرخ یال ما سه کرت تاسحرزایید
درکدامین عهد بوده‌است اینچنین ، یاآنچنان ، بنویس»

لیك هیچت غم مبادازاین
ای عموی مهربان تاریخ!
پوستینی کهنه دارم من که میگوید
ازنیاکانم برایم داستان ، تاریخ !
من یقین دارم که دررگهای من خون رسولی یاامامی نیست
نیزخون هیچ خان وپادشاهی نیست
وین ندیم ژنده پیرم دوش بامن گفت
کاندرین بی فخربودن‌ها گناهی نیست.

*

پوستینی کهنه دارم من
سالخوردی جاودان مانند
مرده ریگی داستانگوی ازنیاکانم ، که شب تاروز
گویدم چون ونگوید چند.

سالها زین پیشتردرساحل پرحاصل جیحون
بس پدرم ازجان ودل کوشید
تامگرکاین پوستین رانو کند بنیاد
اوچنین میگفت وبودش یاد:
ـ «داشت کم کم شبکلاه وجبه‌ی من نوترك میشد
گشتگاهم برگ وبرمیداد
ناگهان توفان خشمی سرخگون برخاست
من سپردم زورق خود را بآن توفان وگفتم هرچه باداباد
تاگشودم چشم دیدم تشنه لب برساحل خشك کشفرودم.
پوستین کهنه‌ی دیرینه‌ام ، بامن
اندرون ، ناچار ، مالامال نور معرفت شد باز(۱)»
هم بدانسان کزازل بودم»

۱ـ اندرون ازطعام خالی‌دار تـا در او نور معرفت بینی (سعدی)

بازاوماندوسه‌پستان وگل‌زوفا،
بازاوماند وسکنگوروسیه‌دانه ،
وآن بآیین حجره زارانی
کانچه بینی درکتاب تحفه‌ی هندی
هریکی خوابیده اورا دریکی‌خانه.

روزرحلت پوستینش را بما بخشید،
ماپس‌ازاوپنج تن بودیم
من بسان کاروان سالارشان بودم
کاروان سالار ره نشناس
اوفتان خیزان ،
تابدین غایت که‌بینی راه پیمودم .

سالهازین پیشترمن نیز
خواستم‌کاین پوستین رانوکنم بنیاد.
باهزاران آستین چرکین دیگربرکشیدم ازجگرفریاد
ــ«این مباد! آن باد !»
ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست ...

*

پوستینی کهنه دارم من
یادگارازروزگارانی‌غبارآلود،
مانده میراث‌ازنیاکانم مرا این روزگارآلود.
های فرزندم !
بعد من این سالخورد جاودان مانند
بابرو دوش تو داردکار.
لیك هیچت غم‌مبادازاین
کو ،کدامین جبه‌ی زربفت رنگین میشناسی تو
کزمرقع پوستین‌کهنه‌ی من پاکتر باشد ؟
باکدامین خلعتش آیا بدل سازم
کم‌م نه درسودا ضررباشد ؟
آی دخترجان !
همچنانش پاك ودورازرقعه‌ی آلودگان‌میدار.

تهران ــ تیر ۱۳۳۵

دریچه‌ها

ماچون دودریچه روبروی هم
آگاه‌زهربگومگوی هم.
هرروزسلام وپرسش وخنده
هرروز قرارروز آینده.
نه مهرفسون، نه ماه جادو کرد
نفرین به سفرکه هرچه کرد او کرد.
دیگردل من شکسته وخسته‌ست
زیرا یکی ازدریچه‌ها بسته‌ست.

تهران ــ دی ۱۳۳۵

طلوع

پنجره بازاست ،
وآسمان پیداست.
گل به‌گل ابرسترون درزلال آبی روشن
رفته تابام برین ، چون آبگینه پلکان ، پیداست.
من نگاهم مثل نوپرواز گنجشك سحرخیزی
پله پله رفته بی پروا باوجی‌دوروزین پرواز،
لذتم چون لذت مرد کبوتر باز

*

پنجره بازاست
وآسمان درچارچوب دیدگه پیدا.
مثل دریاژرف.
آبهایش‌نازوخواب مخمل آبی.
رفته تا ژرفاش
پاره های ابر همچون پلکان برف .
من نگاهم ماهی خونگرم وبی‌آرام این دریا
آنك آنك مرد همسایه .
سینه‌اش سندان پتك دمبدم خمیازه وچشمانش خواب آلود ،
آمده چون بامدادان دگر بربام .

می‌نوردد بام را با گامهای نرم و بی‌آوا .
ایستد لختی کنار دودکش آرام .
او در آن کوشد که گوشش تیز باشد ، چشمها بیدار .
تا نیاید گربه غافلگیر و چالاك از پس دیوار .

*

پنجره بازاست ،
آسمان پیداست ، بام روبرو پیداست
اینك اینك مرد خواب از سر پریده‌ی چشم و دل هشیار
میگشاید خوابگاه کفتران را در .
و آن پریزادان رنگارنك و دست‌آموز ،
بر بی آذین بام پهناور ،
«قورقو با قورقو» خوانان
باغرور و شاد خواری دامن افشانان ،
میزنند اندر نشاط بامدادی پر .
لیك زهر خواب دوشین خسته‌شان کرده‌ست .
برده‌شان ازیاد ، پرواز بلند دوردستان را
کاهل و در کاهلی دلبسته‌شان کرده‌ست
مرد اینك می‌پراندشان .
میفرستدشان بسوی آسمان پرشکوه پاك .
کاهلی گر خواند ایشان را بسوی خاك ،

*

بادرفش تیره‌ی پرهول ــ چوبی زشت دستارسیه برسر ــ
میرماندشان وراندشان
تادل از مهر زمین پست برگیرند ؛
و آسمان ، این گنبد بلورسقفش دور ،
زی چمنزاران سبز خویش خواندشان

*

پنجره بازاست
و آسمان پیداست
چون یکی برج بلند جادویی دیوارش از اطلس
موجدار و روشن و آبی
پاره‌های ابر همچون غرفه‌های برج

وآن کبوترهای پران درفضای برج،
مثل چشمك زن چراغی چند ، مهتابی
برفراز کاهگل اندوده بام پهن
در کنار آغل خالی،
تکیه داده مرد بردیوار،
ناشتا افروخته سیگار .
غرقه درشیرینترین لذات ازدیدار این پرواز .
ایخوش آن پروازواین دیدار .
«گرد بام دوست» میگردند .
نرم نرمك اوج میگیرند افسونگر پریزادان.
وه ، که منهم دیگرا کنون لذتم زآن مرد کمتر نیست .
چه طوافی وچه پروازی
دورباد ازحشمت معصومشان افسون صیادان .
خستگی از بالهاشان دور.
وزدلکهاشان غمان تاجاودان مهجور .

*

درطواف جادوییشان آن کبوترها
چون شوند ازدیدگاهم دوروپنهان ، تاکه بازآیند ،
من دلم پرپرزند چون نیم بسمل مرغ پرکنده
زانتظاری اضطراب آلود وطفلانه
گردد آکنده .

*

مرد را بینم که پای پرپری«۱» دردست ،
باصفیر آشنای سوت ،
سوی بام خویش خواند تانشاندشان
بالهاشان نیز سرخ ست ، آه شاید اتفاق شومی افتاده ست

*

۱ ــ پرپری ــ به کسر هردو «پ» وسکون نخستین «ر» بروزن فلفلی ، کبوتر ماده‌یی‌ست که کبوتر باز دوپایش را دردست میگیرد ، بحالیکه گویی میخواهد رهایش کند تا بپرد ، و بطرف آسمان تکانش میدهد. او پرپرمیزند اما پایش دردست کبوتر بازاست. کبوترهای درپرواز که همه یا بیشترنرند ، با دیدن اومیل بنشستن میکنند « پرپری» نشان دادن شیوه وحیله‌یی‌ست برای نشاندن کبوتران در پرواز .

پنجره باز است ،
وآسمان پیدا .
فارغ ازسوت وصفیردوستدارخاکزاد خویش ،
کفتران دراوج دوری مست پروازند .
بالها شان‌سرخ،
زیرا برچکاد«۱» دور تر کوتر کوهی که بتوان دید
رسته لختی پیش
شعله ورخونبوته‌ی‌مرجانی خورشید.

تهران ــ شهریور ۱۳۳۶

غزل (۳)

ای تکیه‌گاه وپناه
زیباترین لحظه‌های
پرعصمت و پرشکوه
تنهایی وخلوت من!

ای شط شیرین پرشوکت من
ای باتومن‌گشته بسیار
درکوچه‌های بزرك نجابت
درکوچه‌های فرو بسته‌ی استجابت
درکوچه‌های سروروغم راستینی که مان بود،
درکوچه باغ‌گل ساکت نازهایت،
درکوچه باغ گل سرخ شرمم ،
درکوچه‌های نوازش ،
درکوچه‌های چه شبهای بسیار
تاساحل سیمگون سحرگاه رفتن ،
درکوچه‌های مه‌آلود بس‌گفت وگوها
بی هیچ ازلذت خواب‌گفتن .
درکوچه‌های نجیب غزل‌ها که چشم تومیخوانند
گهگاه اگرازسخن بازمیماند
افسون پاك منش پیش میراند

---

۱ ــ چکاد ــ بروزن«نهاد» بمعنی‌قله‌است. بلندترین جای‌کوه وتپه‌وامثال‌اینها،فردوسی گفته‌است:
بیـامد دوان ، دیده بان از چکاد — که آمد ز توران سپـاهی چو باد

ای شط پرشوکت هرچه زیبایی پاك !
ای شط زیبای پرشوکت من !
ای رفته تادوردستان !
آنجا بگوتا کدامین ستاره‌ست
روشنترین همنشین شب غربت تو ؟
ای همنشین قدیم شب غربت من .
ای تکیه‌گاه وپناه
غمگین ترین لحظه های کنون بی‌نگاهت تهی مانده از نور،

در کوچه باغ گل تیره وتلخ اندوه ،
در کوچه‌های چه شبها که اکنون همه کور .
آنجا بکوتا کدامین ستاره‌ست
که شب فروزتوخورشید پاره‌ست ؟

تهران – شهریور ۱۳۳۶

آخرشاهنامه

این شکسته چنك بی‌قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنك پیر ،
گاه گویی خواب می‌بیند .
خویش را در بارگاه پر فروغ مهر
طرفه چشم اندازشاد وشاهد زرتشت ،
یاپریزادی چمان سرمست
درچمنزاران پاك وروشن مهتاب می‌بیند .
روشنیهای دروغینی
– کاروان شعله‌های مرده درمرداب–
برجبین قدسی محراب می‌بیند .
یاد ایام شکوه وفخر وعصمت را ،
می سراید شاد
قصه‌ی غمگین غربت را :

هان ، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه ؟
باشبان روشنش چون روز
روزهای تنك وتارش ، چون شب‌اندرقعرافسانه.

با قلاع سهمگین‌سخت وستوارش.
با لئیمانه‌تبسم کردن‌دروازه‌هایش ،سرد و بیگانه.

هان کجاست ؟
پایتخت این دژ آیین قرن پرآشوب
قرن شکلک چهر .
برگذشته ازمدارماه
لیک بس دورازقرارمهر .
قرن خون آشام .
قرن وحشتناکتر پیغام .
کاندران با فضله‌ی موهوم مرغ دورپروازی
چاررکن هفت اقلیم‌خدارادرزمانی برمیآشوبند.
هرچه هستی ، هرچه پستی ، هرچه بالایی
سخت میکوبند .
پاك می‌روبند .

هان کجاست ؟
پایتخت این بی آزرم وبی آیین قرن
کاندران بی‌گونه‌یی مهلت
هرشکوفه‌ی تازه روبازیچه‌ی باد ست .
همچنانکه حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده
عرصه‌ی انکارووهن وغدروبیداد ست .
پایتخت اینچنین قرنی
کو ؟
برکدامین بی نشان قله‌ست ،
درکدامین سو ؟
دیدبانان را بگوتا خواب نفریبد
برچکاد پاسگاه خویش ، دل بیداروسرهشیار
هیچشان جادویی اختر
هیچشان افسون شهرنقره‌ی مهتاب نفریبد .

بربکشتی‌های خشم بادبان ازخون ،
ما ، برای فتح سوی پایتخت قرن میآییم .
تاکه هیچستان نه‌توی فراخ این غبارآلود بیغم را
باچکاچاك مهیب تیغهامان ، تیز

غرش زهره دران کوسهامان ، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند
نیك بگشاییم .
شیشه‌های عمر دیوان را
ازطلسم قلعه‌ی پنهان ، زچنك پاسداران فسونگرشان
جلد بربابیم .
برزمین کوبیم .
ورزمین ـ گهواره‌ی فرسوده‌ی آفاق ـ
دست نرم سبزه‌هایش را به‌پیش آرد ،
تا که سنك ازمانهان دارد ،
چهره‌اش را ژرف بشخاییم.
ما
فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم .
شاهدان شهرهای شوکت هرقرن .
ما
یادگار عصمت غمگین اعصاریم .
ما
راویان قصه‌های شاد وشیرینیم .
قصه‌های آسمان پاك .
نورجاری ، آب .
سرد تاری ، خاك .
قصه‌های خوشترین پیغام .
اززلال جویبارروشن ایام .
قصه‌های بیشه‌ی انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهر .
قصه‌های دست گرم دوست درشبهای سرد شهر .
ما
کاروان ساغروچنگیم .
لولیان‌چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان، زندگیمان شعروافسانه
ساقیان مست مستانه .
هان، کجاست ،
پایتخت قرن ؟
ما برای فتح می‌آییم .
تا که‌هیچستانش بگشاییم ...»

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش ،
نغمه پردازحریم خلوت پندار ،
جاودان پوشیده ازاسرار ،
چه حکایتها که دارد روزوشب باخویش ،
ای پریشانگوی مسکین ! پرده دیگر کن
پوردستان جان زچاه نابرادردرنخواهد برد .
مرد ، مرد ، اومرد .
داستان پورفرخزاد را سر کن .
آنکه گویی ناله‌اش ازقعرچاهی ژرف میآید .
نالد وموید .
موید وگوید :
«آه ، دیگرما
فاتحان گوژپشت وپیررا مانیم
بربکشتی‌های موج بادبان ازکف .
دل بیادبره‌های فرهی دردشت ایام تهی، بسته .
تیغهامان زنگخورد وکهنه وخسته .
کوسهامان جاودان خاموش .
تیرهامان بال بشکسته .
ما
فاتحان شهرهای رفته برباديم .
باصدایی ناتوانترزانکه بیرون‌آید ازسینه ،
راویان قصه‌های رفته ازیادیم.
کس به چیزی یاپشیزی برنگیرد سکه‌هامانرا .
گویی ازشاهی‌ست بیگانه .
یازمیری دودمانش منقرض‌گشته .
گاهگه بیدارمیخواهیم شد زین خواب جادویی ،
همچوخواب همگنان غار ،
چشم میمالیم‌ومیگوئیم : آنك، طرفه قصرزرنگارصبح شیرینکار.
لیك بی‌مرگ ست دقیانوس
وای ، وای ، افسوس .»

تهران ــ مهر ۱۳۳۶

قاصدک *

قاصدک ! هان ، چه خبر آوردی ؟
از کجا وز که خبر آوردی ؟
خوش خبر باشی اما
گرد بام و در من
بی ثمر میگردی .

انتظار خبری نیست مرا
نه زیار و نه زدیار و دیاری ــ باری ،
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس .
برو آنجا که ترا منتظرند .
قاصدک !
در دل من همه کورند و کرند .

دست بردار ازاین در وطن خویش غریب .
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم میگوید
که دروغی تو دروغ ،
که فریبی تو فریب .

قاصدک ! هان ، ولی ..آخر ... ای وای ...
راستی آیا رفتی با باد ؟
با توام آی ! کجا رفتی ؟ آی ...
راستی آیا جایی خبری هست هنوز ؟
مانده خاکستر گرمی جایی
در اجاقی ـ طمع شعله نمی‌بندم ــ خردك شرری هست هنوز ؟

*

قاصدک !
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم میگریند .

تهران ــ شهریور ۱۳۳۸

* قاصدك تخم نوعی نی است که درکنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابانها می‌روید. بسکه سبك است، باد وحتی امواج ضعیف هوا اینسوی و آنسو میبردش. عامه‌ی مردم توس (مشهد) آنرا «خبر کش» مینامند و میپندارند که ازجایی ناشناخته یا ازمسافر یا کسی دورافتاده خبر میآورد. از اینرو مینوازندش ومیگویند: « خبر کش! صفا آوردی. خوش خبر باشی. » و باو پیغام میدهند که ببرد، آزادش میکنند. و نیز معتقدند که خبر کش اگر درگوشی برود، کر میکند. پارسی‌ها و تهرانی‌ها بآن قاصد یا قاصدك میگویند با همان اعتقادات. از اسم قاصدك برای این موسوم خوشترم آمد .

قصه‌ی شهر سنگستان

دوتا کفتر
نشسته‌اند روی شاخه‌ی سدر کهنسالی
که روییده غریب ازهمگنان دردامن کوه قوی پیکر .

*

دودلجومهربان باهم ،
دوغمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم ،
خوشا دیگرخوشا عهد دوجان همزبان باهم .
دوتنها رهگذر کفتر
نوازشهای این آنرا تسلی بخش ،
تسلیهای آن این را نوازشگر .
خطاب ارهست : «خواهرجان»
جوابش : «جان خواهر جان
بگوبامهربان خویش درد وداستان خویش»
ـ نگفتی : جان خواهر ! اینکه خوابیدست اینجا کیست .
ستان خفته‌ست وبا دستان فروپوشانده چشمان را
تو پنداری نمیخواهد به‌بیندروی ما را نیز کورا دوست میداریم .
نگفتی کیست . باری سرگذشتش چیست»
ـ «پریشانی غریب وخسته ، ره‌گم کرده را ماند
شبانی گله‌اش را گرگها خورده
وگرنه تاجری کالاش را دریا فروبرده
وشاید عاشقی سرگشته‌ی کوه وبیابانها
سپرده باخیالی دل
نه‌ش ازآسودگی آرامشی حاصل
نه‌ش ازپیمودن دریا وکوه ودشت ودامانها .
اگرگم کرده راهی بی سرانجام است ،
مرا به‌ش پند وپیغام است .
دراین آفاق من گردیده‌ام بسیار
نماندستم نپیموده بدستی هیچ‌سویی را
نمایم تا کدامین راه گیرد پیش

ازینسو ، سوی خفتنگاه مهروماه راهی نیست
بیابانهای بی فریاد و کهساران خاروخشك وبیرحم است .
وزآنسو ، سوی رستنگاه ماه ومهرهم کس را پناهی نیست .
یکی دریای هول هایل است وخشم توفانها
سدیگرسوی تفته دوزخی پرتاب
وآن دیگربسیط زمهریراست وزمستانها
رهایی را اگرراهی است ،
جزازراهی که روید زآن گلی ، خاری ، گیاهی نیست ...»

*

ــ نه ، خواهرجان ! چه جای شوخی وشنگی ست ؟
غریبی ، بی‌نصیبی ، مانده درراهی
پناه آورده سوی سایه‌ی‌سدری
ببینش ، پای تاسردرد ودلتنگی ست
نشانیها که دراوهست ...»
ــ نشانیها که می‌بینم دراوبهرام‌را ماند ،
همان بهرام ورجاوند .
که پیش ازروزرستاخیز خواهد خاست ،
هزاران کارخواهدکرد نام آور .
هزاران طرفه خواهد زد ازوبشکوه .
پس ازاوگیوبن گودرز
وباوی توس‌بن نوذر
وگرشاسپ دلیرشیرگندآور
وآن دیگر
وآن دیگر
انیران رافروکوبند وین اهریمنی رایات را برخاك اندازند .
بسوزند آنچه ناپاکی ست ، ناخوبی ست ،
پریشان شهرویران را دگرسازند .
درفش کاویان را ، فره درسایه‌ش ،
غبارسالیان ازچهره بزدایند
برافرازند ...»

ـ «نه جانا ! این نه جای طعنه وسردی ست .
گرش نتوان گرفتن دست ، بیداد است این تیپای بیغاره
ببینش ، روز کورشوربخت ، این ناجوانمردی ست . »
ـ «نشانیها که دیدم دادمش ، باری
بگوتا کیست این گمنام گرد آلود.
ستان افتاده ، چشمان را فروپوشیده بادستان
تواند بودکو باماست گوشش وزخلال پنجه بیندمان .»
ـ «نشانیها که گفتی هر کدامش برگی ازباغی ست
وازبسیار هاتایی
برخسارش عرق هرقطره یی ازمرده دریایی
نه خال است ونگارآنها که بینی ، هریکی داغی ست ،
که گوید داستان ازسوختنهایی .
یکی آواره مرد است این پریشان گرد .
همان شهزاده ی ازشهرخود رانده
نهاده سربه صحراها
گذشته ازجزیره ها ودریاها
نبرده ره بجایی ، خسته درکوه وکمرمانده
اگرنفرین اگرافسون اگرتقدیراگرشیطان ...»
ـ «بجای آوردم اورا ، هان
همان شهزاده ی بیچاره است اوکه شبی دزدان دریایی
بشهرش حمله آوردند .»
ـ «بلی ، دزدان دریایی وقوم جاودان وخیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند ،
واومانند سرداردلیری نعره زد برشهر :
«دلیران من ! ای شیران !
زنان ! مردان ! جوانان ! کودکان ! پیران ! ـ»
وبسیاری دلیرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت
اگرتقدیرنفرین کرد یاشیطان فسون ، هردست یادستان
صدایی برنیامد ازسری زیرا همه ناگاه سنك وسردگردیدند .
ازاینجا نام اوشد شهریارشهرسنگستان .
پریشانروز مسکین تیغ دردستش میان سنگها می گشت

وچون دیوانگان فریاد میزد : «آی»
ومی‌افتاد و برمی‌خاست ، گریان نعره می زد باز :
«ـ دلیران من !» اما سنگها خاموش .
همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال
ز بس دریا ودشت و کوه پیموده ست ،
دلش سیر آمده ازجان وجانش پیر وفرسوده‌ست .
وپندارد که دیگرجست وجوها پوچ و بیهوده‌ست .
نه جوید زال زرگون را که سوزاند پرسیمرغ وپرسد چاره وترفند
نه دارد انتظارهفت تن جاوید ورجاوند
دگر بیزارحتی ازدریغا گویی ونوحه ،
چوروح جغد گردان درمزارآجین این شبهای بی حاصل .
زسنگستان شومش برگرفته دل ،
پناه آورده سوی سایه‌ی‌سدری
که رسته در کنار کوه بی‌حاصل .
وسنگستان گمنامش
که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود ،
نشید همگنانش آفرین را ونیایش را
سرود آتش وخورشید وباران بود ،
اگرتیرو اگر دی هرکدام وکی
به فر سوروآذینها بهاران بود ،
کنون ننك آشیانی نفرت آبادست ، سوکش سور
چنان چون آنجوستی روسپی آغوش زی آفاق بگشوده
دراوجاری هزاران جوی پرآب گل آلوده
وصیادان دریابارهای دور
وبردنها وبردنها وبردنها
وکشتی‌ها وکشتی‌ها وکشتی‌ها
وگزمه‌ها وگشتی‌ها ...»
ـ «سخن بسیاریاکم ، وقت بیگاه ست .
نگه کن ، روز کوتاه ست .
هنوزازآشیان دوریم وشب نزدیك .
شنیدم قصه‌ی‌این پیرمسکین را

بگو آیا تواند بود کورارستگاری روی بنماید ؟
کلیدی هست آیا کش طلسم بسته بگشاید ؟»

ــ «تواند بود .
پس ازاین کوه تشنه دره‌یی ژرف ست ،
دراو ، نزدیك غاری تاروتنها ، چشمه‌یی روشن .
ازاین جاتاکنارچشمه راهی نیست .
چنین بایدکه شهزاده ازآن چشمه بشوید تن
غبارقرنها دلمردگی ازخویش بزداید ،
اهورا وایزدان وامشاسپندان را
سزاشان باسرود سالخورد نغز بستاید ،
پس ازآن هفت‌ریك ازریگهای چشمه بردارد ،
درآن نزدیك چاهی هست ،
کنارش آذری افروزد واورا نمازی‌گرم بگذارد ،
پس آن هفت ریگش را
بنام ویاد هفت امشا سپندان دردهان چاه اندازد .
ازاوجوشیدخواهدآب .
وخواهدگشت شیرین چشمه‌یی رویان
نشان اینکه دیگرخاستش بخت جوان ازخواب .
تواند بازبیند روزگاروصل
تواند بود ،
زاسب افتاده‌اونزاصل .»

*

ــ «غریبم قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار .
سخن پوشیده بشنو ، اسب من مرده ست واصلم پیرو پژمرده‌ست،
غم دل باتوگویم ، غار !
کبوترهای جادوی بشارتگوی
نشستند وتواند بودهاگفتند .
بشارتها به من دادند وسوی آشیان رفتند .
من آن کالام را دریا فروبرده ،
گله‌ام راگرگهاخورده،
من آن آواره‌ی این دشت بی فرسنك ،

من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنگ
ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌یی جوید .
کجایی ای حریق ! ای سیل ! ای آوار !
اشارتها درست وراست بود اما بشارتها ،
ببخشا گر غبار آلوده راه وشوخگینم ، غار !
درخشان چشمه پیش‌چشم من خوشید .
فروزان آتشم را باد خاموشید .
فکندم ریگها را یك بیك درچاه
همه امشا سپندان را بنام آوازدادم لیك
بجای آب دود ازچاه سر برکرد : گفتی دیو می‌گفت : آه
مگر دیگر فروغ ایزدی آذرمقدس نیست ؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟
زمین گندید آیا برفراز آسمان کس نیست ؟
گسسته است زنجیر هزاراهریمنی ترزانکه دربند دماوند ست ،
پشوتن مرده است آیا ؟
وبرف جاودان بارنده سام‌گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا ؟..»

*

سخن می‌گفت : سردرغار کرده ، شهریار شهرسنگستان .
سخن می‌گفت باتاریکی خلوت .
تو پنداری مغی دل مرده در آتشگهی خاموش
ز بیدادانیران شکوه‌ها می‌کرد .
ستمهای فرنك وترك وتازی را
شکایت باشکسته بازوان میترا می‌کرد .
غمان قرنها را زارمی‌نالید .
حزین آوای او درغارمی‌گشت وصدا می‌کرد .
ــ «غم دل باتوگویم ، غار !
بگوآیا مرا دیگرامید رستگاری نیست ؟»
صدا نالنده پاسخ داد «آری نیست .»

تهران ــ آبان ۱۳۳۹

نماز

باغ بود و دره ــ چشم انداز پرمهتاب
ذاتها برسایه های خود هم اندازه
خیره درآفاق واسرارعزیزشب
چشم من ــ بیدارچشم عالمی‌درخواب
نه صدایی جزصدای رازهای شب
وآب ونرمای نسیم وجیرجیرکها
پاسداران حریم خفتگان باغ
وصدای حیرت بیدارمن (من مست بودم) *
خاستم ازجا
سوی جورفتم چه می‌آمد
یانه ، چه می‌رفت ، هم زانسانکه حافظ گفت عمرتو .
باگروهی شرم و بیخویشی وضوکردم
مست بودم مست سرنشناس پانشناس امالحظه‌ی پاك عزیزی بود
برگکی کندم
ازنهال‌گردوی نزدیك
و نگاهم رفته تاپس دور
شبنم آجین سبزفرش باغهم گسترده سجاده
قبله‌گوهرسو که خواهی باش .
باتودارد گفتگو شوریده‌ی مستی
ــ مستم ودانم که هستم من ــ
ای همه هستی زتوآیاتوهم هستی ؟

زاگون ــ ۱۲مرداد ۱۳۳۹

آواز چگور **

وقتی شباهنگام ،گامی چند دورازمن
ــ نزدیك دیواری‌که برآن تکیه می‌زد بیشترشبها ــ
باخاطرخود می‌نشست وسازمی‌زد مرد ،

---

*درپایانبندی‌این مصرع زحاف(فع)یا(فاع) رعایت‌نشده،گوینده‌ی این‌شعرهمه‌جااین قانون را رعایت کرده،جزدراین‌مصرع. ماازمجله‌اندیشه‌وهنررونویس کردیم‌چنان‌مینماید که‌اشتباه مطبعی باشد

وموجهای زیر واوج نغمه‌های او
چون مشتی افسون درفضای شب رها می‌شد
من خوب می‌دیدم گروهی خسته ازارواح تبعیدی
درتیرگی آرام ازسویی به سویی راه می‌رفتند
احوالشان ازخستگی می‌گفت ، اما هیچ یك چیزی نمی‌گفتند
خاموش وغمگین کوچ می کردند
افتان وخیزان غالبا باپشتهای خم
فرسوده زیرپشتواره‌ی سرنوشتی شوم و بی‌حاصل
چون قوم مبعوثی برای رنج وتبعید واسارت این ودیعه‌های خلقت را
همراه می‌بردند
من خوب می‌دیدم که بی شك ازچگوراو
می‌آمد آن اشباح تاریك وسیه بیرون ،
وززیرانگشتان چالاك وصبوراو .

*

بس کن خدا را ای چگوری بس
سازتووحشتناك وغمگین است
هرپنجه‌کانجامی خرامانی
برپرده‌های آشنا بادرد
گویی که چنگم درجگرمی‌افکنی این‌است
کم تاب آرام وشنیدن نیست
این است .
دراین چگورپیرتو ، ای مرد پنهان کیست ؟
روح کدامین شوربخت دردمند آیا
دراین حصارپیرزندانی ست ؟
بامن بگوای بینوای دوره گردآخر
باسازپیرت این چه آوازاین چه‌آیین ست

*

گوید چگوری : این نه‌آوازست نفرین ست
وآنگاه می‌خواند :

شوتا بەشوگیر،ای خدا ، برکوهسارون
می‌باره بارون ، ای خدا ، می‌باره بارون
ازخان خانان ، ای خدا ، سرداربجنورد
من شکوه دارم ، ای خدا ، دل زارزارون
آتش‌گرفتم ، ای خدا ، آتش‌گرفتم
شش تا جوونم ، ای خدا ، شد تیرب‌ارون
ابربهارون،ای خدا ، برکو نباره
برمن بباره، ای خدا ، دل لاله زارون»

*

بس‌کن خدا را بی خودم کردی
من درچگورتوصدای‌گریه‌ی خود را شنیدم باز
من می‌شناسم این صدای‌گریه‌ی من بود .

*

بی اعتنا بامن
مرد چگوری همچنان سرگرم باکارش
وان‌کاروان سایه واشباح
درراه ورفتارش .

تهران ــ خرداد ۴۱

پرنده‌ها و باغ

لحظه‌یی خاموش ماند، آنگاه
باردیگرسیب سرخی راکه درکف داشت
بهوا انداخت .
سیب چندی‌گشت وباز آمد
سیب را بویید
گفت :
«گپ زدن ازآبیاریها وازپیوندها کافی ست.
خوب ،
توچه میگوئی ؟»
ــ «آه
چه بگویم ؟ هیچ .»

** چگور نام نوعی ساز ست.

*

سبز و رنگین جامه‌یی گلبفت بر تن داشت .
دامن سیرابش ازموج طراوت مثل دریا بود .
ازشکوفه‌های گیلاس وهلوطوق خوشاهنگی بگردن داشت ،
پرده‌یی طناز بود ازمخملی ــ که خواب گه بیدار
باحریری که بآرامی وزیدن‌داشت
روح باغ شاد همسایه
مست وشیرین می‌خرامید وسخن می‌گفت ،
وحدیث مهربانش روی بامن داشت
من نهادم سربه نرده‌ی آهن باغش
که مرا ازاوجدا می‌کرد ،
ونگاهم مثل پروانه
درفضای باغ اومی‌گشت ،
گشتن غمگین پری درباغ افسانه ،
اوبه چشم من نگاهی کرد .
دید اشکم را .
گفت :
«ها چه خوب آمد بیادم گریه‌هم کاری ست .
گاه این پیوند بااشك ست ، یانفرین
گاه باشوق ست ، یالبخند ،
یااسف یاکین ،
وانچه زینسان ، لیك باید باشد این پیوند .»

*

آه
خامشی بهتر .
ورنه من باید چه می‌گفتم به‌او ، باید چه می‌گفتم ؟
گرچه خاموشی سرآغازفراموشی ست
خامشی بهتر .
گاه نیزآن بایدی پیوندکومی گفت خاموشی ست .
چه بگویم ؟ هیچ .

جوی خشکیده‌ست وازبس تشنگی دیگر
برلب جو ، بوته‌های بارهنگ وپونه‌وخطمی
خوابشان برده‌ست .
باتن بی‌خویشتن ، گویی که دررؤیا
می‌بردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده‌ست .

*

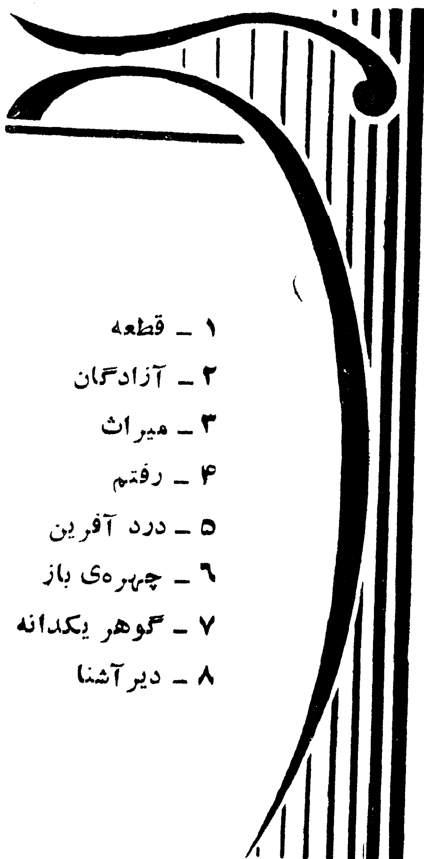
بعزای عاجلت ای بی نجابت باغ
بعد ازآنکه رفته باشی جاودان برباد ،
هرچه هرجا ابرخشم ازاشك نفرت بادآبستن
همچوابرحسرت خاموشبارمن .

*

ای درختان عقیم ریشه‌تان درخاکهای هرزگی مستور ،
یك جوانه‌ی ارجمند ازهیچ جاتان رست نتواند .
ای گروهی برك چركین تارچركین پود ،
یادگارخشکسالیهای گردآلود ،
هیچ بارانی شما را شست نتواند .

بقا

علی باقرزاده ـ ۱۳۰۷



۱ ـ قطعه

۲ ـ آزادگان

۳ ـ میراث

۴ ـ رفتم

۵ ـ درد آفرین

۶ ـ چهره‌ی باز

۷ ـ گوهر یکدانه

۸ ـ دیرآشنا

قطعه

عمر عزیز است غنیمت شمار ــ تا شوی از حاصل آن کامیاب
خیره مده روز جوانی ز کف ــ شام مکن بیهده صبح شباب
حیف بود عمر گرانمایه را ــ صرف کنی جز بطریق صواب
داد در این معنی داد سخن ــ رهبر ارباب خرد بو تراب
فرصت چون ابر گریزنده‌ایست
«الفرصه تمر مرالسحاب»

خرداد ۱۳۳۵

آزادگان

خوش آنکسانکه‌زاحوال‌هم خبردارند ــ خبر ز شادی واندوه یکدگر دارند
زفیض‌عشق گرازحال خویش بیخبرند ــ ولی ز حالت آزردگان خبر دارند
نشاط بخش دل کافرو مسلمانند ــ چو مهر پرتو رحمت بخشک‌وتر دارند
چو شبنم از نظر با صفای پاکدلان ــ دلی بروشنی چهره‌ی قمر دارند
ز فیض صحبتشان کام خلق‌شیرین است ــ همیشه خاصیت نخل بارور دارند
چو پانهند براه‌طلب ، زهستی‌خویش ــ در اولین قدم عشق ، دست بردارند
نمیزنند بدریا دل از برای گهر ــ زآب دیده بدامان خود گهر دارند
نمیبرند ز بیداد دهر شکوه بخلق ــ نظر بلطف خداوند دادگر دارند
بسر فرازی ماهند و بینیازی مهر ــ از آنکه گنج قناعت بزیر سر دارند
فکنده‌سایه‌ی‌رحمت بخشک‌وتر چون‌ابر ــ رهین دست‌و دل با زبحرو بر دارند
نوید صبح سعادت بخاص و عام دهند ــ همیشه حال نسیم خوش سحر دارند
نهند آب (بقا) بهر خضر زانکه چو من
گهی بمحفل آزادگان گذر دارند

آبان ۱۳۳۹

میراث

گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من ــ تربیت یافته خاك خراسانم من
بسنا باد بر افروخته‌ام شمع هنر ــ گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من
بلبل گلشن طوسم نه ز بستان دگر ــ طوطی خوش سخن این شکرستانم من

سالها ریزه خور خوان خراسان بودم
گـر به اقلیم سخن نادر دورانم من

عمر طی کردم در خدمت ارباب هنر
گر که امروز سبق برده ز اقرانم من

گر به یزد و بصفاهان سخنم یافت رواج
نتوان گفت ز یزد و زصفاهانـم من

یزدیم، لیك نه در شعر که در کوشش و کار
رهنـورد ره و آیـین نیـاکانـم من

طرفه شاگرد اساتید خـراسان بودم
تـربیت یـافته مـکتب ایشانـم من

گر دلیرم بسخن ، نیست ترا جای شگفت
زانکه برخاسته از مهد دلـیرانم من

گرچه سبك سخن صائب تبریز خوش ست
پـیرو مکتب مسعود سخنـدانـم من

همچو مسعود نیم ، لیك ز بی‌همنفسی
اندر این نای بلا خیز بزندانم من

شده‌ام روشنی بزم عزیزان وچو شمع
با دل سوخته و دیـده گریانـم من

همچو گل چهره بازی ست مرا با بد و نیك
گرچه چون غنچه زغم سر بگریبانم من

بسکه چون زلف نمودم به پریشانی خو
روزو شب محرم دلهای پریشانم من

نکنم همسری زهـد فـروشان ریـا
سخت از حیله و تزویز گریزانم من

رحم وایمان ووفا دارم ووجدان شرف
دیوود دنیستم ایدوست ، که انسانم من

تاجر عشقم وسرمایه مرا مهرو وفاست
گرچه زین هردواسیر غم وحرمانم من

گرمتاعم به پشیزی نخرند اهل جهان
چه زیان ، بهره رازولطف جهانبانم من

حاصلم گر که ازین کار زیان بودوزیان
نه چنانست که از کرده پشیمانم من

خوانده‌ام درس فضیلت را درمکتب عشق
هنـر آموز بـدانشگه قـرآنم مـن

زده‌ام تـا بره کعبه‌ی مقصـود قـدم
فـارغ از سر زنش خـار مغیلانم من

گرچه پیوسته بگلزارادب چون بلبل
مجلس آراوسخن سنج وغزلخوانم من

لیك با اینهمه هنگام عمل همچو(بقا)
در بـر پیر خـرد طفل دبستانـم من

شهریور ۱۳۴۲

رفتم ...

از چشم توچون اشك سفر کردمو رفتم
افسانه‌ی هجران تو سر کردم و رفتم

در شام غم انگیز وداع ازصدف چشم
دامان ترا غرق گهر کـردم و رفتم

چون باد برآشفتم و گلهای چمن را
با یاد رخت زیرو زبر کردم و رفتم

ای ساحل امید پی وصل توچون موج
در بحر غمت سینه سپر کردم و رفتم

چون شمع ببالین خیالت شب خود را
با سوز دل و اشك سحر کردم و رفتم

چون مرغ شب‌آهنك همه خلق جهانرا — از راز دل خویش خبر کردم و رفتم
چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم
پیراهنی از اشك ببر کردم و رفتم

اردیبهشت ۱۳۴۰

درد آفرین

گرچه از سودای دل پیوسته در بندیم ما — از دل درد آفرین خویش خرسندیم ما
بی نیازی بین که پیش همت والای عشق — چرخ را با آن جلال از چشم افکندیم ما
گر چو گل خاموش بنشینم از ناز کدلیست — ورنه باغ ذوق را شاخ برومندیم ما
پای ما را عشق در دام جنون افکنده است — گرچه پیر عقل را فرزانه فرزندیم ما
روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب — فارغ از هستی ، بجرم یك شکرخندیم ما
بس خلاف دوستی دیدیم از یاران (بقا)
سخت‌گیر و زور رنج و دیر پیوندیم ما

خرداد ۱۳۴۱

چهره‌ی باز

بدوست چشم نیازی که داشتم دارم — امید دور و درازی که داشتم دارم
شبان تیره ببالین شعله های فراق — چو شمع شور و گدازی که داشتم دارم
ز داغ هجر تو بی مهر تا فروغ سحر — بماه راز و نیازی که داشتم دارم
بجز خدای نبردم بکس نیاز و بخلق — چو چشم مست تو نازی که داشتم دارم
بهیچ در نکنم روی زانکه روی امید — بلطف بنده نوازی که داشتم دارم
بپیش نیك و بد روزگار همچون صبح — همیشه چهره بازی که داشتم دارم
گهرشناس ندیدم و گرنه چون دریا — بسینه گوهر رازی که داشتم دارم
به بزم کور و کران زمانه سوزی نیست — وگرنه نغمه‌ی سازی که داشتم دارم
بآبروی قناعت قسم ، ز خوان فلك — بریده پنجه آزی که داشتم دارم
«بقا»ی ماست مسلم بپیش اهل یقین
در این نشیب، فرازی که داشتم دارم

گوهر یکدانه

نظرم نیست بجام دگـران
سرخوشم سرخوش پیمانه‌ی خویش

نفروشم بـزر و سیم جهـان
دوست آن گوهر یکدانه‌ی خویش

به دو صد کاخ برابـر نکنم
گوشه‌ی کلبه‌ی ویرانه‌ی خویش

ننهـادم پی تحصیـل مقـام
بار منت را بر شانه ی خویش

گـر ببایست کشیدن منت
کشم از همت مردانه‌ی خویش

مرداد ۱۳۳۴

دیر آشنا

من آن دیر آشنای زود رنجم
که روز و شب از این خود در شکنجم

چو می بینم ز یاران وفا دار
دورویی ، همچو بر آتش سپنجم

نبردم حاصلی از عمر جـز غم
ز بس باریك بین و نکته سنجم

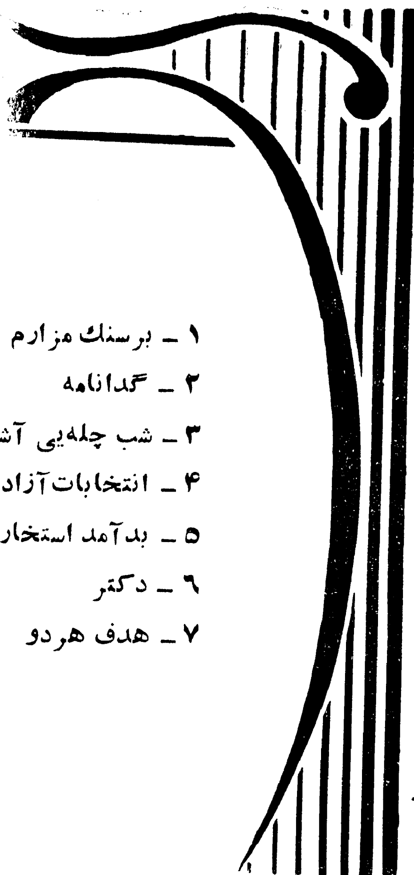
نمیدانم چه بـذری کشتم اول
که آخر گشت حسرت دسترنجم

خموشم گر چه در ویرانه دل
بود اندیشه‌ها پنهان چو گنجم

فروردین ۱۳۲۹

حسامی

محمدحسن حسامی محولاتی ـ ۱۳۰۷



۱ ـ بر سنگ مزارم

۲ ـ گدانامه

۳ ـ شب چله‌یی آشیخ

۴ ـ انتخابات آزاد

۵ ـ بدآمد استخاره

۶ ـ دکتر

۷ ـ هدف هردو

بر سنگ مزارم

ای بزرگان که در این دنیایید
همه از لطف خدا آقایید

اینکه خفته‌است دراینجاحسن‌است
آری این مرقد مرحوم من است

مدتی بنده هم از لطف خدا
زنده بودم چو شما در دنیا

شهرت بنده حسام‌الدین بود
مذهب شیعه مرا آیین بود

موسم گرمی تا بستانها
نیمه جان میشدم از قهر هوا

موسم گوجه و زرد آلو عنك
بهر یك دانه دلم میزد لك

بچه‌ام خربزه از من میخواست
حرف او جان و تنم را میکاست

در زمستان ز غم خاکه ذغال
بود خیلی بدلم رنج و ملال

بسکه سرمای زمستان خوردم
آخر آنسان که شنیدی مردم

مردم وآمدم اندر ته گور
حال فارغ شده‌ام ازشروشور

گدانامه

چو من گشتم از بینوایی هلاك
برسم گدایان بریدم بخاك

بآب گدا خانه پاکم کنید
براه نوا خانه خاکم کنید

ولیکن بشرطی که در مرك ما
ننا لد بغیر ازفقیروگدا

هلا تا بمرك من آقا و خان
به پیش‌گدایان نگوید چاخان

گدایان مبادا که در مرك من
نشینند با عده‌یی گول زن

چه غم گر که گشتم فقیرو حقیر
چه غم‌گر نگشتم وکیل ووزیر

چه غم گر که‌یك دلبر سیمتن
نشد زینهمه دلبران سهم من

وگر مال بیحد ندارم چه غم
چه‌غم‌زانکه‌مخلص‌نگشتم «علم»

چه‌غم‌گر که‌چاکر نگشتم «علا»
چه غم گر که مخلص ندارم‌طلا

نگشتم دراین شهراگر شهردار
ندارم دگر شکوه از روزگار

اگر من نگشتم در اینجا رئیس
خوشم‌چون‌ندارم دگر بادوفیس

خوشم چون کسی را نیازرده‌ام
کسی را نیازرده تا مرده‌ام

بمولا غم و رنج بود و نبود
ندارم‌در این زیر چرخ کبود

ندارم چو رندان غم بیش و کم
غم‌بیش وکم‌چون ندارم چه غم

ندارم دگر عده‌یی بیشمار ... که ازروز جمعی درآرم دمار
ندارم دگر بستگانی شرور ... همه اهل فور وخداوند زور
زافسون شیخ و زنیرنك «خان» ... ز جهل وزنادانی این وآن
چه غم گر نشستم بروز سیاه ... نه در قید مالم نه دربندجاه
چه‌غم گر که دراین‌جهان‌خراب ... بعمرم نخوردم چلو باکباب
اگر صاحب جاه و عنوان نیم ... بجاه ومقام بزرگان نیم
همین‌بس که‌مخلص نیم‌چاپلوس ... نه هم دست بوسم نه هم‌پای‌بوس
گدایم گدایم گدایم گدا ... ندارم امیدی بغیر از خدا
اگر بچه‌هایم گدا زاده‌اند ... خوشم چونکه مثل‌من آزاده‌اند
نه در سر هوای‌ریاست مراست ... نه کاری بکار سیاست مراست
نباشد هوای وکالت مرا ... نباشد بکاری دخالت مرا
نه آقای شهرم نه خان دهات ... که بیمی‌مراباشداز این‌جهات
مرابس بود قوت نان و پنیر ... چه غم‌گر نگشتم وکیل‌ووزیر
چه غم‌گر ندارم‌دراین روزگار ... مقام و زر وزیور بیشمار
مرا لطف پروردگارم‌بس است ... خدای توانا ست یارم، بس‌است
ولیکن خدای توانا گواست ... گداخان‌نگویدبجزحرف‌راست
از این پیش گفتم نیم چاپلوس ... نه هم دست‌بوسم نه‌هم‌پای بوس

جهان را ببازی بگیرم‌مدام
نهارار خورم نیستم‌فکرشام

شب چله‌یی آشیخ

شیخکی بیخبر ز مکرو حیل ... داشت خربوزه ای بزیر بغل
در شب چله شیخنا خوشحال ... میوه میبرد بهر اهل وعیال
داشت خربوزه‌یی بطور مثل ... در بزرگی چو یك کدو تنبل
دزدکی دید ودل بخربزه داد ... گفت با خود هرآنچه باداباد
گفت ای شیخ لطف کن بحقیر ... بهر من یك دو استخاره بگیر
شیخ در کوچه رو بقبله نشست ... بعد تسبیح را گرفت بدست
چشم بر هم نهاد و رو بخدا ... خواند تا ده دقیقه ورد و دعا
اینطرف آنطرف اشاره نمود ... عاقبت یك دو استخاره نمود
چشمها راگشاد وگفت بد است ... زانکه‌این‌لحظه‌شمس درابداست

چون باطراف خویشتن نگریست
دید آنمرد دزد وخربزه نیست

پی آن دزد هرطرف که دوید
با تاسف بگـرد او نـرسید

خسته و مانده رفت آخر کار
دست خالی بخـانه اش ناچار

گفت لعنت بمردم بد ذات
بر محمد و آل او صلوات

انتخابات آزاد

بعد ازانتخابات دوره‌ی نوزدهم سروده شد

دوش با دختـری سیاست باف
من سؤال و جواب میکردم

گاهی آن گل اذیتم میکرد
که من او را عذاب میکردم

حـرفها میزد از سیاست و من
حرف او را خراب میکردم

که مرا او مجاب میفـرمود
که من او را مجاب میکردم

مخفی از او در آتش عشقش
دین و دل را کباب میکردم

بهـوای لب چـو ساغـر او
دیده را غـرق آب میکردم

انتخابات گفت : «بود آزاد
ـ منکه فکر جواب میکردم ـ

گفتم : «ایگل نمی کنم باور
ـ چونکه باخودحساب‌میکردم ـ

انتخابات گرکه بود آزاد
من ترا انتخاب میکردم !

بد آمد استخاره

رفتم رفقـا برای کاری
دیروز چو در فلان اداره

دیدم صنمی به پشت میزی
سیمین بدنی چو ماهپاره

برروی مهش فتاده از پودر
یك خال سفید چون ستاره

آهستـه و دزدکی نمـودم
بر صورت ماه او نظاره

ازدیده‌ی او جرقه‌یی جست
افکنـد بقلب من شراره

بیچاره شدم ز دیدن او
رفت ازکف من قرار وچاره

از بسکه قشنك ودلربا بود
گردید طناب صبر پاره

باگوشه چشم و نوك انگشت
آهسته نمود مش اشـاره

اوهم متوجهم شد و: «گفت — هستی تومگر پسر چکاره؟
گفتم که: «من عاشق توام!» گفت: — «این گفته‌ی خود بگو دو باره!
گفتم که: «مرا تو دوست داری؟» — با خنده بنده گفت: «آره
لیکن تو چه بهر بنده داری؟» — گفتم که: «دلی هزار پاره!
در خانه‌ی یکنفر توانگر — دارم دو اتاق کی اجاره
هم آنکه وجوهی از اضافات — باشد طلب من از اداره.»
یك چشم بهم نهاد و پس کرد — تا ده دو سه مرتبه شماره
سوتی زد و گفت: «نه نمیشه
زنرو که بد آمد استخاره.»

دکتر

مادری بود و داشت دخترکی — دختری زرد روی و مشکین مو
تا شود سرخ، رنك دخترکش — روز و شب بود در پی دارو
اتفاقا عجوزه یی آمد — روزی از روزها بخانه ی او
مادرك رنك زرد دختر را — کرد عنوان و گفت از هر سو
چاره‌ی درد دخترش راخواست — زان زن از راه جنبل و جادو
پیر گفتش: «مباش ناراحت — اینقدر بی جهت مشو ترسو!
رنك و رویش ز گل شود بهتر — چون رود دخترت بخانه‌ی شو»
دخترك چون شنید با مادر — گفت: «ای مهربان درمان جو!
فاش برگو بمن که دکتر نیست؟
این زن خوش کلام شیرین گو؟»

هدف هردو ...؟

درآغاز تشکیل احزاب دوگانه سروده شده

شده در مملکت دو حزب بپا — هر دو با نام (مردم) و (ملت)
سخت افتاده ام بجان شما — بنده از این دو حزب درحیرت
چونکه تشکیل ایندوحزب امروز — شده با دستیاری دولت
کم کمك این دوحزب میگیرند — حتم در مجلسین ما قوت
خواه ونا خواه که شود هریك — اکثریت، گهی، اقلیت

این یکی میشود مخالف آن تا بگیـرد ز دیگری سبقت
ترسم آخر شوند این احزاب بهر مردم مزید بر علت
هدف هـر دو میشود معلـوم با کمی فکر و با کمی دقت :

حزب ملت مخالف مردم
حزب مردم مخالف ملت

قهرمان

محمد قهرمان - ۱۳۰۸

تکیه

ز بس اسپند و کندر دود میشد
هوای تکیه سنگین بود از دود
ز پشت پرده‌ی لرزان دودی
مرا بر چشم گریانش نظر بود

*

بگرمی اشك لغزان بوسه میزد
بر آن رخساره‌ی تبدار گلگون
غم و دردی نهانی خوانده میشد
در آن چشمان میشی رنك محزون

*

میان تکیه میگرد یدآرام
عرق ریزان گروه سینه زنها
نفس در سینه ام میکرد تنگی
زبوی ناخوشایند بدنها —

*

تکان میخورد پرهای علامت
چو میبردندش از جایی بجایی
سپس زنگی که بالای فنر بود
سخن میگفت با دلکش صدایی

*

چراغ نفتی روی طبقها
چو برمیخاست بادی، دود میکرد
نگارم گوشه‌یی از چادرش را
حجاب چشم اشك آلود میکرد

تجریش ۲۹/۸/۱

دو گرگ

هوا سردست و در تاریکی شب
سکوت ده غم انگیزست و جانکاه
زمستان، فصل برف آلوده، دیریست
رسیده بادمی افسرده از راه

*

درون کلبه یی آکنده از دود
نشسته پیش آتش مرد دهقان
فرو رفته زنش درخواب شیرین
ولی او خاطرش از غم پریشان

*

غمی سنگین و همچون کوه سنگین
زچشم خسته‌ی او خواب برده
همین امروز در ده گفته بودند
که دیشب میش او را گرگ خورده

*

چه زحمتها کشید از بهر این میش!
چه با امیدواری دل در او بست!
اگر میماند زنده، بره‌یی داشت
دریغا! میش او را گرگ خورده‌ست

*

درون کلبه‌ی ویرانه دیگر — بخاموشی گراییده ست آتش
ولیکن همچنان بیدار مانده — ز حسرت چشم دهقان بلاکش

* * *

بپایان چون رسد فصل زمستان — بهار دلنشین آغاز گردد
نماند برف پیری بر سر کوه — طبیعت را جوانی باز گردد

*

نسیمی چون وزد بردامن دشت — بسر قصد خوشه‌ی سرسبز گندم
بزحمت میتوان آسودگی دید — که ده درکار وزحمت میشود گم

*

درو کم کم شود آغاز وارباب — زشهر آید چوگرگ تیر خورده
کسی‌از رنج دهقان باخبر نیست — مگرآنکس که‌عمری رنج برده

*

دوگاو مردنی با چوب دهقان — بچرخ آیند پیرا مون خرمن
چوخرمن پاک‌شد، ارباب گوید — که نیمی ازتوباشد، نیمی‌ازمن!

* * *

الا ای رنجبر دهقان محروم — که چین‌افکنده زحمت برجبینت
زپا منشین وداس از دست‌مگذار — دوگرگ ظالم است اندرکمینت

تربت حیدریه ۳۱/۱۱/۱۶

دستهای گرم

دودستش‌ماندآن گل‌را که‌ازیخ سربرون‌آرد — ولی من دستهایم آتش سوزنده را ماند
مراگوید که دستی گرم‌داری‌پس‌دلت‌سردست — نمیداند چه آتشها بدل دارم، نمیداند!

تهران ۳۳/۴/۳۰

نماند

فرومرد شادی وجزغم نماند — دلی شاد مانه بعالم نماند
همای سعادت پرید از جهان — برین باره جزبوم ماتم نماند
در افزود آب کژی دمبدم — چو درچشمه‌ی‌راستی نم نماند
بزرگی هبا گشت‌ومردی‌بمرد — مروت گذشت وکرم هم‌نماند
ازاین باد توفنده‌ی پر غبار — برخسار گل برق شبنم نماند

بسی تن که خست اژدهای زمان   برین خستگی هیچ مرهم نماند
دمی دولت ار رو کند شادباش   که چون بنگری بینی آندم نماند
عجب نیست گر غم بگیرد جهان   که اسباب شادی فراهم نماند
گره شد زغم خنده‌ها در گلو   یکی دل درین دور خرم نماند
بهر کار سستی در آورد روی   بناها بفر سود و محکم نماند
بجانهای مردم بدی چیره شد   ازین اهرمن کس مسلم نماند
وفا در سگان گر بجویی رواست   که دیگر در اولادآدم نماند!
جهان سر بسر پرشد از دیو و دد   سلیمان فروخفت و خاتم نماند
زآهنگران کاوه‌یی بر نخاست   بزا بلستان هیچ رستم نماند
ز کف رفت آن فره‌ی ایزدی
بجز نام کیخسرو و جم نماند

تربت ۴۴/۱۲/۳

تمنا

توای جان آسمانی پاك ودوراز دسترس هستی
ولی من خاك راهم، پایمال این وآن هستم .
چه خواهد شد گرم برگیرد ازجا باد
سرم را لحظه‌یی برسینه‌ی گرم تو بگذارد؟

تو نازك تن گلی شاداب ودامن پاك و محجوبی
ولی من شبنمی بی‌آبرو، تردامن وگستاخ.
چه‌خواهدشد اگروقتی فروافتم زچشم شب
درآغوش تو جا گیرم ؟

توسنگین دل یکی دریای بی پایان مغروری
ولی من شیشه‌ی هستی بکف، هستم‌حبابی‌خرد.
مرا تاگم کند درتو
چه خواهد شد اگر موجی گشاید کام ... ؟

۳۷/۵/۹

جانی دارم

بندی دارم بپا نهان پیچیده
پـایی دارم درد بر آن پیچیده
دردی دارم بگرد جان پیچیده
جانی‌دارم بر استخوان پیچیده

۳۷/۹/۲

گردی بر نمی‌خیزد

ز دشت بیکسیها رهنوردی بر نمی‌خیزد
بغیر از گردباد هرزه گردی بر نمی‌خیزد
بحسرت گرچه گوش انتظار من بره‌ماندست
ولی آواز پای رهنـوردی بر نمی‌خیزد
غم دل را بدل میگویم از بی همزبانیها
کزین بیدرد مردم اهل دردی بر نمی‌خیزد
بیاد بوسه‌ی گرمی که روزی بر دهانم زد
زلبهایم کنون جز آه سردی بر نمی‌خیزد
غباری بر دلت ننشیند از پا گر در افتم من
که از افتادنم چون سایه گردی بر نمی‌خیزد
نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر
چو من در کار غم دانی که مردی بر نمی‌خیزد
ز پا افتادگانرا با قوی‌دستان نزاعی نیست
بجنگ باد هرگز برگ زردی بر نمی خیزد

دهکده‌ی خرم آباد (تربت) ۳۸/۱۰/۱۱

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
که میخندم بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم
بصحرای وجود از بی نصیبی گرد بادم من
که در دستم همان باد است گر خاکی بسر کردم
اگر چون سرو برخیزی فتم چون سایه در پایت
وگر چون باد بگریزی بدنبال تو چون گردم
فشاندم پیش پایش روز وصل از شادمانی جان
نثار مقـدمش را هدیه یی نا قابل آوردم
مگر اورا زاشك گرم سازم مهربان باخود
که میدانم نگردد کارگر در او دم سردم
چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیبایم
من این گلهای رنگین را بآب دیده پروردم
بلای عشق آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی ستم برخویشتن کردم

۴۰/۴/۴

حباب

گرهرزه پوی وخانه بدوشیم چون حباب
بر حال خویش پرده نپوشیم چون حباب
دریا دلیم ، کز دل امواج حادثات
سر بر کنیم وجلوه فروشیم چون حباب
دست نوازشی بسر ما نمیکشند
تا در فنا بشوق بکوشیم چون حباب
یك سینه حرف موج زند در دهان ما
ازبیم جان اگر چه خموشیم چون حباب
در این محیط خشك چو دریا دلی نماند
ایدل بگو که با که بجوشیم چون حباب
بر قول و فعل ما نتوان اعتماد کرد
بیهوده گوی وعشوه فروشیم چون حباب
از بسکه نازکیم نماند ز ما اثر
روزی اگر ز دل بخروشیم چون حباب

۴۰/۵/۱۹

رفتی

مراچون قطره‌ی اشکی زچشم انداختی رفتی
توهم ای نازنین قدر مرا نشناختی رفتی
بچندین آرزوچون سایه درپای تو افتادم
ولی دامن فشاندی قد بنازافراختی رفتی
مرا عشق توفارغ کرده بود ازدیگران اما
توسنگین دل زمن بادیگران پرداختی رفتی
تمنای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی رفتی
ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
توای بیگانه خوگویی مرا نشناختی رفتی
زچشمم رفت بی اوروشنایی وزپیش ای اشك
توهم زین خانه‌ی تاریك بیرون تاختی رفتی
اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان گیرم که درپایی سروجان باختی رفتی

۴۱/۴/۱۰

شبنم

شب ازآغوش گل بالین و بسترمیکند شبنم
سحر گاهان سفر با دیده‌ی ترمیکند شبنم
نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را
بسوی آسمان پرواز ، بی پر میکند شبنم
اگرچون قطره اشکی شب زچشم آسمان افتد
سحرازچشمه‌ی خورشید سر برمیکند شبنم
مرا ازاین دل ناکام شرم آید چومی بینم
شبی تاصبح در آغوش گل سرمیکند شبنم

جدایی سخت باشد آشنایان را زیکدیگر وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبنم

نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا ازخنده‌ی گل، عمر کمترمیکند شبنم

۴۱/۵/۲۹

شمع سحر دیده

برای «امید» عزیزم

از توای راحت جان تامن بیدل دورم — گــرد بادم که ز آسایش منزل دورم
بند بندم‌چونی ازناله‌ی جانسوز پرست — کزدم گرم تو ای همنفس دل دورم !
شبنم پاکم و از بوسه‌ی گل محـرومم — موج بیتابم و از دامـن ساحل دورم
مجلس افـروز شب تار عزیزان بودم — منکه چون‌شمع سحردیده زمحفل‌دورم
دربیابان طلب ناله‌کنان همچو جرس — راه میپـویم و پیوسته ز منـزل دورم
گرچه‌دل قطره‌ی‌خونی‌شدوبرخاك‌چکید — میزند جوش که از دامن قاتل دورم

ای جنون خاطرم‌آسوده اگرهست زتست
که بتابیـد تو از مـردم عاقـل دورم

۴۱/۸/۱۸

افسانه

عمرخود رامیدهم چون بوی‌گل برباد من — تا شوم چون غنچه ازاین تنگنا آزادمن
دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب — زین هماغوشی چه غم‌گرسردهم برباددمن
من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم — ازچه دامن برنچینم زین خراب‌آبادمن
در بیابانی که ریزد خار او خون شکار — میگـریزم در پناه خنجـر صیـاد من
داستان عشق را بازیگران دیگر شدند — حالیا این قصه را شیرین تویی فرهادمن
برك آزادی بدستم کی دهد باد خـزان — تا نبینم در بهاران پیش ازین بیداد من
گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود — چون حباب ازقید هستی میشوم آزاد من
در حـریم خاطر احباب غم را ره مباد — گر ازین در میروم با خاطری ناشاد من
عمر من مانند شبنم از شبی افزون نبود — خنده کردم صبحدم برعمر بی بنیاد من

دوستانرا یاد من کی بارخاطرمیشود
رفته‌ام‌همچون کهن افسانه‌یی‌ازیادمن

۴۰/۳/۲۱

اندوه غربت

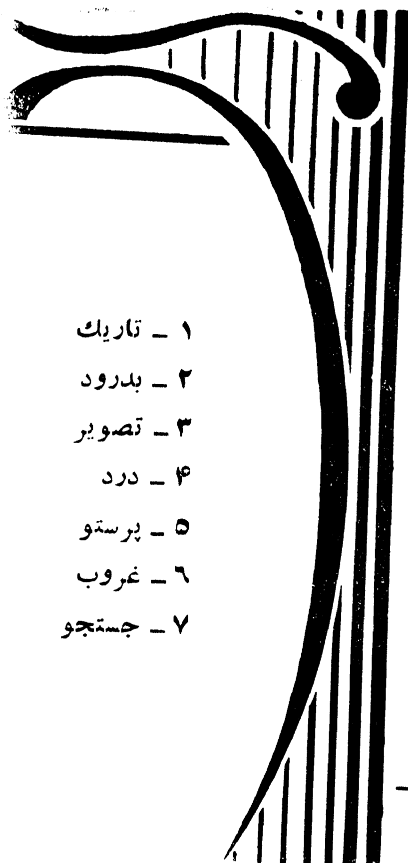
زغربت هیچ نگشاید، مرا سیر وطن خوشتر — قفس گر پر شود از گل، چمن خوشتر چمن خوشتر
نگویم آسمان آبی شیراز دلکش نیست — ولی ما را هوای ابر دلگیر وطن خوشتر
بهار آید پسند آنرا که دارد خاطر خرم — چنین غمگین که من هستم خزان در چشم من خوشتر
چرا از بزم یاران خراسان دور افتادم ؟ — غزلخوانی چو من همواره در آن انجمن خوشتر
دلم در سینه میرقصد چو بویی از دیار آید — ولی دیدار یوسف از نسیم پیرهن خوشتر
چو دلسوزی ندارم تا بگویم درد دل با او — بسوزد گر زبان مانند شمعم در دهن خوشتر

نباشد این قفس را وسعت فریاد ما ایدل
فغان بلبل شوریده در صحن چمن خوشتر

شیراز ۳۹/۱/۵

آرزو

خلیل آسایش - ۱۳۰۹



تاریك ...

هر چند به شیشه دیده سودم
جز برف ندید دیدگانم ،
در بستر این سکوت غمناك
خفته ست سحر گهان گمانم
نه ابر نهان ، نه صبح پیداست .
شب تیره و کوه زیر برف ست
وین دامنه‌ی بلند و خاموش ،
سر برده بگوش آسمانها
داده به‌دهان آسمان گوش ؛
با او ، در گفتگو و نجواست
از دره دوردست و آرام
دیگر نگذشته نه زن و مرد
دیگر ننهاده گام درراه
چاروق ز پا گشوده شبگرد
ره بسته و دره پر خطرهاست .
وز پنجره پیش دیده‌ی من
این برف هنوز میخورد تاب ؛
اندر آهنك ریزش برف
هر لحظه دود چکیدن آب ؛
اورا با برف بس سخن هاست .
در تیرگی و سکوت هستی
از دوررسد بگوش گهگاه
غمناك وشکسته وپریشان
یك زوزه‌ی دردناك و کوتاه
گرگی آواره‌ی کمرهاست ...
اوهم دگر از دیار یاران
بگریخته و به کُه دویده
شاید او هم زخیل گرگان
جز پستی و تیرگی ندیده
کاینسان بدر از گروه آنهاست .
اکنون دگر از چراغ ده هم
درظلمت وتیرگی نشان نیست
یك شعله نمیخورد بچشمم
یك چلچله هم در آشیان نیست
تنها چشمان گرگ آنجاست.

هرشب به میان کوه بودند
با ناله‌ی نی لبك شبانها.
چشمك میزد ستاره بسیار
برطاق بلند آسمانها
امشب همه جا سکوت وسرماست

هرشب بمیان دشت میریخت
ازچشمه‌ی‌صاف‌آب چون اشك
مهتاب بچشمه چهره میشست
میبرد ستاره بررخش رشك
امشب مه مرده چشمه تنهاست

شب میگذرد به کندی درد
هرلحظه رود شکیبم ازدست
برف اما ، تند میرسد تند
وه ! چهره‌ی‌آسمان چه سرد ست .
وین شعله چه زرد وبی تقلاست

آن آتش تند دیگرا کنون
درسینه‌ی خامشم فسرده‌ست
خاکسترسرد آتشم را
بادی نوزیده ونبرده‌ست
بنگربه دلم چه داستانهاست

ازسایه‌ی شامگاه توچال ؛
ازفرسحرگه دماوند ؛
ازقصه‌ی لاله‌های کوهی،
ازعشق‌گلی که یافت پیوند ؛
وینك آنجای از او نشانهاست

شاید روزی دوباره این ابر
دامن کشد از که‌و کمرها
توچال دوباره در غروبش
خندد بجوانه‌های فردا
وان ساقه‌که خم شده شود راست

اکنون اما ، بغیراین برف
سنگین‌ومداوم وگرانبار
داماں نکشیده بر امیدم
نه بانك سحرنه طرح کهسار
عشقم تنهاشگفت فرداست .

*

ره دردل ابر تیره پنهان
چوپان درخواب وگله خاموش
تاریك مه وستاره مرده
گویی شده زندگی فراموش
تنها برف است وتیرگیهاست ...

بدرود ...

دور ، برپهنه‌ی دشت خاموش
زیراین بیکران آسمانها
پشت آن کوه خاکستری رنك
کز گل رنج دارد نشانها ؛

*

دور ، آنجاکه این راه باریك
میرود بی‌تقلا وآرام
دردل ریك جوشان صحرا
هستیش درعدم می‌نهد گام ؛

*

دور ، آنجاکه امواج خورشید
همچودریای جوشان خروشند
اشتران را بهامون کشانند
نخل را ارغوان جامه پوشند ؛

*

میروم دردمند وپریشان
تادهد آشنایی پناهم
میروم پا بپای دل‌خویش
سوی خاموشی دیرگاهم .

*

میروم اندرآنجا که‌جزدل
لاله‌ی سرخ گل‌گون ندارد
همچوقلبی که درسینه دارم
هیچکس قلب پرخون ندارد !

توشه‌ام ، شکوه‌ی آشنایان
شعله‌های هوس زاد راهم
لاله‌ها ، لاله‌هایم ، کجایید ؟
فرصتی ، آتشین لاله خواهم .

*

لاله ها ، لاله‌ی آتشین کو ؟
لاله‌ی بی زمستان و پائیز
سرکش و تند و سوزان و جاوید
سازمش تا از این باده لبریز

*

شهد هستی بکامش چکانم
زندگی را بریزم ، بپایش
شعله باشم به پیچم بجانش
سایه‌یی گردم اندر هوایش

*

میروم سوی شهری که دورست
با غمی تلخ و قلبی گرانبار
میروم با دل خویش تنها
لاله‌ی من ، به امید دیدار ...

تصویر .

پیشانی بلند
انبوه گیسوان
ابروی تابدار
رازی در آن نهان

*

مژگان نیمه باز
چشمان پرفریب
با آن نگاه تلخ
غمناك و بی شکیب

در گونه‌ی لطیف
چینی بکنج لب
چون نقش جاودان
یاسایه‌های شب

*

درچاك پیرهن
شیئی سپید و نرم
همچون شراب عشق
افسون سرا و گرم

*

طرحی زجامه‌اش
توئی گرفته جان
اززیر آن برون
تاشانه ، بازوان

*

با یاد دیرگاه
تویاد بی سخن
تصویر اوست این
درپیش روی من !

درد

من آیینه‌ی رنجهای گرانم
من آواره‌ی دشت تاریك دردم
من آن قایقم بی تلاش و تکاپو
که بازیچه‌ی دست امواج سردم
من آن مرغ تنهای بی‌آشیانم
گریزانم از دست صیاد هردم
من آن کوره راهم که افتاده آنجا
من آن کولی پیردریا نوردم
من آن نیمجان شمع شبگیرعشقم
من آن شاخسارپریشان زردم

من آن آشنا شعله‌ی دیرپایم
من آن آتشین لاله‌ی دوره گردم
بدست توانگشتری بی نگینم
چوچشم توفیروزه‌ی لاجوردم
امیدم ، سرورم ، تمنا وتابم
شکستم ، شکنجم ، غم ورنج ودردم !

پرستو

سپیده چون کشید ازآسمان سر
پرستو سر کشید ازآشیانه
نگاهی کرد ودرپرواز آمد
روان درجستجوی آب و دانه
ولی برف گران اورا بجان زد
زمین پوشیده بود ازبرف بسیار
هوا را ابرسنگین داشت دربر
درختان چون یتیمان برهنه
بروشان ابرتنها سایه گستر
پرستو پر براه بوستان زد
چمن دربرف وآب سرد چشمه
بزیر بال یخ چون گنج پنهان
پرستورا بیاد جوجگان برد
که اندر آشیان بودند لرزان
پرستو را بجان رنجی نهان زد
پرستورفت تاآن دره‌ی دور
بزیر برف آنجاهم نهان بود
زکوی آواره وازدرد نالان
توگویی درد تنها درجهان بود
دلش ،درسینه چون پتکی گران‌زد

بسوی ده پرستو رفته افسوس
میان کوی وره هم کس ندیدش
نه بانگی بود و نه رنك دم ودود
ده خالی امید ازدل بریدش
زسوزسینه سر برآسمان زد

زمانی رفت وپای بیدی افتاد
زسرماشد کنار بید در بند
برایش بادها گفتند لالا
برویش برفها، چادر کشیدند
درآن دم ، دیده سوی آشیان زد . . .

غروب

چشمان خویش را
ازچشم من گرفت
برق نگاه غمزده وتا امید من
چون قایق شکسته‌ی ماهیگیر
درساحل سیاه نگاهش به گل نشست
آرام وپرزدرد .

وآنکه که درکران دگرروزدیرپای
باآخرین شراره‌ی خورشید شامگاه
پیوند میگسست
روزامید من
درژرفنای چشم سیاهش غروب کرد . . .

جستجو

هنوزبرق نگاهی که پیکرم را سوخت
شراره میکشد ازچشم نیم خفته‌ی او
هنوزپرده‌ی سازی نخوانده درگوشم
ترانه‌یی که بود برلب شکفته‌ی او

هنوزجسم من ، آوارهٔ فسانه اوست
هنوزدردل خود آتشی نهان دارم
هنوز زورق بی بادبان دریایم
ولی چسود که‌سودای جسم وجان دارم

نگاه گمشده دررنج ومرده درهوسم
بیاد اوزپی آشیانه میگردد
دلم گرفته زدلها ودلسیاهیها
بفکراوپی عذروبهانه میگردد

بدین خیال که روزی امید گمشده را ،
دوباره یابم واینبارنگذرم زرهش
بسی گذشت وندیدم کسی که «او» باشد
کسی نبود که خندد امید درنگهش

کسی نبود چواوچشمهٔ صفا باشد
کسی نبود که گویم : بمن وفادارد
بسی گذشتم وگشتم ، نیافتم هرگز
وفا ومهراگرنیست ، اوچرا دارد ؟

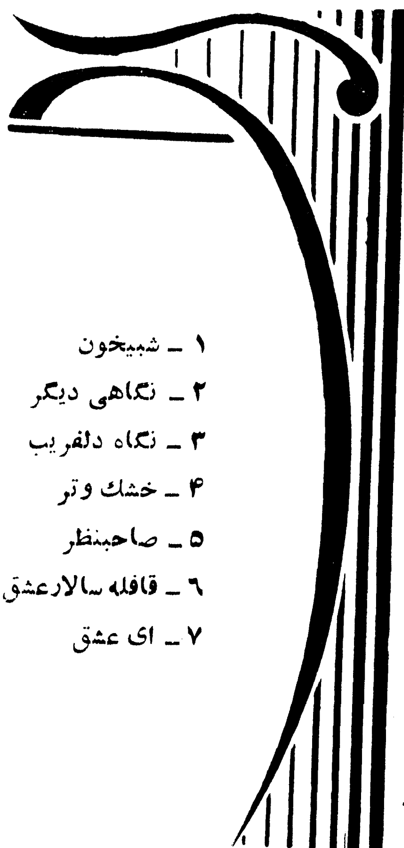
من آن ستارهٔ گمنام پردهٔ سحرم
که دیرمیدمد وزود میرود درخواب
نه فکرزهره وپروای مشتری دارد
نه جاگرفته چوپروین بدامن مهتاب

من آن ستاره‌ام امروز وگرچه خاموشم
دلم خوشست که روزی شراره‌یی باشم
دلم خوشست که مهتاب من چونورافشاند
درآسمان دل او ، ستاره‌یی باشم ...

*

امینی

حسین امینی ـ ۱۳۱۰



۱ ـ شبیخون

۲ ـ نگاهی دیگر

۳ ـ نگاه دلفریب

۴ ـ خشك وتر

۵ ـ صاحبنظر

۶ ـ قافله سالارعشق

۷ ـ ای عشق

شبیخون

آن شب که من واو می گلگون زده بودیم
بر لشکر اندوه شبیخون زده بودیم
حد میخورد آنکس که خورد باده ولی ما
رستیم ز حد چون ز حد افزون زده بودیم
از مقصد ما تا نشود محتسب آگاه
ما نعل در آن بادیه وارون زده بودیم
اقبال همایون سوی ما داشت چو آهنگ
ما باده بآهنگ همایون زده بودیم
آسوده ز اندیشه ی زر بود سر ما
گویی که بگنجینه‌ی قارون زده بودیم
زان پیش که مجنون زجنون دم زند ایدوست
ما کوس جنون بر سر گردون زده بودیم
تا اینکه مبادا بخورد پای بقانون
ما در دل شب دست بقانون زده بودیم
بودیم ز آشوب جهان دور «امینی»
چون خیمه به خلوتگه هامون زده بودیم

نگاهی دیگر

چشم تو در کشور دل پادشاهی دیگراست
وان صف مژگان بچشم جان سپاهی دیگراست
هر کسی از ترس غم در عشرتی جوید پناه
هر غم ما را غم دیگر پناهی دیگراست
دل بعشقت دادم و گفتی گناهست و خطا
دل شکستن هم خطائی و گناهی دیگراست
بی سبب ای آسمان نازی بحسن ماه خویش
آنکه ازما دین و دل برده ست ماهی دیگراست
ایکه گفتی کو دلیل اینکه عاشق گشته یی
اشك من یك شاهد و آهم گواهی دیگراست
گرچه برمن تا کنون صدها نظر افکنده یی
آن نگاهی کز تو میخواهم نگاهی دیگراست
اشتباهی کرد «امینی» اینکه شد مفتون تو
دل اگر گیرد ز عشقت، اشتباهی دیگر است

نگاه دلفریب

ترك واجب مکن ای مه که عقابی دارد
گر سلامی بتو کردیم جوابی دارد
هرچه جز آه من وجور تو ولطف خداست
حد وحصری و کتابی و حسابی دارد
خنده برموعظه‌ی شیخ کنم زانکه کنون
فکر آبادی من خانه خرابی دارد
عاشقا شکر کن وقدر دل خویش بدان
تا غم عشق ایابی و ذهابی دارد
گاهگاهی بنگاهی دل شیخی بفریب
تا بدانند که گنه نیز ثوابی دارد

خون‌ما گفت‌حلال است و ندانست کسی
که‌چه کیشی، چه طریقی، چه کتابی‌دارد

نسبت زلف تو و خـواب «امینی» هیهات
که پریشانتر از آن سلسله خوابی دارد

خشك و تر

که میگوید به‌پیری عشق تودرسر نمیماند
که میگوید که آتش زیرخاکستر نمیماند

نبیند شرمساری چشمه‌ی چشم من از دریا
که دانم دانه‌ی اشك من ازگوهر نمیماند

وصالت‌را نمیخواهم که بعدازمرگ‌ناکامان
بغیر ازقصه‌ی حرمان بجا دیگر نمیماند

هرآنکه چشم من‌برکاروان‌حسن می‌افتد
زحسرت دردلم جزپاره‌یی اخگر نمیماند

بناکامی من هر چنـد میخنـدد رقیب اما
نهال آرزو اینگـونه هم بی بر نمیماند

ز برق عشق شیخ ومن ازانرو نیستیم ایمن
که‌چون‌گیرد بهرخرمن‌زخشك‌وتر نمیماند

«امینی» رو بسوی عشق میآرد که میـداند
هرآنکو رو بسوی عشق آرد، درنمیماند

صاحبنظر

دل‌سوی‌زلفت‌شدروان خواهم که‌برگردانمش
طفل‌ست و باید باخبرازاین خطر گردانمش

آن آشنا شد بیوفـا بیگانه گردید از صفا
ای کاش کزراه جفا یك لحظه برگردانمش

زر خواهد آن سروسهی اما بود دستم تهی
اشکم کند گر همرهی غرق گهر گردانمش

یکشب گر آن زیباصنم در کلبه‌ام بنهد قدم
من هی سپندآتش زنم هی دورسر گردانمش

گفتم بپوشان چهره را از زاهد پر مـدعا
گفتا نمایم چهره تا صاحبنظـر گردانمش

گرچرخ‌میخواهد که‌ازقدرت‌بمن‌خواندرجز
من در پناه دخت رز زیرو زبر گردانمش

گفتم پریشانتر ز غم تا چند میسازی دلم
گفتا «امینی» باز هم آشفته‌تر گردانمش

قافله سالار عشق

گرچه باشد بی توهرمو درتن من نیشتر
میرم از حسرت اگر یابم زخود دلریشتر

گربلاکش نیستی عاشق مشوچون‌گفته‌اند
هر که بامش بیش باشد هست برفش‌بیشتر

از ازل بیگانه تر از دل نباشد دیده را
گر چه نبود تا ابد دلرا زدیده خویشتر

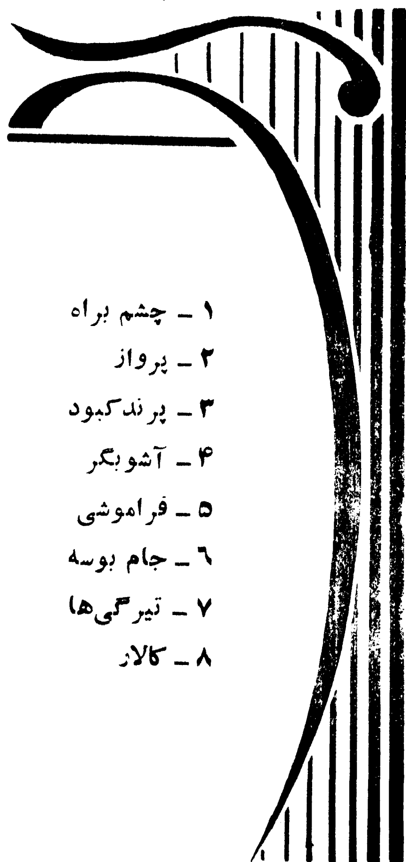
غیر مجنون کس نباشد قافله سالار عشق		آری آری از جنون کی عقل افتد پیشتر
از تهیدستی نمینالم که اندر راه عشق		هست دولتمند تر آنکو بود درویشتر
گر بقول شیخ بدکیشیم چندان عیب نیست		وای بر شیخی که از ما هم بود بدکیشتر
او فلاح خویش جوید من صلاح غیر خویش
تا بدانی ای «امینی» کیست خیر اندیشتر

ای عشق

ای عشق ! از روزیکه گشتم آشنایت		از هر کسی حتی زخود بیگانه گشتم
بردی بیغما عقل وهوش ودین ودل را		راحت ز هر قیدی شدم دیوانه گشتم
خواهم چو جان خویش آن بیگانگی را
وین عالم بی قیدی و دیوانگی را
ای عشق ! من هرگز نمیگویم که آخر		خاکی ز وصل ماهرویی بر سرم کن
درخرمن هستی من چون کورهیی شو		در شعله های آتشت خاکسترم کن
وانگاه بر هر ذرهام رو از وفا نه
یعنی ز روی مهر بر باد فنا ده
ای‌عشق! حاشا گر که دستم را بگیری		هرچند من بیچارهام بیچارهی محض
هرگز برای من سر و سامان نجویی		با آنکه من آوارهام ، آوارهی محض
من لذتی دارم ازآن بیچارگی ها
سامان من باشد درین آوارگی‌ها
ای عشق ! گر روزی بفکر من نباشی		کی بگذرد روزم دگر در آه وزاری ؟
یا گر شبی یکدم سراغم را نگیری		کی میرسم بر لذت شب زنده داری ؟
بی روز غم لطفی ندارد زندگانی
شب زنده داری لذتی دارد نهانی
ای عشق ! میدانم که غیرازغم نداری		من حاجتی هم ازتو غیر از غم ندارم
من مستحق این غمم زیرا تو دانی		چیزی‌من ازفرهاد ومجنون کم ندارم
گر با غم عشقی نگردد آشنا دل
دیگر «امینی» زندگانی هست مشکل

حکیم

عباس حکیم - ۱۳۱۰



۱ ـ چشم براه

۲ ـ پرواز

۳ ـ پرند کبود

۴ ـ آشوبگر

۵ ـ فراموشی

۶ ـ جام بوسه

۷ ـ تیرگی‌ها

۸ ـ کالار

بچشم براه

دیشب بیاد روی توچشمم بماه بود
تاماه بود یکسره کارم نگاه بود
دوشم درانتظارتو بگذشت ، تا بصبح
گوشم بزنك بسته‌وچشمم براه بود
دوراز توهمچوشمع سراپا بسوختم
وزدورعمرحاصل من اشك وآه بود .

مرداد ۱۳۳۰

پرواز

باد دامنکشان بشعله‌ی شمع ،
گفت :
شب آینده وعده‌ی دیدار!
شب آینده ، وعده‌ی دیدار ؟!
شعله پروانه وار زد پر وبال
اشك بر گونه‌های شمع دوید
شمع چون پیرسالخورده نشست
شعله چون مستی شباب پرید .

دی ۱۳۳۵

پرند کبود

ازپرند کبود پیرهنش
میتراود چوماهتاب تنش
بفروغ سپیده دم ماند
سینه‌ی موج خیزموج زنش
رشکها میبرم چومی بینم
بدنش را بکام پیرهنش

هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

بهمن ۱۳۴۱

برای : ا ا

آشوبگر

دام از چشم سیه ساخته ای
دانه را از نگه انداخته ای
در دل انگیزی و آشوبگری
دم بدم شیوه ی نو ساخته ای
من بافسون تو دل باخته ام
تو بافسون که دل باخته ای
بکجا این غم جانکاه برم
که مرا دیدی و نشناخته ای
دیده از مهر تو پرداخته‌ام
که دل ازمهرتوپرداخته‌ای

تیر ۱۳۴۲

برای : ا ا

فراموشی

گفتم که از فراق تو دیوانه میشوم
گفتی غم فراق فراموشی آورد
دیدم هوای عشق تو را زنده میکند
هرآتشی که روی بخاموشی آورد

مرداد ۱۳۴۲

جام بوسه

چو مهتاب سحر گاهان تنی داشت
بتن نیلو فری پیراهنی داشت
پرند دامنش چون جام گل بود
بدامن گرچه ازگل‌گلشنی داشت
بجام بوسه ی جان آفرینش
شراب کهنه ی مرد افکنی داشت
دوچشمش چشمه‌ی افسونگری بود
نگاه دلفریب رهزنی داشت
بهر چشمی که بنشست آشنا بود
بهر آهی که برشد مسکنی داشت
بسی با جان من سنگین دلی کرد
به بخت من دل چون آهنی داشت

تیرگی‌ها

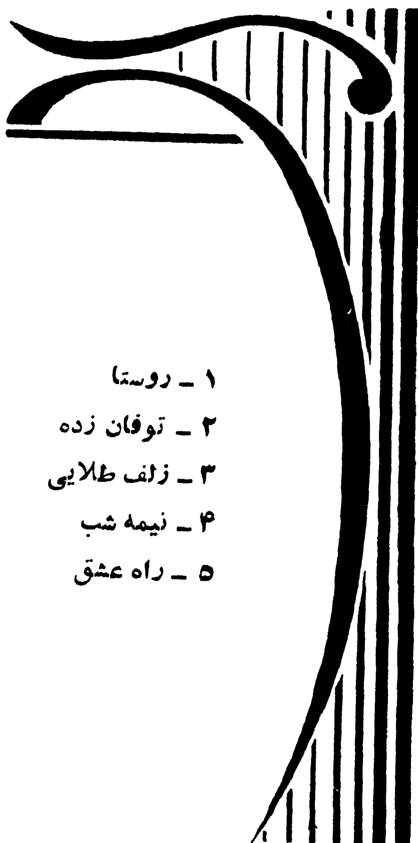
بیا ای همنفس آغاز من باش !
که من گم کرده‌ام آغاز خود را
پرم از گرد ره بزدای ، بزدای !
کز این مرغان رنگین پر ، نیم من
من آن مرغم که در آغوش شبها
ز هستی چشم شب پیمای دارم
درون تیرگیها گرم پرواز
ببام آسمانها جای دارم
بیا ای همنفس آغاز من باش
که من گم کرده‌ام آغاز خود را

کالار

دشتبان ؛ دشتبان ! بگردان راه
نفسی رو بجانب من کن !
بوته‌ی راز یانه را بنگر ،
پای این بوته را تماشا کن !
سر پل رو بروی آن کالار ،
تیز کن چشم و تیز تر کن چشم !
این همه برك گوشه دار سیاه ،
برگهایی که زنك غم دارد .
همه از شاخه های من رسته
پای برجای استوار بنه
چنك پیش آر و چهره در هم کش
ساقه‌ام را بمشت خود بفشار
ریشه کن کن مرا چو می‌بینی
در برم برك سرخ و زردی نیست
دانه‌ی من دوای دردی نیست

خسرو

یزدان پناه قرایی - ۱۳۱۰



۱ ـ روستا

۲ ـ توفان زده

۳ ـ زلف طلایی

۴ ـ نیمه شب

۵ ـ راه عشق

روستا

خون دل خوردیم تا از شعر خویش　　روحپرور بوستانی ساختیم
عشق و مستی را به هم آمیختیم　　بر مراد دل جهانی ساختیم
از سرشك دیده از شبهای هجر　　دامنی چون آسمانی ساختیم
شهرها گشتیم وکوه و دشتها　　تا سر انجام آشیانی ساختیم
آشیانی دور از غوغای خلق
ره ندارد سوی آنجا پای خلق

آشیانی دور از این نا دوستان　　دور از این غوغا و این فریادها
اندر آنجایی که دیگر بیم نیست　　از کمند حیله‌ی صیاد ها
خوش بسر بردیم ماه و سالها　　فرودین ها ، تیر ها ، خرداد ها
دوستی از حال ما یادی نکرد　　هر چه ما کردیم از انان یادها
ایخوشا در کوه تنها زیستن
سوختن بگداختن بگریختن

تا کشیدم دامن از دامان شهر　　رنك و بوی کبریایی یافتم
با بلند آواز مرغان چمن　　اندك اندك آشنایی یافتم
دل که میزد غوطه‌در دریای خون　　خنده زد : کز غم رهایی یافتم
در میان سوسنتا نها ی ده　　خلق و خوی روستایی یافتم
تا که در شهرم چو آب افسرده‌ام
زنده ام اما گلی پژمرده‌ام

ایلیاتی دختران ده نشین　　آیتی از رأفت و مهر و صفا
پای تا سر غرقه در وارستگی　　معنی پیمان و مصداق وفا
از نمای حیله و نیرنك دور　　با نوای عشق و مستی آشنا
مهربان، پاکیزه‌دل ، پاکیزه‌خوی　　خوشجمال و خوشخرام وخوش‌ادا
بعد از این دست من ودامان‌ده .
دختر ده ، باغ ده ، بستان ده

توفان زده

عقده تا باز کنیم از دل دیوانه‌ی خویش رهنوردیم به سر منزل جانانه‌ی خویش
اندرین بزم که ما بی خبر از خویشتنیم شمع‌را گوشه‌ی چشمی‌ست به‌پروانه‌ی خویش
مهلتی خواهم از این عمر که با یاد لبت بوسه‌یی نذر کنم برلب پیمانه‌ی خویش
به چه مانم من دیوانه‌دراین شهرایدوست مرغ توفان زده‌یی در پی کاشانه‌ی خویش
یا دوجام‌امشب‌ازین چرخ‌گذرخواهم کرد می فروش ار بگشاید در میخانه‌ی خویش
ترسم آخر برود قصه‌ی فرهاد از یاد
«خسرو»ار باز کند دفتر افسانه‌ی خویش

زلف طلایی

ای زلف طلایی چه بلایی ، چه بلایی خود رهزن جان و دلی ای زلف طلایی
بیهوده طلایت زچه خوانند حریفان انصاف کـه ابریشم اندیشه‌ی مایی
دل را هوس اینست که در بندتو ماند یعنی کـه کمند تـو بـود راه رهایـی
با یاد رخت حـاجت سیر چمنم نیست ای مونس دلهـای پریشان تـو کجایی
تا چند بسوزیـم و بنالیم . خـدایا ایـکاش سر آیـد شب هجران و جدایی
ای طایر اندیشه مکن بیهده پرواز
این‌گلشن‌عشق است تو اندرچه‌هوایی

نیمه شب

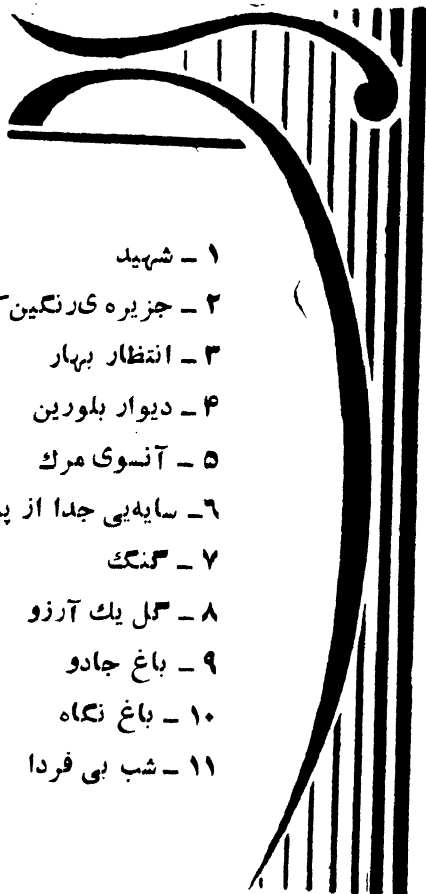
می فروشم اگر امشب در میخانه گشاید عقده از کار دل خسرو دیوانه گشاید
گر نسیم از رخ معشوق زند پرده بگیسو شمع افروزد و بال و پر پروانه گشاید
نیمه‌شب یار من‌ارحلقه‌به درخواست‌نوازد ماه را حکم کنم تا در کاشانه گشاید
گرنگاهی به نگاهم خورد ازچشم‌سیاهش حاجتم نیست که ساقی سر پیمانه گشاید
قصه‌ی‌عشق من اربازرسانندبه‌مجنون
کی‌تواند که دگر دفترافسانه گشاید

راه عشق

اشکی دوید از غم رویی بدامنم — آهی زدل بر آمد و زد شعله بر تنم
شمعی بسوخت بال و پرم در شرار عشق — دستی برید شاخ امیدی زگلشنم
عشقی درید دفتر آمال عمر را — شامی رسید تیره پس از روز روشنم
من ماندم و سرشك غم وآرزوی وصل — از دلبری که بر زده آتش به خرمنم
آن رهزنی که برده دل از عاشقان تویی — دیوانه‌یی که خفته بدامان غم منم
یکدم نظر بحال من دل شکسته کن
کزعشق‌روی ماه‌تو با خویش دشمنم

مژده

فریدون مژده ـ ۱۳۱۰



شهید

من ، آن مسیح بلادیده‌ام، که‌خدعه‌ی‌خلق
ـ اگرچه، درخورتاج‌طلای‌خورشیداست ـ

بچـار میخ مصیبت کشید پیکـر من
نهاد دست خسان تاج خار بر سر من

لبم ، پیام ترا گفت ـ ای خدا ـ ودریغ
زبان من ، که ثنا خوان صلح بود وصفا

که پاسخ از لب سوزان تازیانه شنید
چه نغمه‌ها که سرودو ، چه‌طعنه‌ها که‌چشید

سرود من ، که طنین سروش پاك تو بود
در این دیار، که‌شهر سیاه ابلیس است

میـان همهمه شوم اهـرمن گـم شد
هراس مرك طلسم سکوت مردم شد

چه دانه‌های محبت فشاندم از سر شوق
چه اشکهای دریغی جوانه زد از درد

بسر زمین پلیدان ، که شوره زاری بود
بچشم من ، که در امید برك وباری‌بود

تنم ، که بار غم بخت تیره روزان‌داشت
درون‌سینه ، که ازجوش عشق ، دوزخ‌بود

بـزخـم دشنه‌ی دشنامشان شکافته شد
دلـم ، بآتش سوزان درد تافته شد

شهید راه توام ـ ای خدا ـ که‌پیکرمن
بدار تیره‌درونان ، بجرم بی‌گنهی است

ولی نگاه من (این شعله‌های سرد)هنوز
بجستجوی تو، درعمق آسمان تهی است

شیراز ۱۲ فروردین ۳۹

جزیره‌ی رنگین گمان

همچون جزیره‌یی ، بافق های دور دست
امواج بیکرانه‌ی غم هـای بـی امان

گم گشته‌ام ـ بخلوت خود ـ درمه غروب
بر سنگهای سینه سختم به پایکوب ....

در چشمه سارهـای زلال خیـال من
وز سبزه هـای مخملی شعـرهـای من

دیگـر تپش نیفکند افسون پیکـری
دیگر گـل تـرانـه نچینند کبوتـری

بر صخره‌های ساحل این عمر پا بمرك
هر قطره اشك ،شعله‌ی شمع فسرده‌ایست

پاشیده خون گـرم شفق هـای آرزو
در شامگاه گور امیدی .... به کورسو

در خشکسال وسوسه ام ، نشنود کسی
هر چاك سینه ، چشم نیاز گشاده‌ایست

هـرگز طنین زمزمـه‌ی جـویبـار را
ابر بهار و ، جوشش سیلابه وار را

در هر رگم ، که بستر بی‌رود خانه‌ایست
در جـوش جـاودان عطش آشنائیـم
اندوه زار هستی من ، باغ لاله هاست
از شعلـه هـای وحشی داغ جـدائیـم
گلبوته های شوق فراوان نیاز گـرم
افشانـده عطر تند هوس ، درضمیر من
در حسرت نهال جـوان تنی ، هنوز
پـر شور می‌تپد بهوس ، قلب پیر من

*

آری : هنوز نقش ترا ، دیدگان من
بـر ابـرهای سوخته‌ی آسمان کشند
در آسمـان شسته ببـاران گـریـه‌ام
پروانه‌های یاد تو ، رنگین کمان کشند . . . .

تهران ۲۱ تیر ماه ۳۱

انتظار بهار

گر ساحل کارون ، تهی مانده است ازمن
گر بستر پر آرزویم ، ازتو خالیست
دانم : که یکدم خاطرت بی من نمانده‌ست
دانی : که یادت لحظه‌ای ازمن جدا نیست
زیبا تـریـن روز بهـار سال دیگـر
من ، چون پرستو ، باز میگردم بسویت
هر قطرهٔ اشکی که از چشم تو ریزد
گلبوسه‌ی شوقی کنم بر مـوج مویت
بـــر شاخساران شکـوفـای بهـاران
همچون کبوتـرهـای عاشق لانه جوئیم
در نـاز تـاب چلچراغ روشن مـاه
تا دیر گاهـان از جدائی قصه گوئیم
در یك شب مهتاب تـابستان دیگـر
من ، تنك در بر میفشارم پیکرت را
چشم تو ، از بـرق سعادت میدرخشد
زیرا که ، در بر میفشاری همسرت را
آری ، توو من ، بعد از این یکسال دوری
یك عمر عشق وآرزو ، در پیش داریم
این شام غم یاد آور صبح سپید است
ما ، هردو ، از ژرفای شب ، چشم انتظاریم
اینك به بین : باد خزان پادررکابست
تا چشم بگشائی ، زمستا نهم گذشته است
چون صبح فروردین ، سراز روزن بر آرد
در ، با نك بردارد «فریدون» بازگشته است

اهواز شهریور ۴۰

دیوار بلورین

زخمی است دلنوازو، عذابیست جان‌گداز
همچو کویر تف زده ، باداغ سینه‌سوز
لب تشنه ، بر کناره‌ی سر چشمه‌زیستن
باران بخواب دیدن‌و، درخود گریستن....

یك عمر، روزوشب ، تو‌ومن، همچو گردباد
افسوس ، درد تازه تری پیشواز کرد
آواره سر ، بکـوه و بیابان شتافتیم
ازما، چو بخت گمشده‌را ، باز یافتیم:

آغوش اشتیاق تو و من ، گشوده مانـد
فرزند بی گناه تو ، از گاهواره‌اش
هر یك ، بسوی دیگر دیواری ازبلور
برما نظاره‌گر، به تمنا که: دور....دور

اینك ، من و توئیم ، که بدرود می‌کنیم
وان آرزوی پاك بهشتی ، که داشتیم
دیوانه وار ، با دل رؤیا پرست‌خویش
درخاك می نهیم ، به‌حسرت، بدست‌خویش

ما آن دو آشنای قدیمیم و ، ایدریغ
بیگانه وار ، عاقبت از هم جـدا شدیـم
در آستان معبـد عشق بـزرك خویش
قربانی حسادت تلخ خدا شدیـم....

تهران ۷ خرداد ۴۱

آنسوی مرك

یکشب ـ که دور نیست ـ تو، بایك‌غم سیاه
زانو فشرده ، بر سر آن سنك پر غبار
پامی نهی ، به‌خوابگه واپسین من.....
میجوشدت‌بدل ، غم اشك آفرین من

گیسو فشان ، بباد شبانگاه ، همچو «بید»
افسوسگر بـدرد خـدا سوز عشق من
خم میشود بدامن آن خاك قامتت
برسنك سرد ، می‌چکد اشك نـدامتت

دست خیال ، یاد مـرا ، نقش میکند
پیچد ـ چو بوی‌گل ـ بدل‌دود ناك شب
در سایه‌سار خاطـر اندوهبار تـو
آوای دردمنـد دل سوکـــوار تـو

بی همزبان گمشده ، سر میکنی‌بدرد
در آن سکوت‌تلخ ، که‌جان‌میگزایدت
در سوك من ، ترانهٔ «گم کرده‌جفت»را
پرواز میدهی غم دردل‌نهفت را .....

الماس پر تلالؤ آن چشم گریه پوش
وز برق هرنگاه ، که‌جویای رفته‌ایست
فانوس هـای بدرقه در راه می نهد
صدها ستاره ، در شب بی‌ماه‌می نهد

فریاد میکشی که : «تو باور نداشتی من نیز ، عمر بر سر پیمان گذاشتم
تنها خــدا ست ، شاهـد عشق بهشتیم
آنسوی‌مرك نیز ....ترادوست‌داشتم ...»

تهران ۱۵ خرداد ۴۱

سایه‌یی ، جدا از پیکرش

توخواهی رفت ...

توخواهی رفت و ، من ، دیگر نوازشگر نخواهم یافت
بروی چهره‌ام ، ابریشم شبرنك این مـو را
تو ، خواهی‌رفت‌و ، من ، درخوابهای‌خویش‌خواهم‌دید
که گرد گردن من ، حلقه کردی باز ، بازو را

تو خواهی رفت و ، من ، در باغ رؤیاهای رنگینم
چه گلهائیکه با یاد تو ، در هـر غرفـه میکارم
تو ، خواهی‌رفت و ، من ، دور ازتو باا ندوه جانسوزم
درون سینه ، چون ابر بهاران ، اشك می بارم

تو ، خواهی رفت و ، من ، از پرتو یاد تو میسازم
هزاران کوکب رخشان ، شب بی بامدادم را
تو ، خواهی رفت‌و ، من ، در دوزخ هجرتومیسوزم
هزاران آرزوی پـاك عشق نـا مـرادم را

تو ، خواهی رفت و ، من ، درخلوت‌خاموش‌این‌غربت
بسان سایه‌یی ، از پیکر خود .... دورمی مانم
تو ، خواهی رفت و ، من ، بی آفتاب شاد چشمانت
در این وحشت سرا ، در ظلمت شب ، کورمی‌مانم

تو ، خواهی رفت و ، من ، همچون پرستوئی ، بدنبالت
پر افشان ، همسفر خواهم شدن ، باد سبکپو را
وگر ، ازاین سفر نومید بر گردم ، تومیدانی
بچنك مرك خواهم داد این‌جان‌بلاجو را

تو خواهی رفت ...؟

تهران دی ماه ۱۳۴۰

گنگ

مرا سر در گریبان بود
کسی ، پنداشتم پرسید از من : «زندگی این است ؟ »
نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، شعله افشان شد :
بروی شانه‌ها آهسته تابوتی تکان میخورد ....
صدائی گفت : « آری زندگی اینست و ، شیرین است! »
چو باران از نگاهم اشك حسرت ریخت
سرم ، خم گشت و ، از دار بلند شانه‌ام آویخت
نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، باز حیران شد

تهران ۱۹ فروردین ۴۱

گل یك آرزو

چون نی ،هزار ناله‌بود ،در گلو مرا
کو همدمی ، که پر کند از گفتگو مرا
من ،شهربندغربتو،او بخت سوزشرم
بـا یار خویش فرصت دیدار کـو مرا
مه خفتو،شمع مردو،شب بی سحر رسید
جامم بسنك خورد و، تهی شد سبومرا
از خاطرات گمشده دردورگاه عمر
باغ بهشت می شکفد ، پیش رو مرا
چشم من‌است و،اشك غمو،گلبن‌مراد
باشد که بر دمد گل یك آرزو مرا
چون نقش‌سرنوشت،دراین‌سینه‌ما نده‌است
عشقی که ،گریه می شکند، در گلومرا
ای کوکب امید ، بشبهای من بتاب
فانوس راه باش ، در این جستجو مرا
هر شب ، نگاه روشن و پاك‌ستارگان
میخواند از دریچه‌ی چشمان اومرا

دوراز لبی ، که‌جان‌بلب‌آمدزدوریش
چون نی هزار ناله بود، در گلو مرا

باغ نگاه

رخت، بجلوه‌گری ، ماهپاره را ماند
فروغ گرم نگاهت ، شراره را ماند
سپید سینه‌ی نرم تو، چون گل یاس‌است
ولی دلت ،بخدا، سنك خاره را ماند

در آسمان سیه فام بخت من بنگر
که بی رخ تو، شب بی‌ستاره را ماند
خیال دلکش رویت ، که منظر چشم است
گل شکفته باغ نظاره را ماند
زدوریت ، اگرم جان بلب رسیده چه باك
که نوشخند تو عمردو باره را ماند
تن سپید ترا نازم ، ای پری ، کز لطف
شکوفه های لطیف بهاره را ماند
ستاره های شب آویز آسمان سیاه
در آن سیاهی مو ، گوشواره را ماند
مکن زچشمه پستان لب مرا محروم
که طفل تشنه لب شیر خواره راماند

نگاه گوشه‌ی چشم تو ، ای الهه ناز
فسون وجادو وسحرو اشاره را ماند

باغ جادو

این : منم ، بیگناه با مردم
در حصار « خویش » زندانی
این منم ، ابلیس بی همزاد
زاده‌ی شب های ظلمانی

*

همچو آن خفاش شب پرواز
در گریز از روشنائی ها
سالها رفته است و ، می‌دارم
با سیاهی ، آشنائی ها

روزها ، در گور خاموشم
همچو نقشی مانده بر دیوار
در سکوتی خسته تر ا زمرك
چشم ها را بسته از دیدار

لیك ، چون از جنبش ظلمت
تك چراغ روز می میرد
روح من، این لاشه‌ی مطرود
زندگی را باز می گیرد

چکه های اشك کوکب ها
از غبار غربتم شوید
بوته‌های شوق ،دیگر بار
در کویر سینه‌ام روید

میدمم در نای افسون ، گرم
خیره ، بر احلام و هم آلود
میدمد : آن باغ جادوئی
از میان پر نیان دود

از پر پروانه های یاد
در هوا رنگین کمان سازم
شمع رؤیا های روشن را
چلچراغ آسمان سازم

در فضای باغ رؤیا رنك
می تنم تار صدایم را
سبزه های مخملی ، هر گام
میمکد آوای پایم را

آه ، من از سالهای دور
بر سر هر ساقه‌یی رسته است
باغبان پیر این باغم
شعله های غنچه‌ی داغم

از نسیم نشئه ا فیون
وز شمیمش رنگ میگیرد
می شکوفند غنچه ها آرام
در ضمیرم سایه‌ی او هام

جوی ، با امواج سیمابی
میشکافد سینه ی شب را
میدرخشد در چمنزاران
رشته های نازك باران

در رگ هر شاخه میجوشد
در فضای خاطرم پیچید
خون گرم زندگی پر شور
عطر یاس یاد های دور

*

آتشی چون کرمك شبتاب
از فروغ عشق ها ، اما
روشنای بزم شیطانست
در خیالش نور بارانست

*

باغبان پیر ، از هر گل
نوشخند هر یکی ، با او
عطر یادی آشنا بوید
قصه ای از رفته ها گوید

از شراب تلخ غم سر شار
می چمد در باغ خود ، مدهوش
وز شرار آرزو ها ، گرم
سایه وش ، با گام های نرم

با لبان تشنه ، شبنم را
خون گرم و تازه‌ی گل ها
از لب گلبرگ ها نوشد
در تن بیجان او جوشد

در میان اشك مستی بیند
می چشد در کام جان خویش
رنگ « گلهای سیاهش » را
سوزش خار گناهش را

در سپید صبح شیری رنگ
آسمان با مداد مات
باغبان پیر مستی میبرد
نرم نرمك رنگ می گیرد ، . . . .

*

مرد تنها ، خفته بر بستر
جلوه‌ی آن باغ جادوئی
بر سر رف ، شمع خاموش است
یادی از خاطر فراموش است

*

این : منم . . . بیگانه با هر کس
در حصار « خویش » زندانی
این منم ، ابلیس بی همزاد
زاده‌ی شب های ظلمانی . . . .

شب بی فردا

فرزند تیره بخت تو مادر بیادتست
گو اینکه هرچه هست فراموش کرده است
آنکس که شمع هستی خودرا بدست خویش
فرداست بشنوی تو که خاموش کرده است

*

دردا که دور ماندی واینك میان ما
گسترده است دامن ، بس دشت بیکران
بس کوه‌های پیر که بر بسته راه من
درخواب سر خویش، فرورفته جاودان

*

مادر کجاست دست تو، دستی که سالها
چون جان مرا بسینه پر مهر می فشرد
آن دست پرنوازش و لرزان که گاه درد
اشك مرا زدیده‌ی خونباری می سترد

*

هر گوهری که در صدف سینه داشتی
از دل برون کشیدی و در پا فشاندیم
در معبد دلی که بجز من کسی نداشت
همچون بتی بتخت خدائی نشاندیم

*

دور از تو در جهنم تنهایی و سکوت
هرشب سرشك درد بخون شسته بالشم
یاد ترا که مونس تنهایی من است
در عالم خیال در آغوش میکشم

*

آوخ که نیستی تو و در این دیاردور
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
یك آشنا نبود که یك لحظه بشنود
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مرا

*

لبریزداغ ودردم و اندوه‌خویش را
کو فرصتی که نزد تواش باز گو کنم
بیچاره من که باز به هنگام مردنم
با واپسین نگاه ترا جستجو کنم

*

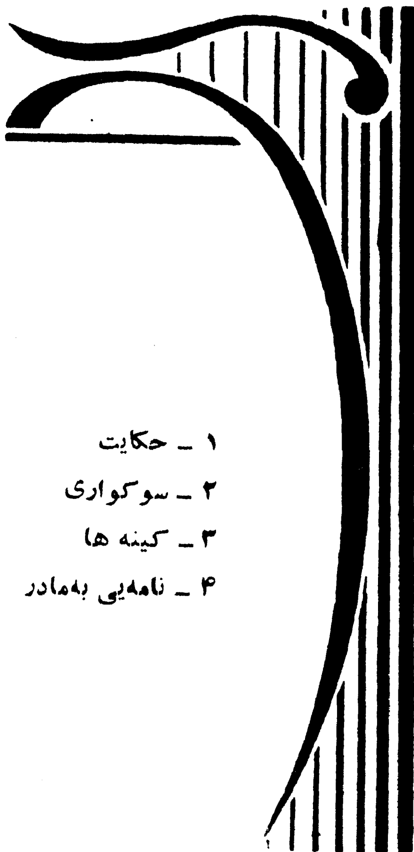
مادر دریغ از آنکه نتابید روی تو
چون آفتاب بر شب بی بامداد من
مادردریغ ازآنکه خروشدبخواب‌مرك
در حسرتی سیاه دل نا مراد من

*

دور از تو جان‌سپردم‌وافسوس‌همچنان
در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم
اما بدان که در دم مردن هنوز هم
نام‌توهست برلب من :«آه... مادرم.»

خاتمی

قاسم خاتمی - ۱۳۱۱



حکایت

لب تر کنیم ..! قصه‌ی درد است
دل بر کنیم ..! مرمر سرد است
ای همسفر ! دراین دل چرکین،
در من نگر! که این رخ پرچین،

هرجا که از امید شنیدی حکایتی
آغوش گرم هر که زمهر است آیتی
خونابزخمهاست که از رفتگان بجاست
خاك شیارخورده‌ی سیلاب اشکهاست

تهران . خرداد ۴۱

سوگواری

یادی ز گل کردم
در شوره زارتشنه‌یاندیشه‌های خویش
نامی زگل بردم
آهسته بر منقار بی برك ونوای خویش.
نقش تو چون تصویر لرزانی در اشکم بست
گمگشته پیدا شد .
نفرین بچشم شور بخت من
کان اشك لغزان شد .
و ز نوك مژگان دو چشم کوربخت من
در خاکدان بنشست
وز دیده پنهان شد
و آن نقش‌روشن، وای... اینك غرق خاموشی ست
یادش ملال آلوده بربام فراموشی ست .
زین‌ماجرا فریاد.

تهران پائیز ۴۲

کینه ها

دلم از کینه پر است
کینه‌ی هر چه که هست
کینه‌ی رنج عزیزان بزرك
کینه‌ی قهقهه‌ی‌مردم پست

*

کینه‌ی شام سیاه
که بناگاه رسید
کینه‌ی اینکه فریبم بدهند
که بیا تا بدمد صبح‌سپید
کینه‌ی روزن و در
که برویم بستند
کینه‌ی‌اینکه ندانم یاران
در تکاپوی چه کاری هستند
کینه‌ی اینکه چوشام
تیره گون شد روزم
کینه‌ی‌اینکه چنین هستی خویش
سر راه دگران میسوزم
کینه‌ی‌اینکه پدر
چشم بر در دارد
تا که ازگوشه‌ی این شهر غریب؟
خبری ازپسرش می آرد ؟ .

*

کینه‌ی اینکه هنوز
وعظ می فرمایند
کینه‌ی فکر رفیقان که بدل
بندرا ، سخت گران میدانند

*

برو ای‌زندانبان
فکر دیگر باید
کاینهمه پای نشاید در بند
بلکه زنجیرترا میساید!

اینهمه کینه که هست
کی فراموش شود
فکر آزادی این خلق اسیر
شعله یی نیست که خاموش شود.

تهران زمستان ۳۳

نامه یی بمادر

مادر ای مادر بیچاره‌ی من
سر پناه دل آواره‌ی من
دامنت ابر محبت بارم
نگهت عاطفه‌ی سر شارم
دیدنت روشنی چشمانم
هستیت هستی جسم و جانم
هر سر موی سپیدت بندی
بجهان جان مرا پیوندی
غم که همراه من از بطن تو زاد
تکیه بر بازوی پرمهر تو داد
چنك و ناخن بسر و رویت زد
چین بر خساره‌ی دلجویت زد
دست در گیسوی شبر نگت برد
تا از آن رنك شبق پاك سترد
ازدو چشمی که زمژگان سیاه
ناز میریخت بهر نیم نگاه
هوس انگیزتر از صبح بهار
عطش آلود تر از مست خمار
گاه همچون فلق صبحگهان
که در او نیم امیدیست نهان
گاه چون پهنه‌ی دریای کبود
یا دل عاشق و دنیای خلود
گاه چون شب که ملال انگیزد
اختر از دیده‌ی عاشق ریزد
گاه چون روزنی از بام سپهر
که بدل تابد از آن پرتو مهر
دستی آورد وطرب باز گرفت
ابر شد تیرگی آغاز گرفت
نه دگر لاله‌ی بر کف جامی
نه دگر نرگس مست از کامی
گلی افسرده کنار جویی
ریخت در پای خزان هر سویی

*

مادر! آنروز که کودك بودم
جان آرام ترا فرسودم
لحظه یی دیده بهم ننهادی
بمن از شیره‌ی جان، جان دادی
تا در آورده یی از آب و گلم
از تو، از روی تو، مادر خجلم
کاین «من» از تربیت مهر تو بود
وز منت جز غم وزحمت نفزود
گر نباشد بسفر دوری تو
غصه‌ی پیری و رنجوری تو
تیز و بران چو یکی چوبه‌ی تیر
سر گذارم به بیابان و کویر

چنك در دامن زیبای خیال / سر كنم زمزمه‌یی ازسر حال
بگذرند ازنظرم همچوشهاب / كوهها سرزده براوج سحاب
هر كجا تندی شیب ماهور / سایه‌باران شده در نشئهٔ دور
یادگر بردل دشتی شب وروز / قلعه‌یی‌مات تشنه‌ای‌است هنوز
مـردمانش بدل خاك درون / بر جبینـش اثر پای قرون
روزگاری‌همه‌اش‌جوش‌وخروش / حال افسرده وویران وخموش
گاه باریده بر اواز دروبام / نغمه‌ی شادی و پیروزی وكام
گاه پا بسته و دشمن بر در / خاك نا كامی و ماتم بر سر
یا سرپیچی اگر سنگی چند / بنظر مـیرسد از كوه بلند
پوشش‌زهره‌ی‌شیران بوده‌است / سنگرزرم دلیران بوده است
ای بسا آمده پائیـز و بهار / پاسداران پس آن دست بكار
ای بسا تیر جگر خای هلاك / خون گرم‌دلشان ریخت بخاك
تپـش با ز پسـین دلشان / درد آغشتـه بآب و گلشان
كز پس‌ما كه برافشاند دست؟ / كه‌شودشبپره‌ی‌شعله پرست؟
چه كس‌این‌آتش‌عشق‌افروزد؟ / كه درآتشكده‌ی‌دل سوزد ؟
ازكجا سر بدرآرند ز گل ؟ / آرزو های زدل رفته بگل؟
كه گشاید بافق درها را ؟ / بنگـرد روشنی فـردا را
از غبار تنشان آ كنـد . / جلـوه گـاه افـق تابنده
گر ببویم در ودشت وهامون / ذره یی خاك نیابم بی خون
خون مردان ستمدیده‌ی پاك / كه‌زبیداد چكیده است بخاك
دستها بسته و دل پر كینـه / خم شده گردنشان بر سینه
دادشان بوده ز بیداد بلند / پایشان‌سوده زبس‌مانده ببند
مویهاشان شده‌چون برف‌سپید / چشمشان خیره بخورشیدامید
خون‌برافشانده برخساره‌ی‌زرد / تاشود سرخ رخ كشته‌ی مرد
دست درجامه‌ی شاهان نزده / ور زده جز بگریبان نزده

*

روبهر سو كه گذارم پا را / رنجها بینم و شادیها را
همه جا كشمكش هستی ومرگ / همه جاسرزدن وریزش برگ
هر زمان سایه‌ی‌غولانی چند / تافت بر پیكر انسانی چند
ریزه‌خواران‌شكمخواره‌ی‌غول / بافتندازپی همرشته‌ی گول
هر كجا سلسله یی بافته شد / دم نیرنك بر آن تافته شد

مارافسون ز پس سنگ خزید
پای اندیشه‌ی پوینده گزید
زهر او بر دل اندیشه نشست
سستی افتاد بپاوسر ودست
دستها یکسره از کار افتاد
پایها پاك ز رفتار افتاد
غول ویاران پی‌فرصت بکمین
آرزوی دلشان «نظم نوین»
«نظم» افسون‌وفسونکاری‌چند
«نظم»زنجیر وغل‌ومثله‌وبند
غولها یکسره‌درجوش‌وخروش
باقی‌افسون‌شده‌ومات‌وخموش
باد با قهقهه‌شان می آمیخت
درسکوتی نگران میآویخت
که:«براین‌خانه‌اگرخانه‌خداست
سایه‌اش‌هیکل‌زیبنده‌ی‌ماست»
برق تحمیق‌وفریبی برجست
خنده‌یی برلب تاریخ‌نشست
مانده همچون‌شبح مرگ‌وعزا
«سایه»ی‌خانه خدا برسر ما
سالها گرده‌ی افسونشد گان
بوده‌ازهرطرفی سنگ‌گران
تابپاگشته بدین هیبت وجاه
تا ثریا همه دیوار سیاه
لای هرجرزشده نقش بخون
آیه وسوره‌ی نیرنگ وفسون
بندگان هرطرفی بند بپای
پای دیوارکهن‌مانده بجای
دست وپای همه دربندگران
آرزوی دلشان دادن جان
افق تیره و قشر اندوده
بر سیه بختیشان افزوده
پشت از خوردن شلاق سیاه
گرده ازداغ‌وجراحات‌تباه
دسته یی بند بپا جان داده
دسته یی فکر نجات افتاده
خوب می بینمشان در کارند
درپی رخنه دراین دیوارند
قرنها چنگ بدیوار زنان
مشت بر سنگ‌گرانبار زنان
تا مگر روزنه یی باز کنند
بزم صبحی پی‌شب ساز کنند
ابرها را پی هم در گذرند
راه خورشیدفروزان سپرند
مرگشان جان دهدآزادی را
رنجشان تازه کند شادی را

*

قرنها رفته دراین روز سیاه
عمرها رفته در اینحال تباه
پدر اندر پدر از درد بدرد
پشت در پشت گرفتار نبرد
تابدل لرزش احساسی هست
کی‌توان‌داشت‌ازین کوشش‌دست؟
گرخزان‌سرکشدازگوشه‌ی‌باغ
کی دهد دست‌بگلبرگ‌فراغ
دل‌که ازرنج کسان میلرزد
مهر با جان جهان میورزد
تاسحروقت نمانده‌است بسی
کوششی،هرقدمی، هرنفسی
کوششی، یارسد آزادی‌جان
یا رود جان گرفتار برآن

*

سالها پیشتر از بودن ما   خون‌دل‌خوردن و فرسودن‌ما
ای بساگوشه‌ی دیوارشکست   ای بسا بنده زپا بند گسست
روشنی سرزده اندك بدرون   چشمها محو تماشای برون
خفتگان چشم ز هم نگشوده   مژده‌ی فتح بلبها بوده
کزپس وپیش‌صداها برخاست   غولها بودروان ازچپ‌وراست
ترس غولان برآشفته‌ی مست   داغ وشلاق وغل وبند بدست
بازرنك ازرخشان پاك سترد   خنده‌ها برلبشان یخ‌زدومرد

*

باز می بینمشان دست بکار   کار پیرار و گرفتاری پار
رعد وبرق آیدوطوفان باشد   مرك آغشته بباران باشد
سنك وآتش فکند ابر بخاك   افعی و مار شود هرخاشاك
سیل توفنده سرازیر شود   چرخ یکجا زبر وزیر شود
کارشان‌شخم‌وشیاریست که بود   رنج‌ومحنت بقراریست که بود
بسر حاصل بیحاصلشان   آن بکوبد سراین‌وین‌سرآن
زیر خاکستر آرامش سرد   نرم میسوزدشان آتش درد
هرکجا آتشی افروخته‌است   گرنسوزد تن‌خودسوخته‌است

*

گونه‌ها سوخته ازگرمی روز   کام‌خشکیده،عطش‌رامش‌سوز
قرنها رنج و غم در بدری   قردشان مانده‌حوادث‌پدری
زانهمه رنج چه‌دارند بدست   جزهمان‌آبله‌های کف‌دست ؟
پشت در پشت همه کاشته اند   دگران خورده وبرداشته‌اند
تا دو قندیل فلك تابیده   باد و ابر آمده و باریده
شرط انصاف بجا آوردند   توسری‌خورده‌وفرمان‌بردند
«شرط انصاف» گراین بود مباد   وره ورسم براین بود مباد
اگراین ماه پی‌محنت ماست   که برایوان‌فلك‌چهره‌نماست
در پس ابر سیه پنهان باد   پیکرش یخ زده ولرزان باد
وگرازجنبش ابر* وباد* است   که جهانرا بگلوفریاداست
باد در دامن ابر آویزد   ابرازاوگریه‌کنان بگریزد
وگر ازتابش خورشید بخاك   قرنها بوده گریبانها چاك
همچنان‌جان فروزنده‌ی او   سوزد ازآتش سوزنده‌ی او

کز ملالم دمی آرام نبود — دل بجز مأمن آلام نبود
یا بهم ریزد و بر باد شود — یا دمی خاطر ما شاد شود

*

چکنم نا له بآهنك نشد — یعنی آهنك دل تنك نشد
نا ندارم چکنم نغمه گری — با چنین بیکسی و در بدری
وزمن این عقده که جان میکاهد — بیسخن روزنه یی میخواهد
وینهمه درد گران تا بکران — باسخن گفتن، گفتن نتوان
همزبان دگری ساز کنیم — تا بدو عقده‌ی دل باز کنیم
دست در دامن ساز آویزیم — ناله با ناله‌ی ساز آمیزیم
کاینهمه درد که او میگوید — بیسخن همنفسی میجوید
ناله‌اش نیست زدستی که براوست — خاطراتیست که پیچیده دراوست
حسرت مردن آتشکده‌هاست — سوزوسازدل ماتمزده هاست
قصه‌ی بزم بهمریخته ایست — ناله‌ی باسخن آمیخته ایست
شورسرهای بخاك افتاده‌است — یأس مردان دل از کف داده‌است
عشق پرواز وغم بی بالیست — حالت وقر وپریشانحالیست
اوچومادر پس مشتی رك و پوست — رنجهامیبرد ازدشمن ودوست
دشمنان کاسه‌ی او میشکنند — دوستان پنجه دراو میفکنند
یاد پیشینه‌ی بهروز یهاست — درد دوران سیه روزیهاست
فکر طغیان سکوت آلودیست — زهرآرامش جان فرسودیست
دستگاه کهنی رفته بباد — یادی ازرفته دراومانده بیاد
پرده‌هایی که بکین سوخته‌اند — برتنش پرده‌ی نودوخته‌اند
رنج احساس نهانست این ساز — زخم بیداد شهانست این ساز
دائم اندیشه‌یی ابهام آلود — پرده بر نغمه‌اش افکنده چودود
پس هرپرده ازین رنج دراز — ناله‌یی مانده بجا بردل ساز
مادر! این ناله آرام وحزین — روزی افکنده درین خاك طنین
کم کم افسرده، گلوگیر شده — دست ٭ پا بسته بزنجیر شده
دیده یی غرش طوفانها را — وز پیش حالت بستانها را
دیده یی مغرب پائیزی را! — وانهمه لطف ودل انگیزی را
هیچ در جغدنشین دهکده‌یی — دیده‌یی دخمه‌یی، آتشکده‌یی
هردریغی که دراین رهگذرست — پس هرپرده‌ی این سازدراست

*

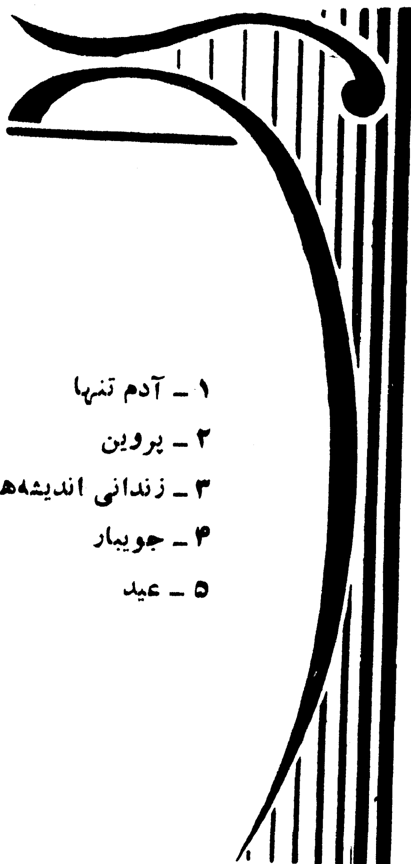
مادر! این خاك مزاری کهنست	گور ناکامی بس مرد و زنست
بس جوانان که براو گام زدند	پنجه در دامن احلام زدند
بفریبی دلشان خرم بود	وزدروغی رخشان درهم بود
کاخ طفلانه دمی بیش نماند	مرغ شادی نفسی بیش نخواند
عاقبت تیشه‌ی بدبختی چند	دردل خاك سیه گوری کند
گوری انباشته همچون دگران	ازدل سوخته، چشم نگران
چون دراورفت کسی نیست که نیست	ور کسی ماند دمی چند گریست
آتشی بود که خاکستر شد	دل گور سیهش بستر شد
خاطراتی که از او بود بیاد	سایه‌یی محوشد ورفت زیاد
باهمان اشك درخشنده که ریخت	یاداو وآنچه ازاو بود گریخت
رهگذرچون سربازار نماند	سایه اش نیز بدیوار نماند
همه را باهمه‌ی عشق وامید	خاك اینگونه درآغوش کشید
هر زمان نیز دهن باز کند	تا که بلعی دگر آغاز کند

*

دردل خاك دگر آزادیست	شادکامی منش در بر نیست
لذتی هم ندهد خاك شدن	با دم باد بر افلاك شدن
که بخورشید اگر راه برم	باز هم ذره‌ی بی پا و سرم
وینهمه شورچرا خاك شود ؟	کام نا یافته بر باد رود
به که امروز نساید پایم	دست بیداد نگیرد نایم
روبهرسو که نهم دست بدست	مردمی را نگرم سرخوش ومست
سر کنم نغمه‌ی آزادی را	سر کنم دوره‌ی نا شادی را
شعله برکن که برآن پرسوزم	عشق بر شبپرگان آموزم
کمك شعله‌ی جانسوز شوم	روشنی بخش شب افروزشوم
سوزمن در هوس آتش نیست	جزپی روشنی وتابش نیست
دیری این شعله بجان خواسته‌ام	روغن عمر برآن کاسته ام
کاین دروغ ارچه برنگی دگراست	من برآنم که دلاویزتر است
تا نفس هست براین میکوشم	تا کجا مرگ کند خاموشم
با تن خاك هماغوش شوم	در خیال تو فراموش شوم

راشد

محمد علی راشد - ۱۳۱۲



آدم تنها

آدم تنها نمی بیند مگر
پرده های تیره‌ی اوهام را
آدم تنها نمی جوید مگر
دخمه های کهنه‌ی بد نام را

*

آدم تنها نمی خواند مگر
داستان شهوت و رسوائیش
آدم تنها نمی خواهد مگر
نیمه شبها عالم تنهائیش

*

آدم تنها نمیرقصد مگر
با سه‌تار شبرو واخورده‌یی
آدم تنها نمیگرید مگر
بر مزار مست از می‌مرده‌یی

*

آدم تنها نمی بوید مگر
در گلستانها، گل یاس سپید
آدم تنها نمی بوسد مگر
گونه های روسبی های پلید

*

آدم تنها نمی گوید مگر
گفته اش سر لوحه‌ی دفتر شود
آدم تنها نمی خندد مگر
با عروس مرگ همبستر شود

پروین

شب سیاه است وکابوس ظلمت
پرده افکنده بردشت ومرداب
نیست بانك و طنین صدایی
غیر موسیقی ریزش آب

*

چکه چکه ز بالای جویی
می چکد آب برروی سنگی
آبیداری سبکبار و آرام
خفته در سبزه زار قشنگی

*

نغمه ی درد ناك شباهنك
بشکند این سکوت دل‌انگیز
سر دهد ناله‌یی شوم وجانکاه
در سکوت فضای بلا خیز

*

ماه و ناهید ومریخ و زهره
میدرخشند و چشمك زنانند
گوئیا با سپهر سیه فام
راز گویان و نجواکنانند

*

در چمنزاری ازمردمان دور
می کشد آه افسرده جانی
دوخته چشم بر کوره راهی
تا بیابد ز پروین نشانی

*

بنگرد گه به پروین افلاك
گاه بر راه پروین عیار
این‌شود کم‌کم از دیده پنهان
آن نیاید به میعاد دیدار

زندانی اندیشه‌ها

میگریزم امشب‌از تهران شوم
با دلی‌آکنده از اندوه ودرد
میروم سوی دیاری شومتر
همنشینم ناله های باد سرد

*

شب بآهنگی‌عمیق و وهم‌زای
میزنددرگوش من چنك‌هراس
میگریزد از لبم نقش امید
چون فروغ‌خنده‌ازگلبرك‌یاس

*

مانده ام زندانی اندیشه ها
در میان مردمان بیگانه وار
گونه ام‌چون‌برك‌زردمهرگان
خورده‌سیلی‌ها زدست روزگار

*

آسمان با نقشها ی دلفریب
میزند چشمك‌بدشت مرك‌خیز
زهره‌وناهید وپروین اشکبار
سوسن و یاس و بنفشه‌اشك‌ریز

*

ماه چون طراح پیری‌ریخته
رنك بیرنگی بروی رنگها
محو در آغوش سرد ماهتاب
دشمنیها ، حیله‌ها ، نیرنگها

*

میکند پرواز سوی آفتاب
نیمه شب پروانه‌ی اندیشه‌ام
می کشد برشعله‌ی‌خورشیدبال
تا بسوزاند به‌فرمی ریشه‌ام

*

میزنم بر طارم پندار دست
تا بریزم‌طرح طرحی دلنواز
میشوم از باده‌ی گفتار مست
تا بسازم نغمه‌یی پرسوزوساز

*

دوردور دامان دریای سکوت
میزند پر ، قوی پیر آرزو
تا مگر ز آغوش موجی وهم خیز
دختر شبگرد گیرد دست او

*

نرم نرمك بر افق لبخند صبح
چون گل مریم هویدا میشود
رنك و بو میگیرد از موج نسیم
تا دل انگیز و فریبا میشود

*

دختر خورشید سر تا پا سپید
میرود زی حجله‌ی فیروزه فام
تا نیفتد چشم نا محرم باو
چادری پوشیده است از سیم خام

*

من در این اندیشه‌ها با یاد دوست
می کشم دستی به موج آفتاب
تا نریزم باده‌ی ننگی بجام
میروم با دفتر شعرم بخواب...

جویبار

نرم میلغزد و آرام بخود می پیچد
موجی از اشك زمان ست که بر بستر غم
دست در دامن خاك
گور تقدیر بهم می چیند

*

خنده‌اش خنده‌ی تلخی‌ست که بازیگر ابر
در یکی لحظه‌ی شهوت پیمای
بسرا پرده‌ی غم ریخته است

*

بر مسیرش خزه‌ی رنك فروش
بگروگان برده
رنك خورشید غروب
رنك فیروزه‌ی صبح

*

صاف چون مردمك چشم امید
ماری از دامن کوه

موجی از گریه‌ی ابر
رنگی از دامن بیرنگیها
میدمد سنگ به سنگ
می خزد در دل شبهای سیاه
سرد ، آرام . . . . . و سکوت
میرسد از دل نجواش بگوش

*

در کنارش همه جا بانگ سرور
بانگ فرهنگ زمان مست غرور
بانگ مستان زخود رسته ی مات
بانگ فریاد زمینگیر سکوت
بانگ بازیگر جام
بانگ می خورده‌ی خام

*

نه امید . . . .
نه سکوت
نه غریوی که در او
موج افسونگر آب
بهم آمیزد وخاموش شود

*

نسل بی سیمایی
خفته در دامن این بی سیما
تا مگر ابر ستم زای سحر
بشکند قهقهه‌ی این فرتوت
بهم آمیزد ، پائیز و بهار . . .
. . . .
افقی سرخ ، نه زرد
افقی سرخ نه آبی نه کبود
نه نشانی زبهار و پائیز ،
همه جا سرخ و سپید ،
همه جا رنگ امید . . . !؟ . . .

عید

هر کس برای عید بهم چید خانه‌را
در سایه‌های مبهم اندیشه های من
اما زیاد رفته مرا یادگار عید
بر هم تنیده پیچك اندوهبار عید

*

عید آمد و نوید بهار است روز عید
فریاد های عشق و جوانی‌سکوت شد
اما خزان عمر من از راه میرسد
از دور بانك مرك روانکاه میرسد

*

انبوه موی عهد جوانی سپید شد
گرد زمان به‌صفحه‌ی پندارمن نشست
امـا هنـوز رنك محبت ندیده‌ام
امـا هنوز غنچه‌ی رازی نچیده‌ام

*

سالم به‌سی‌رسیده ولی یاد من تهی‌ست
هرگز نخورده بوسه‌ی‌مهری‌بگونه‌ام
از یادگار های جوانی و نو رسی
هرگز نداده باده‌ی وصلی مرا کسی

*

در هر بهارنو، منم و لاشه‌ی سکوت
تا رقص گیسوان که بر یادمن‌زنند
تا کی برد کسی زبزم این پلید را
از یاد رفته پرتو رنك امید را

*

هر چند آتشم ولی افسوس آب رنج
هرگز کسی بگونه‌ی اندوهبار من
درشعله‌های سرکش جانم خزیده‌است
جز نقش درد ولکه‌ی‌محنت ندیده‌است

*

تنها منم؟ که‌در دل شبهای بی‌فروغ
تنها منم ؟ که‌دور زخورشید نیمروز
با خاطرات گمشده دمساز میشوم ؟
با آفتاب وهم هم‌آواز میشوم ؟...

*

تنها منم ؟ که سیلی تهدید خورده‌ام
تنها منم ؟ که‌خسته‌بگنداب روزگار
تنهامنم ؟. که‌بارزمان‌می‌کشم‌بدوش
خونم زدست بوالهوسان‌آمده‌بجوش؟

*

یامثل‌من کسی ست که‌افسونگرزمان
یامثل‌من کسی ست که فریاد قرنها
بر سینه‌اش گلوله‌ی‌ماتم‌نشانده‌است ؟
اورا بگورخانه‌ی‌وخشت کشانده‌است؟

*

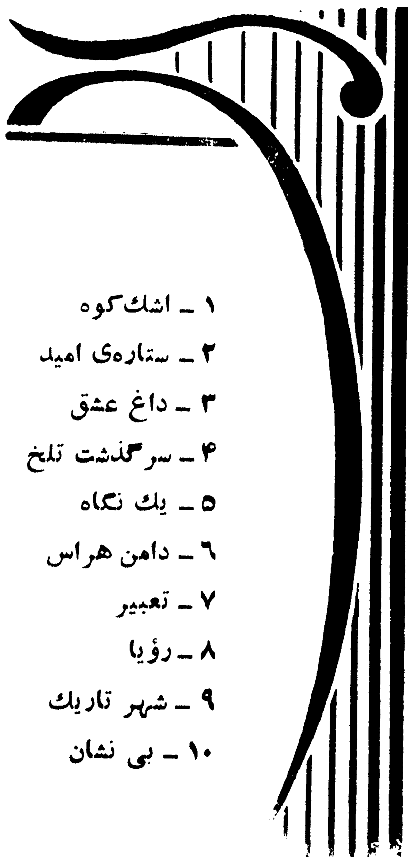
نه،این‌منم که‌خسته‌و واما نده‌ازنشاط
نه،این منم که با همه‌ی خشم‌دیو شب
پای از گلیم عصر فرا تر نهاده‌ام
دل در هوای خنده‌ی خورشیدداده‌ام

*

امسال بهر عید شکستم سکوت را
تا دیو یأس جبهه نبندد براه من
شایـد یکی زراه نوردان نیمه راه
آید به بازیابی جای نگاه من ...

شعله

فریدون صلاحی - ۱۳۱۳



۱ ـ اشک کوه

۲ ـ ستاره‌ی امید

۳ ـ داغ عشق

۴ ـ سرگذشت تلخ

۵ ـ یک نگاه

۶ ـ دامن هراس

۷ ـ تعبیر

۸ ـ رؤیا

۹ ـ شهر تاریک

۱۰ ـ بی نشان

اشك كوه

« در چند کیلو متری شهر درگز کوه عظیمی سر بآسمان سوده که یاد آور سر گذشت شورانگیزی است، اسم این کوه (قرخ قیز) بمعنی چهل دختر است.

میگویند در زمانهای پیشین چهل دختر زیبا در بهاری دلپذیر و خوش برای چیدن گلهای، شقایق و لاله بدامن این کوه میآیند ... ولی ناگهان مورد تهاجم سواران ترکمن قرار میگیرند و از سویدای دل بدرگاه خداوند استغاثه میکنند که آنها را نجات دهد. در همان لحظه کوه با صدای وحشت انگیزی ازهم میشکافد و دختران گلچین در سینه‌ی آن مخفی میشوند و دو پاره کوه بحال اول خود بر میگردد و ـ . . . »

*

بهار است و چمن بگرفته در بر
پیام آور نسیمی از ره دور
بروی سبزه های کوهساران
لطیف و روح بخش و دلنشین ست
زپشت کوه خورشید جهانتاب
بپا شد خوشه های نور زرین
بروی شاخساران سر افراز
سرودی . نغمه‌یی . بانگی . فسونخیز
شقایق . لاله در دامان صحرا

شقایقهای خوشرنك و فسونگر
چو باد صبحگاهان نشابور
دود بر قطره های پاك باران
نوازش پیشه و عشق آفرین ست
بطنازی شود بیدار از خواب
بروی چهره‌ی گلهای رنگین
نشسته بلبلان نغمه پرداز
بگوش آید روانبخش و دلاویز
هماغوشند با هم مست و شیدا

*

(چهل دختر خرامان از ره دور
برای چیدن گلهای زیبا
یکی سوی شقایق رفت و بنشست
یکی گلبوته‌ی بابونه یی دید
سبد هاشان زگلهای بیابان
کنار کوه رقصیدند با هم
از آنسو ترکتازان از سر جنك
که بربایند زیبا دختران را
چو آن گستاخ مردان . ترکمانان
ز قلب دختران فریاد بر خاست

بزیبائی خود . مغرور . مغرور
روان گشتند سوی دشت و صحرا
یکی از جام برك لاله شد مست
برای چیدنش آنسو خرامید
چو پر شد جملگی آواز خوانان
دو باره لاله ها چیدند با هم
شدند از قلب صحرایی هماهنك
بچنك آرند از گل بهتران را
شدند از پیچ دره ی گز نمایان
(خدایا این صدای ترکمن هاست)

تو ما را زین بلای خانمانسوز
رهائی ده در این) صبح دل افروز

تمام دختران با چشم گریان
بسوی کوه با حالی پریشان

دویدند و صدای گریه هاشان
طنین افکند در کوه و بیابان

(خداوندا زغم ما را رها کن
زلطف خویش دفع این بلا کن)

تمامی گیسوان کردند افشان
بر آوردند بس فریاد و افغان

که ناگه با صدای وحشت انگیز
زهم بشکافت کوه دهشت انگیز

صدایی پر طنین آمد از آن کوه
که پایان یافت دیگر ترس واندوه

ــ شما ای دختران پاك و زیبا
شما ای دلبران شوخ و رعنا

پناه آرید اندر سینه‌ی من
درون سینه‌ی بی کینه‌ی من

از این مژده گل امید ایشان
شکوفا شد بدلهای پریشان

همه با روی خندان ، روح شادان
شدند اندر میان کوه ، پنهان

شکاف کوه تنك و تنك تر شد
زجان دختران دفع خطر شد

سواران خسته چون از ره رسیدند
اثر زان دختران دیگر ندیدند

همه گشتند مات از این معما
کجا رفتند مهرویان زیبا ؟

هوا چون تار گشت و روز بگذشت
سواران جمله بگذشتند زآن دشت

*

چو شب شد مادران دختران زار
بکنج خانه بنشستند بیمار

که دختر ها کجا هستند آخر
از این غم قلبمان خستند آخر

پدر هاشان همه سر در گریبان
همه در جستجوی دلفریبان

بیابانها همه جستند یکسر
نشد پیدا نشان از هیچ دختر

چو از صحرا شدند آنشب روانه
پریشانحال و خسته ، سوی خانه

غمی سنگین بدوش دل کشیدند
که از ره تا بمنزلشان رسیدند

حکایت را بآنها باز گفتند
بمژگان گوهران اشك سفتند

*

از آنسو ترکتازان ستمکار
چو بر گشتند از آن‌دشت وگلزار

فغان‌ازدختران‌برخاست . برخاست:
« خدایا جایمان دیگر نه اینجاست»

رهایی مان بده زاینجا تو ما را
خداوندا بر انداز این بلا را

ولی بیهوده میکردند فریاد
شکار خود نداد از دست صیاد

زچشم دختران گوهر روانه
بشد بر گونه هاشان دانه دانه

زمادر ها ، پدرها یاد کردند
دو باره شیون و فریاد کردند

ولی دیگر زهم نگسست آن کوه
شدند آخر اسیر دیو و اندوه
سرشك از دیده باریدند با هم
بقلب کوه نالیدند از غم

*

زمان بگذشت و باز آمد بهاری
بنجوا گشت هر سو جویباری
بهار آمد . بهاری بس فرحزا
بهاری دلپذیر و روح افزا
دو باره لاله در آغوش صحرا
برون آورد سر از خاك ، زیبا
صدای بلبل از هر شاخساری
طنین افکند در هر لاله زاری
پیام آور نسیمی از ره دور
چو باد صبحگاهان نشابور
وزید و مژده‌ی نو روز را داد
نوید روز مهر افروز را داد

*

ولی دیگر زدختر ها اثر نیست
دگر زآواز و شادیشان خبر نیست
در آنجا چشمه‌یی آرام ، آرام
زند از کوه ، سوی دشتها گام
سرا زیر ست در پیچ و خم کوه
میان ریگهای پاك انبوه
همه گویند کان اشك روان است
سرشك دیدگان دختران است

زچشم دختران جاری ست این آب
که میریزد بکام تلخ مرداب

فروردین ماه ۱۳۳۹

ستاره‌ی امید

در آستان زندگیم امشب
زنگی غم نشسته نوازد چنك
از ژرف عقده های دل‌سازش
آید برون ترانه‌ی درد آهنك

*

فریاد مرك آور جغدی شوم
پیچیده در خرابه‌ی امیدم
دیگر از ین دیار سیاه شب
ره نیست سوی چشمه‌ی خورشیدم

*

فریاد من شکسته درون دل
روحم فسرده در دل رؤیاها
چون برك مرده‌ام که‌زشاخ‌عشق
افتاده ام بدامن صحراها

*

من در میان قلعه پندارش
اینك اسیر پنجه‌ی کابوسم
شب خفته‌در سکوت‌ملال انگیز
خاموش گشته شعله‌ی فانوسم

*

در آسمان زندگیم امشب — تك اختر منیر امیدم مرد
آن آشنا فریب‌فسونگر رفت
ای وای بامداد سپیدم مرد

داغ عشق

گرچه رفتی از برم اما فراموشم مکن — با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن
همچوموج اشك از دریای‌چشمم‌پا مکش — درپی‌خودچون‌حبابی خانه‌بردوشم مکن
در دلم‌نقش هزاران داغ‌عشق مرده‌است — بیش‌ازاین درسوك‌عشق‌خودسیه‌پوشم مکن
ساغر چشم تو‌سرشار است ازمستی وناز — با خیال نرگست هرشب قدح‌نوشم مکن
من زسوز اشتیاق تو سرا پا آتشم — باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن
جوشد امشب‌جلوه‌ی جادوی‌چشمانت‌زجام
با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

سرگذشت تلخ

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور
سر بزیر افکندی‌و رفتی
رفتی و رفتی و من تنها
با هزاران بار اندوه بدوش دل
چشم نومید و زاشك حسرت بیهوده لبریزم براهت ماند
چشم من خیره بر آن شرم نگاهت باد

*

سر بزیر افکندی ورفتی
تا نگاهت غنچه‌های اشك چشمانم بچیند باز
تا نخواند سرزنشهایم زچشمانم
تا نبیند آه سرد و مرده‌ی افسوس لبهایم .

*

سر بزیر افکندی و رفتی
شرمگین و نا شناسانه
نه بچشمانت فروغ زآشنائیها

نه سرود نام‌من برروی‌لبهایت
آه . . ای دختر برو . . نی نی برو ای زن
رو بسوی آشیان گرم و پر نورت
رو بسوی کودك چشم انتظار و مانده در گهواره‌اش بیتاب
آه . . . دیگر کودکت تنهاست
سوی او بشتاب

*

زلفکان چون حریرش را بناز و لطف
با سر انگشتان نرمت بوسه باران کن
بوسه از گلبرك لبهایش بگیر آرام
گر که با چشمان خواهشبار و معصومش نگاهت کرد
ـ خواست تا افسانه‌یی گویی برایش تا بخوابد زود
نرم نرمك از برایش
با صدای گرم وگیرایت بخوان آواز لالائی بخوابش کن
یا برایش باز گو کن داستان مرد بی کس مانده‌ی تنها
یا بآوازی که هم گرم است و هم گیرا بگوشش خوان‌فسانه
یا که از آن قصه های عاشقانه
سر گذشت شاعری کاو مرده در تابوت غمهایش زعشقی تلخ و بیفرجام . . . .

*

آه . . . امادخترا اندیشه‌های‌تلخ‌جاویدم
از منت هر گز مگویش قصه و نامی که دیگر آه . . . . !
قصه‌ام بس تلخ و جانسوز است
داستان من سرشك انده چشمان بیماری ست
داستانم سر نوشت بی سر انجامی ست
نی ورا پایان و نی نامی ست

*

سر بزیر افکن برو ای زن
زآنکه آن دردانه شیرین کودکت تنهاست
تو منیر آن کوکب اندیشه‌های من‌نخواهی‌شد
تو فروغ زندگی بخش نه من هستی
تو فراموشم نخواهی شد
من فراموش تو خواهم شد

آه ... ای من ناشناس تو
آه ... ای تو آشنای من
من گریزانم زهرچه هست
تو پشیمانی زهرچه بود
میروم اندیشمند یاد تو تنها
تا دیار و سر زمین مرگ
با تو خواهم اینچنین بدرود

*

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور ...
سر بزیر افکندی و رفتی
شرمگین و ناشناسانه
کوچه خلوت گشته و تاریك
خانه‌ات گرم از وجود کودکت نزدیك
سر بزیر افکن برو چون من
آه ... ای زن *
انتظارت را کشد در خانه‌ات آن کودك دلبند
انتظارم را کشد در خانه‌ام کابوس غم پیوند

يك نگاه

برف بارد دانـه دانـه — میـرود یـارم بخـانـه
باد سردی گیسویش را — میـزنـد آهسته شانـه
آتش سـوزان عشقش — میکشد در دل زبانـه
میـدود همچون نسیمی — میگـریـزد شاعـرانـه
میزند بـر پیکر من — عشوه هایش تـازیانـه
دانه های برف ریـزد — روی مویش روی شانـه
سحر وافسون کرده‌دل‌را — آن دو چشم جادوانـه
میکند بر من نگاهـی — يك نگـاه عـاشقانـه
میـدود مـانند آهـو — من بـدنبالش روانـه
مرغ دل هم در هوایش — میپـرد از آشیـانـه

---

* دراین‌مصرعها رعایت موازین پایان‌بندی نشده‌وزحاف (فع)یا (فاع) درآنها کم‌ست .

در میان برف مانده — جای پاهایش نشانه
آرزو ها در دل من — میزند هر دم جوانه
در کتاب خاطراتم — عشق او باشد فسانه
برف بارد دانه دانه
میرود یارم بخانه

دامن هراس

آن شب در آن سکوت تب آلود رازبخش
لبهای من بروی لبان تو بوسه کاشت
دریای دیدگان پرازموج راز تو
توفان خفته داشت

آغوش پرزلذت وگرم تو چون شراب
برتاروپود هستی ام افروخت آتشی
در آن سکوت موج نگاه خموش من
برجام دیده‌ی تو فروریخت خواهشی

بشکفت دربهشت نگاه کبود تو
گلبرك غنچه‌های فسون فام آرزو
درسایه روشن نگه نازگسترت
گفتی که نوشم ازلب تو جام آرزو

دزدانه ماهتاب دل انگیز شامگاه
ازلابلای شاخه‌ی آن تکدرخت پیر
برما نظاره داشت
آغوش پرزلذت وشعرآفرین تو
هردم شراره داشت

اینك تو چون کبوتر وحشی پریده‌یی
سوی بهارهای دل‌انگیز ناشناس
دراین سکوت یخ زده تنها وبی‌شکیب
من مانده‌ام بیاد تو در دامن هراس

تعبیر

در میان بستر اندیشه‌ی رنگین من آرام
جلوه‌ی نرم ولطیف پیکرت مانند رؤیا رویشی خوش داشت
من درآن دنیای لذت آفرین وگرم بیخویشی
بی خیال وفارغ ازهر رویداد این جهان بودم
گوئیا چون رود سرگردان
در نشیب آن بهشت خرم وتا جاودان پرگل روان بودم
می‌شنیدم هرزمان آوای چنك ونغمه‌ی پاك سرودی را
هر کجا بانك درودی را
من نمیدانم کجا بودم
خواب ؟ رؤیا یا که بیداری نمیدانم

*

میگشودم دیدگان خویش را آهسته با تردید
میشدم مبهوت زین زیبایی پاك وخیال انگیز
باز می‌پیچید هرجا نغمه‌های شاد وسحرآمیز
من کجا بودم ؟ نمیدانم . . . .
گوئیا ره برده بودم تا حریم خلوت ناهید
هرچه بود آنجا ، . . .
بارگاه پرشکوهی بود
روشنی لبخند میزد ازشبستانش بلورآذین
وکبوترهای رنگین بال زیبایی
در فضای خالی این بارگاه خلوت وروشن
همچنان بودند درپرواز

*

لحظه‌ها بگذشت . . .
باز برخود آمدم ناگاه . . .
دیدم آنجا معبد بشکوه وزیبایی ست
میتراود نورازقندیل
روبرو محراب . . . .
پشت سردریای مواجی زنوَر دلکش مهتاب
درسکوت مطلق این معبد جادو ۱

رویشی خوش داشت در من لذتی شیرین
مینهادم سر بمهر آرزوهایم
سجده میکردم بهرچه عشق وزیبایست
در دل خود باخدای هرچه هست و نیست
رازها میگفتم وسرگرم کارخویشتن بودم
میشکست آرام وآرام آن سکوت معبد رؤیا
میرسید آهسته برگوشم
بانك وآوای خیال انگیزچنك ونغمه وآواز
بازهردم غنچه‌های آرزوی دیدن آن آشنای دل
در بهشت خاطرم میشد دمادم باز

*

ازصدای کوبه‌ی در ناگهان یکباره درهم ریخت
پایه‌ی آن طرفه قصرباشکوه ومعبد زیبای رؤیا آفرین من
با صدای گرم وپرتشویش گفتم کیست ؟
آشنا آوای اوبرخاست من هستم .
با شتابی شاد بگشودم درودیدم که آری آشنایم بود
آن گل باغ بهشت باصفایم بود .

مشهد • دیماه ۴۲

رؤیا

امشب دوباره بردل من ره یافت
آن جاودانه انده بی پایان
امشب دوباره غمزده و آرام
اشکم چکید از مژه بر دامان

*

امشب دوباره با خیال تو
بر شوره زار خاطرمن غم ریخت
دست لطیف یاد تو در جامم
بس قطره‌های باده‌ی ماتم ریخت

*

موج سرود نام تو میرقصد
بر ساحل فسرده‌ی لبهایم
یاد تو چون ستاره‌ی روشنگر
ره میبرد بخلوت شبهایم

*

از کوچه باغ خلوت پندارم
هرشب صدای پای تو میآید
هرساز خوش که میشنوم گویی
آوای جانفزای تو میآید

*

بشکفته غنچه های گل نازت
در آسمان عشق تو میگیرند

در جنگل خیال من امشب باز
پروانه های آرزویم پرواز

*

اینك در این سکوت هوس پیوند
دارم بلب ترانه ی دیدارت

با پای دل بکوی تو میآیم
شوریده سان بکوی تو میآیم

*

اندام دلفریب تو میلغزد
ز آغوش پر بهار تو عطر عشق

بر بازوان و سینه‌ی گرم من
ریزد بباغ و بستر نرم من

*

در دشت پر ز لذت آغوشت
نیلوفر برهنه ی اندامت

اینك چو گل شکفته تمنایم
پیچید . تا بأوج هوسهایم

*

لبهای گرم و پر عطشم نو شد
دستم دو دبسینه ی لغزانت

شیرین شراب بوسه ی لبهایت
گیرد کبوتران فریبایت

*

اما دریغ . . آنچه دویدم من
آغوش عشق بود ولی افسوس

چون دشت پر سراب فریبا بود
دنیای بیکرانه ی رؤیا بود

مشهد آذر ماه ۴۲

شهر تاریك

زمین وآسمان دم کرده ودلگیر
فغانها در درون سینه‌ها خاموش . . . .
طنین گامهای آرزو در کوچه‌های هردلی مرده ست
ودرها یك بیك بسته ست
بباغ یادهای من گل اندیشه پژمرده ست
وجانها خسته وخسته ست
کجا زین تیره شب ره سوی صبح راستین باشد ؟

بهر برزن بهر کوچه بهرجایی که چشم اندازتان باشد
سیاهی همچو دیوی خفته اما دیده‌اش بیدار
بلب دشنام وزشت و خامشی ازبامداد روشن فردا
نه بانگی خوش نه آوای ترانه آفرین آهنك یادی دور . . .
سکوتی خفته زهرآلود دررگهای سردشب
و شهرخواب‌آلوده‌تهی‌ازموج هرجنبش
بیا اینجا وآنجا هرکجا بس چوبه‌های دارنومیدی
تمام ساکنانش خواب اما پاسداران سپاهش جاودان بیدار

*

تو ای آشفته روح من توای فریاد محبوسم
بهمراه هزاران آرزوهای کنون دربند
بهنگامیکه این دیو سیاه شب بزیر تیغه‌ی خورشید صبح راستین میرد
قیود آهنینتان را بیك فریاد با یك خشم توفان زا
بیکباره گسسته بانك‌بردارید
درفش خشمتان را برچکادافتخار آمیزکوه پاك ایمانتان برافرازید

*

درود پرشکوهم برتو باد ای صبح پاك آیین
بیا دروازه‌های شهرما بگشای . . . .
صدفهای دل ما خالی ازهرنور مروارید خورشید ست
بیاکاین شهر خواب آلوده‌ی تنها
هزاران مردمش درانتظار صبح امید ست .

*

زمین وآسمان دم کرده و دلگیر . . . .
فغان‌ها در درون سینه‌ها خاموش
طنین‌گامهای آرزو درکوچه‌های هر دلی مرده ست
بباغ یادهای من‌گل اندیشه پژمرده ست

تهران فروردین ۴۲

بی‌نشان

از دیدگان ابـر سیـه ریزد
بس دانه‌های اشك ملال انگیز
میمیرد آشـکار گل خورشید
در این غروب غمزده ی پائیز

*

باران برگ مرده فرو ریزد   از شاخه‌ها زبال نسیمی سرد
باران بیاد خسته‌ی من آرد   آن‌سرگذشت‌وخاطره‌ی پردرد

*

میریخت از دو نرگس‌شهلایش   بس‌قطره‌های اشك چومروارید
وزآرزوی مرده سخن میگفت   باران اشك از مژه میبارید

*

میگفت‌سرنوشت‌چنین‌میخواست   کاتش فتد بخرمن امیدم
پوشد نقاب ابر سیاه غم   رخساره‌ی طلایی خورشیدم

*

عشق تو آفتاب دل من بود   افسوس‌وصددریغ‌که عشقم‌مرد
هر آرزو بباغ دلم گل بود   گلهای بوستان دلم پژمرد

*

اینك منم‌که زاروپریشانحال   ره میبرم بوادی تنهایی
اما تو باز دل بیکی بندی   او را کشی بآتش رسوایی

*

میریخت با نگاه غم آلودش   سوزنده آتشی بروان من
نومید و دلشکسته بمن‌میگفت   دیگر عبث مجوی نشان من

*

من میروم زکوی تو بازاری   (کی‌رفته رابزاری بازآری؟)
اما تو ای امید زکف رفته   سرخوش بمان‌وگرم‌دل‌آزادی

*

او رفت و باز چنگی تنهایی   درگوش‌من‌ترانه‌ی حسرت ریخت
در آن غروب سرد امیدم را   بردار نامرادی و غم‌آویخت

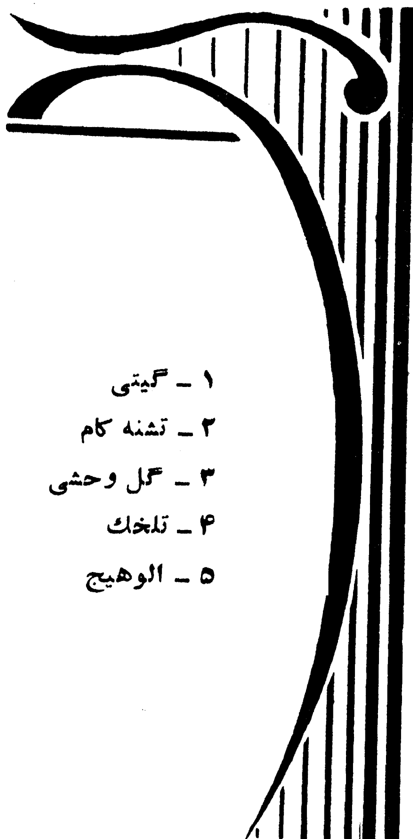
*

از دیدگان ابر سیه ریزد   بس‌دانه‌های اشك ملال انگیز
میمیرد آشکار گل خورشید   دراین غروب غمرده‌ی پائیز

پائیز ۴۲

حکیمی

محمد رضا حکیمی - ۱۳۱۴



۱ ـ گیتی

۲ ـ تشنه کام

۳ ـ گل وحشی

۴ ـ تلخک

۵ ـ الوهیج

گیتی

گیتی گذشت یکسره دورانش | نزدیك گشت موسم پایانش
باد خزان وزید در این گلشن | پژمرد لاله و گل و ریحانش
افتاد از نوا و غزلخوانی | بشکسته بال مرغ غزلخوانش
این کوهسار یکسره خالی ماند | زاندم که رفت کبك خرامانش
جز جغد و جز فغان غم انگیزی | بانگی نماند در همه ایوانش
افروخت هر که شمع شبافروزی | در کاخ دهر و کرد فروزانش
باد سحرگهی که وزید آخر | خاموش کرد شمع شبستانش
دل بست هر که با رخ نیکویی | آخر بسوخت زاتش هجرانش
اشك غم ست شبنم روی گل | خون دلست لاله‌ی نعمانش
عکس سیاهکاری ایام است | رنك کبود سقف نگونسانش
جز زهر نیست تعبیه در جامش | جز نحس نیست طالع میزانش
بر باد رفت مملکت خسرو | در خاك خفت سام نریمانش
شیرین چشید تلخی دوران را | فرهاد رفت و رنج فراوانش
این شام تیره را نه دگرراهی‌ست | زی شهر بند صبح درخشانش
شد آنهمه صفا که بگلشن بود | آمد خزان به غارت بستانش
مرغی چو آشیانه بباغی ساخت | صیاد دهر کرد پریشانش
بشکفت غنچه‌یی چو بباغی صبح | ناکرده شام ، کرداو، پژمانش
طفلی اگر بدامن مادر دید | از او گرفت مادر و دامانش
هر جا که دید سر بگریبانی | بگرفت و چاك داد گریبانش
گویا سرشته‌اند زبیمهری | روز نخست جمله‌ی ارکانش
نیکی اگر کند بکسی یکدم | بینی ز کرده سخت پشیمانش
واندم که بد کند بکسان یابی | همسان باره در تك و جولانش
گریان اگر بوی بتو خندد شاد | خندان شوی چو، بینی گریانش
یکره نخوانده است چو گلرویان | حرف وفا ز لوح دبستانش

برقی ست در سیاهی یلدایی — تا بیدنش همانگه و پایانش
چه بخششی کند چه دهد حرمان — یکسان شمار بخشش و حرمانش
دیگر غمی زدل نزداید مان — شور بهار و طرف گلستانش

*

اینست تا که رسم و ره گیتی — اینست تا که سستی پیمانش
در خورد نیست خصلت دیو و دد — آن را که نام بر شده انسانش
عالم همه نه این شب تاریکست — راهی بجو بـه خاور تابانش
این چشمه سارخشك شود زنهار — دوری گزین زسوز بیابانش

هان ای حکیم با دل عبرت بین
بگذر از این طبیعت وزندانش

تشنه کام

غم آن نیست که درآتش غم‌سوخته‌ایم — حسرت ما همه اینست که کم‌سوخته‌ایم
نقشی از پرتو ما در خم این‌پهنه نماند — آفتابیم که بر بام عدم سوخته‌ایم
آتش عشق ترا بر دل ما منتهاست — شمع جمعیم که سر تا بقدم‌سوخته‌ایم
اینهمه اشك چه شد کاتش دل گشت فزون — ما سیه سوختگان دربر یم سوخته‌ایم
دعوی ره بدون یافتن از ما بیجاست — بی شکیبیم که در طوف حرم‌سوخته‌ایم

شاد از آنیم که با اینهمه امید وطلب
تشنه کامیم وبر ابر کرم سوخته‌ایم

گل وحشی

تا بدامن اشك میریزیم خرسندیم ما — شمع جمعیم و باشك خویش‌پابندیم‌ما
گر سمندر نیستیم اما زسوز آه دل — آتشی در تار و پود خویش‌افکندیم‌ما
تا که شبنم هم نگردد آگه‌از رازدرون — غنچه آسا ازغم دل لب فروبندیم‌ما
نیست‌ماراچون‌حباب‌ازموج‌دریاوحشتی — فارغ از رنج‌وجود از فیض لبخندیم‌ما
حاصلی‌جز برك زرداین باغبان‌ازما ندید — بر درخت زندگی نگرفته پیوندیم‌ما

چون گل وحشی دمیدیم از میان سنگلاخ
از طراوتهای طرف باغ دل کندیم ما

تلخك

بذرها در دشت میرویند
دشتبان رفته ست و صحرا غرق درمهتاب
وان فسرده پیرهمدم باترانه‌ی سرد آذرماه
کو ، کجا رفته‌ست ؟
آن ، نخوابیده بشب نوشین
وان ، نترسیده زخشم دشت وزهرسوزغندی هست
وان ، که بس شبها میان سرد تاریك بیابان پاسدارکشت خود بوده ست
تا که شاید دانه‌هایش خرمنی گردد بتابستان
هیچ ناسوده‌ست ،
هان کجارفته‌ست بی‌پروا
هان کجا رفته‌ست بی‌آوا
آن‌دروگر پیرسخت‌اندیش وبرچهرش شیارروزگاران پنجه افکنده
کو ، کجا رفته‌ست تاگویمش :
«بی‌گناهست این دمیده کشت صحرای تلاش آرزوپیوندتو ، این کشت !
این ، که هرشب درمیان عصمت مهتاب
این ، که هرروزاز کنارمعبرخورشید
سخت روییده‌ست نستوه ازدرون خاك
هان چه چاره‌ستش بیاای پیر!
آسمان تابیده وآن آب‌هم بادست چالاك خدای دشت
درمیان سوسوی هراختری ازآن قنات دور
باپریها کرده نجوا وسرانجام آمده تاهربن این کشت
درشب دیجور ؛
هان چه چاره‌ستش بیا ای پیر !
کزشکیب زهر زاد تلخ این تلخك
کزمیان وگوشه‌ی‌این کشت روییده‌ست ،

تلخ گشته کام هرخوشه،
بی‌ثمرافتاده این صحرا ،
ناامید ازاینهمه کشت وتلاش سردهای سرد
دشتبان رفته‌ست وصحرا غرق درمهتاب ، اما تلخه ها رویان
نك رسیده روزکوشایی نه هنگام شکیبایی‌ست
خیز از جاو دگر مدرنك وباخورشیدگرما بارهمره شو
راه هررشد وتلاشی رابراین تلخك بیا بر بند
وان زپیران مانده دراین روستاآن داس را برگیر
وین سخن بشنو که تلخك زود میروید
برخروش وگشنگاه بیگناه خویش را دریاب
بی امان ازبیخ بر کن ریشه‌ی هر تلخ رویارا
ریشه‌ی هرتلخ گویا را
غیرتلخك هرگیاهی‌هم که باآن تلخه روییده‌ست
وزگزند تلخه‌کام خویش‌آلوده‌ست...»

*

من دراین پرخاش باپیردروگرسخت درفریاد
کزدرون چشمه سارزرد مغرب چهره‌ی آن پیرپیدا شد
ــ درغروب آن بیابان مات ــ
چهره‌ی آن پیرپیدا شدکه زی من میدوید وناله‌ها میکرد
کان غم‌آورناله‌اش تاحال‌هم درگوش من همچون صدای کاروان مرك میلرزد :
«ای جوان‌این دشت بی باراست
روزاین کشت سیه تاراست
دیگرامید مرا ازریشه سوزاندند
بگذرازاین دشت‌کاینجا تلخکستان است
آه اینجا تلخکستان است »

الوهیج

ـ باستقبال قصیده‌ی عینیه‌ی ابن سینا
و در همان راه وهمان‌کار ـ با اشاره به‌برخی
از اسرار نفس

طالَ الوقوفُ لدیَ الحِمیٰ بتَطلُّعِ
و مَسارحُ الدّهناءِ و شیُ الادمُعِ

بمَذارفٍ و کَفت علی اَطلالِها
و کَفت شهوداً للغَرام المُوجِعِ

دَمعٌ ، دمٌ ، سَهرٌ ، بِعادٌ ، لهفةٌ
فی طولِ ماطلَبوا ، و هولِ المَصرَعِ

من کلّ ذی وجدٍ یذوبُ بِه اسیً
بُعدُ المَنال و قربُ رَبوةِ لَعلَعِ

فتحنَّنوا ، و ثبوا و جدّوا و ابتلوا
بشطائبٍ تقضی علی المُستَنجعِ

تاءُ التمام تکونُ فی لام اللّحاظِ
اذا اتی من دون ایّ تفرُّعِ

غرُبت شموسُ السالفاتِ بحسرةٍ
و القومُ صَرعیٰ حولَ ذاك المطلعِ

یا لهفَهم لم یَظفروا بلقائهٖ
مع ذلك الشّغَف الدّؤوب المُدقِعِ

الّا القلیلُ من الّذین توسّموا
وجهَ الحقیقه فی جنابِ مُمرعِ

هذا هو السرّ الّذی لبُؤوحه
مضت الدّهورُ و یا لقلّةِ مَن یعی!

فبا بَحثُه بلسان اهلِ السّرِ ان
نلتَ المُنیٰ فی طور علمک فاخلَعِ

فاصمَد الیک و لا تکن متر صّداً
لعِوان غیرک فاذّکر و تمتّعِ

و اذا وصلتَ لحیّ سلمیٰ فاستَکِن
فلقد وصلتَ الی مقامِ امنعِ

و اذا اتاک «البارق النّجدیّ» مِن
عَلیاء کاظمةِ الرّغائب فاخضعِ

فتَرک حصولیّ العلومِ و غیرَه
فی ذلک الغرضِ العزیز الانصَعِ

ما کان سرّک فی سواک فلا ترُم
کشفَ المخبّیء من ذکیٍّ مصقَعِ

بل انتَ ما تَصبو الیه و انت ما
لا تَهتدی لخفیّه المستودَعِ

و من العجیبِ طلابُ فکرةِ فاحصِ
ما فیه عمّن لیس بالمتوقّعِ

و هل الضیاءُ یکونُ یوماً فاحصاً
عن ضوئه من غیر ذات تشَعشُعِ

فاقعُد على الطُّرق الّتی بک تنتهی
و ابصُر بلاحظِ نا بهِ متورّعِ

و اذا تغرّد فی الریاض حمامةٌ
اَیقِظ و لاَ تکُ فیِ النّیام الهُجّعِ

و توخَّ صاحیةَ اللّیالی ضاربا
فی البید او شجراء ذاتِ المَنجَعِ

ولدی العیونِ و فی المغارب فاکراً
فهناک شیءٌ لا نجدا بکِ فاتبعِ

و اعمد الی الاعلَین و الارواح فی
صَرَحاتِها حتّی تفوزَ بمَهیَعِ

وامدُد بنور فؤادک الواعی الی
اَنفاذِ کلّ مغطّأ و مُقنّعِ

و اعزل خلابسَ تعتَریک فانّها
صورٌ یُسوّلُها رسومُ المربَعِ

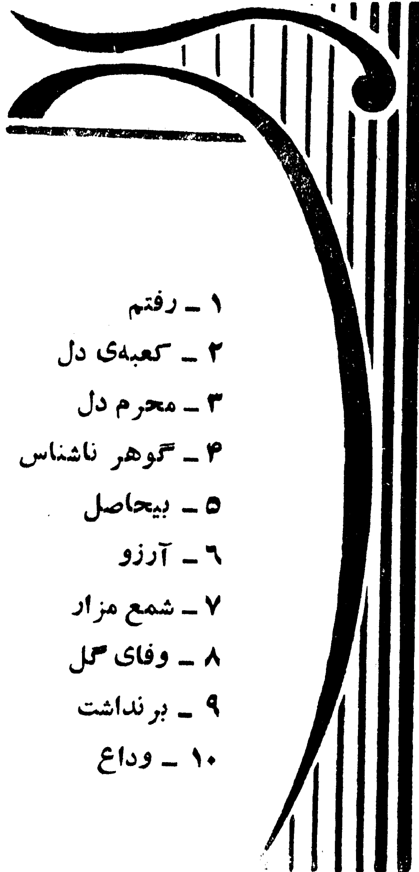
و هناک سرّ فی الحروف لعین ما
ترجُوه دوماً فاجتَهد و تتَبّعِ

متَعینّیاً تلک المناسبة التی
لاُبدّ منها فی النّظام الاَبدعِ

فالحَظ ففیها کلّ ما هو کامنٌ
من سرِّ «ضربة لازبِ» فافهم وعِ

سهی

ذبیح‌الله صاحبکار ـ ۱۳۱٤



رفتم

ز کویت سیل اشك از دیده جاری کردم و رفتم
بهر خاری رسیدم آبیاری کردم و رفتم

جرس گردیدم و با کاروان نا مرادیها
کشیدم ناله و بنیاد زاری کردم و رفتم

گل و گلزار را بازیچه‌ی دست خزان دیدم
بحسرت گریه چون ابر بهاری کردم و رفتم

دل آزرده را در کویت افکندم وزان شادم
که خود را فارغ از بیمارداری کردم و رفتم

بدامان صبا آویختم مانند گرد ره
زدرگاه تو ترك خاکساری کردم و رفتم

چو شمع انجمن باچشم گریان و دل سوزان
شبی درمحفلت شب زنده‌داری کردم و رفتم

بهر گلش که رو کردم «سهی» در پای هر گلبن
بیاد او گلاب ازدیده جاری کردم و رفتم

کعبه‌ی دل

رهرو کعبه بطوف حرم دل نرسد
هر که ازراه خطا رفت بمنزل نرسد

سالك عشق بجایی رسد ازراه جنون
که بتدبیر خرد رهرو عاقل نرسد

داغ سودای توحیف است که ازدل برود
تیر بیداد توحیف ست که بردل نرسد

دست کوتاه شهیدان تو درمحشرهم
بیم آنست که بر دامن قاتل نرسد

هوس سوختن آنقدر بود شمع مرا
که بسوزد بره از شوق و بمحفل نرسد

برق عصیان زده‌ام چون کنم ای ابر کرم
دامنت گر بمن سوخته حاصل نرسد

ما حبابیم که چون کشتی ما غرق شود
« سهی » از ما خبری نیز بساحل نرسد

محرم دل

زندگی بی غم نمیخواهم غمی بایدمرا
تاب تنهایی ندارم همدمی باید مرا

کس نمی‌خواندمرا درمجلس عیش و سرور
چون مصیبتنامه بزم ماتمی باید مرا

همتی‌ای دیده‌ی گریان که ازدامن چو گل
تا بشویم گرد عصیان شبنمی باید مرا

ساحت این خاکدانم درخور پرواز نیست
با صفا چون عالم جان عالمی باید مرا

چند در دریای غم سرگشته گردم چون حباب   تا بکام دل بیاسایم دمی باید مرا
دست دل از دامن غم بر نمیدارم «سهی»
راز دل را با که گویم محرمی باید مرا

گوهر نا شناس

نمیپرسد کسی حال دل غم پرور ما را   مگر حسرت زخاك تیره بردارد سر مارا
پشیمانم که دل دادم بمحبوب دل آزاری   که از طفلی نمیداند بهای گوهر مارا
نمیترسم که چون پروانه میسوزم ولی ترسم   که از کویش برد باد صبا خاکستر مارا
نکردند آشنایان پاك از رخسار ما اشکی   هزاران منت است از آستین چشم تر مارا
در این گلشن که هر مرغی پرد بر شاخسار گل   چرا بستند ای سنگیندلان بال و پر مارا
منم آن خاکسار بی سر و سامان که از طفلی   چو نقش پا بخاك افکنده گردون بستر مارا
بشبهای سیاه هجر یارب مبتلا گردد
«سهی» هر کس جدا کرد از بر ما دلبر مارا

بیحاصل

سوختم چون شمع و بر حالم کسی جز دل نسوخت   کس بحال شمع جز پروانهٔ محفل نسوخت
سوخت مجنون گرز تاب عشق، لیلی را چه غم   بر غم دیوانگان هرگز دل عاقل نسوخت
دل چو رفت از سینه هر شب سوخت در صد انجمن   شمع ما تا صبحدم یکشب به یك محفل نسوخت
شمع گر افروخت روشن کرد بزم جمع را   هیچکس همچون من و پروانه بیحاصل نسوخت
مست جام وصل کی دارد خبر از درد هجر   ماهی دریا دلش بر تشنهٔ ساحل نسوخت
خود بحال خویش میسوزم چه غم دارم «سهی»
گر بحال من دل آن شوخ سنگیندل نسوخت

آرزو

زنده دلم سوختنم آرزو ست   شمعم و افروختنم آرزو ست
هر کسی اندوخته چیزی و من   نقد غم اندوختنم آرزو ست
همچو چراغ شب هجران او   ساختن و سوختنم آرزو ست

جـز روش عـاشقی و سوختن — هیچ نیامـوختنم آرزو ست
نیست اثر نالهٔ ما را «سهی»
لب ز نوا دوختنم آرزو ست

شمع مزار

چنانکه شمع بشبهای تار میسوزد — دلم بیاد تو بی اختیار میسوزد
بجان فشانی پروانه میبرم حسرت — که خوش ز گرمی آغوش یار میسوزد
ز سرد مهری او سوختم بعهد شباب — چو سبزه ایکه بفصل بهار میسوزد
دل فسردهٔ من حال شمع را دارد — گهی ببزم و گهی برمزار میسوزد
چراغ محفل ما شو که جان مشتاقان — بیاد روی تو پروانه وار میسوزد
ز عشقبازی و رندی نمی کنم پرهیز — همیشه دامن پرهیزگار میسوزد
بسان شمع که در انتظار صبحدم ست
«سهی» بیاد تـو در انتظار میسوزد

وفای گل

بریز بار غم فـرسوده جانم زندگانی بین — جدا از جان شیرین زنده ماندم سخت جانی بین
گلی باخون دل پـروردم ودادم بگلچینش — وفای گل نظر کن حاصل این باغبانی بین
بخاك افتاده ام درپای سروی سایه را مانم — ندارم قدرتی کز جای خیزم نا توانی بین
بچشم آسمانی رنك آن بیرحم سنگین دل — نظر کن فتنه و جور و بلای آسمانی بین
چه خوانی داستان کهنهٔ مجنون و لیلی را — بیا ای لیلی ثانی مرا مجنون ثانی بین
بفصل گل در این گلشن چو مرغ بی سروسامان — بحسرت می برم سر زیر پر بی آشیانی بین
مرا صد نقش حسرت از جوانی مانده در خاطر — بیا و یادگـار دور کـوتـاه جوانی بین
چو آتش هرچه میسوزم که گیرد محفلش گرمی
دلش بر من نمیسوزد «سهی» نا مهربانی بین

برنداشت

درد تو دست از دل صد چاك برنداشت — عشقت غمی ز خاطر غمناك برنداشت
دردا که اشتیاق مرا کشت و بهره یی — از دیدن تو این نظر پاك برنداشت
صد خـار غم بکوی تو در هر قدم مرا — دست ستم ز دامن صد چاك برنداشت

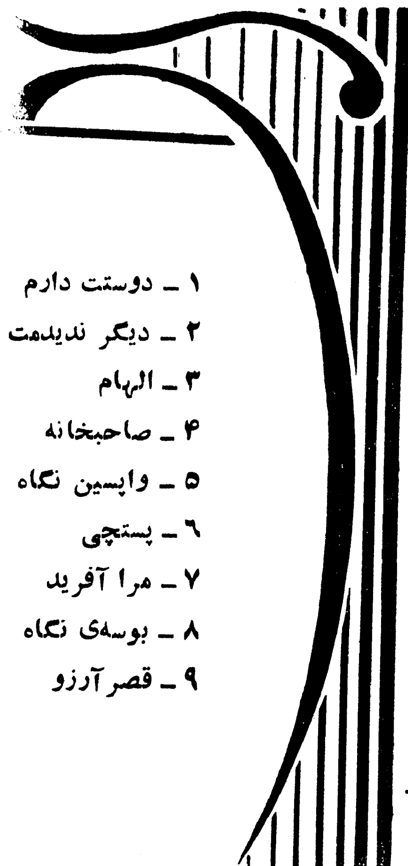
عشقت بکام ما نزند گام زانکه سیل هرگز قدم بخواهش خاشاك برنداشت
زاهد نگشت با خبر از نشئه‌ی شراب این عقده را فلك زدل تاك برنداشت
مانند سایه در قدم دوستـان خـویش افتادم ومرا کسی از خاك برنداشت
هر کس که دید حال «سهی» را بدام غم
دیگـر قدم بسوی تو بیباك بـر نـداشت

وداع

مرا دارد خیال او زیاد خویشتن غافل مبادا هیچکس یارب زحال خود چو من غافل
بزن دست طلب چون ذره بر دامان خورشیدی مشو از دولت بیدار اهـل سوختن غافل
بحسن بیدوام و جلوه‌ی خود چندمینـازی زبیداد خزان ای گل مشو در این چمن غافل
مرا میکشت اندوه غم و ناکامی و حسرت اگر یك لحظه میگردیدم از فیض سخن غافل
دلم را میکند خون یاد هنگام وداع او که او با من سخن میگفت و من از خویشتن غافل
«سهی» شد خاك دامنگیر غربت رشته‌ی پایم
چنان کز حال من گشتند یاران وطن غافل

عطا

عطا مهاجرانی - ۱۳۱۴



۱ ـ دوستت دارم
۲ ـ دیگر ندیدمت
۳ ـ الهام
۴ ـ صاحبخانه
۵ ـ واپسین نگاه
۶ ـ پستچی
۷ ـ مرا آفرید
۸ ـ بوسه‌ی نگاه
۹ ـ قصر آرزو

دوستت دارم

باز آهنگ گامهـای غروب — نـرم نرمك زراه مـی آید
باز آن تك ستاره ازره دور — بسر راه مـاه مـی آید

*

دشت تبدار از نگاه غروب — نـرم نرمك بحالـمـی آید
مـاه از لابلای جنگل سبز — سر در آغوش کوه‌مـی ساید

*

پشت خورشید می‌خمد کم کم — مـاه آهستـه میرسد از راه
آسمان بـاز رنـك میگیرد — از نگاه پر از کرشمه‌ی‌ماه

*

ایکه افسانـه‌ی غـروب منی — دل من از غم تو می میرد
دل تو بر غـروب می خندد — دل من در غروب می گیرد

*

قصه‌ی غصه های من اینست — کـه گـرفتارم و نمیدانـی
ای امیـد دل شکسته‌ی من — دوستـت دارم و نمیدانـی

دیگر ندیدمت

آن شب که در بهشت نگاه فسونگرت — مستانـه سر بـراه تماشا گـذاشتم
آن شب که در کمین دوچشم سیاه‌تو — دل را زیاد بـردم و تنها گـذاشتم

*

آن شب که گونه‌ی رخ مهتابی ترا — سکر شراب‌میکده‌گلگون نموده بود
آن شب که‌آن‌لبان هوس‌پرورت بناز — در اشتیاق بوسه دلم خون نموده بود

*

آن شب که‌آن نگاه فریبنده‌ی تو باز — میرفت تا کـه صید دل عاشقان کند
آن شب که هر نگاه بدنبال چشم تو — میرفت تا نگاه تـرا مهـربان کند

*

بیچـاره من بلا زده من بی پناه من — در جام باده‌ام غـم عشق تـو ریختم
آرام و بی صدا دل خـود را گذاشتم — آرام و بی صدا ز کنارت گریختم

*

حالا گذشته سالی وماهی از آن‌سکوی — حالا گذشته سالی وماهی از آن گناه
دیگـر ندیدمت کـه سلامی بگویمت — دیگر ندیدمت که بسوزم در آن نگاه

الهام

ایکاش زدست تو شبی جام بگیرم — در عالم مستی زلبت کام بگیرم
ایکاش بگرد توچوپروانه بگردم — پر سوخته درپای توآرام بگیرم
ایکاش درآندم که سرازپا نشناسم — دامان ترا در ملأ عام بگیرم
ایکاش پس‌ازاینهمه شوریده‌سریها — با عشق‌تو یکروزسرانجام بگیرم
خوش آنکه‌دراین‌میکده بایاد نگاهت — در پای‌خم افتاده‌شبی‌جام بگیرم
سرمست شوم ازمی دیدارتووانگاه
از جذبه‌ی چشمان تو الهام بگیرم

صاحبخانه

صدای پای غم،ازاین‌دل ویرانه می آید — گمانم یادی ازما کرده‌صاحبخانه‌می‌آید
دل من حال‌مرغ آشیان‌گم کرده رادارد — که دنیا در نگاه خسته‌اش‌بیگانه‌می‌آید
بفریاد وفغان مرغ شب سوزی نمی بینم — که بوی عشق ازخاکستر پروانه‌می‌آید
صبا عطردل انگیزی‌بدامن‌می‌کشدامشب — مگر دامن کشان ازبستر جانانه‌می‌آید
چنان بایاددیرین سرخوشم امشب که‌درگوشم — صدای بوسه‌ی پیمانه بر پیمانه می‌آید
«عطا»باقصه‌ی وصل‌توهرشب میبردخوابش
چوطفل‌تازه پارا خواب‌از افسانه می‌آید

واپسین نگاه

من در غروب وسوسه‌انگیز عشق‌تو — نقش سیاه مرگ دلم را کشیده‌ام
در زهرخند سرزنش‌آمیز دیده ات — گوری برای مرگ دلم آفریده‌ام

از سردی نگاه خزان آفرین تو — چون آفتاب سرد غروب خزانیم
یخ بسته اشك داغ جدایی‌به‌گونه‌ام — خشکیده غنچه‌های گل زندگانیم

یادآن‌زمان که‌عشق‌من‌وتوشکوه‌داشت — یادآن‌زمان که دردل ماانتظار بود
در دامن خزان غم آلود زود رس — دنیا برای عشق من و تو بهار بود

دراین بهار تب زده‌ی عشق‌آفرین — عشق‌من‌وتوداغ‌جدایی‌گرفت ومرد
دست‌توسردویخ‌زده‌چون‌مرمری‌سپید — دست مرا بنام خدا حافظی فشرد

پایم نمی کشد بگریزد از این سکوت
باور نمی کنم که زمن دل بریده‌یی

فریاد من بروی لبم جان گرفت باز
ای «واپسین نگاه» تو از من چه دیده‌یی

پستچی

باز هم امروز مثل روز پیش
پستچی بیگانه از پیشم گذشت .
با نگاهی پر تمنا گفتمش :
«نامه‌یی دارم ؟
نگاهش گفت نه .»
همچنان او دور تر میرفت و من ،
در قفایش نامه‌یی میخواستم ،
کاش فردا زودتر می آمد و ،
من زدستش نامه‌ات را داشتم .

مرا آفرید

دریك غروب غمزده و خالی از امید
نقش مرا به‌چهره‌ی هستی خدا کشید

از سیل اشك و آتش عصیان و خاك عشق
غم را کـه آفـرید مـرا نیز آفرید

بوسه‌ی نگاه

در دور دست دشت فریبای زندگی
آنجا که آسمان بزمین بوسه میزند
آنجا که جلوه‌ی ابدیت گرفته است
من نقش آن دو چشم سیه‌را کشیده‌ام
اکنون به‌پهن دشت خیالم نگاه توست
دنیای من کرانه‌ی چشم‌سیاه توست
در گوشه‌های چشم تو بخت سپید من
همچون سپیده‌های سحر جلوه می کند

گلهای آرزوی دلم باز میشود
آن اشتیاق وسوسه انگیز عاشقی
با بوسه ی نگاه توآغاز میشود
دیگر «منی» که بود در این روزگار نیست
اکنون هرآنچه هست دوچشم سیاه توست
اکنون هرآنچه هست فروغ نگاه توست

قصر آرزو

غروب از راه‌می‌آید
و موج آهسته آهسته تنش را پاك می‌شوید
و با ساحل حدیث عشق خود را باز می‌گوید
حدیث دلبربایی‌های مهتاب فریبا را
حدیث فتنه‌ی معشوق زیبا را ،
و مهتاب آن فسونگر دلبر زیبا
که سرتاپا فریباییست ،
براه موج می آید
بپایش نور می ریزد
و عریان در کنار موج میخوابد
وموج از بوسه‌های ساحلش تاگوش ماهیهای زیبایش
برای ماهتاب افسانه می‌گوید

*

شبی دریا خروشان بود
و موج از درد می‌نالید
و مهتابش بزیر ابر پنهان بود
بجای بوسه بر لبهای ساحل مشت می کوبید
دلش میخواست دریا را بهم ریزد
ببال ماهیان راه سفر گیرد
زمهتابش خبر گیرد
بروی پای بر میخواست

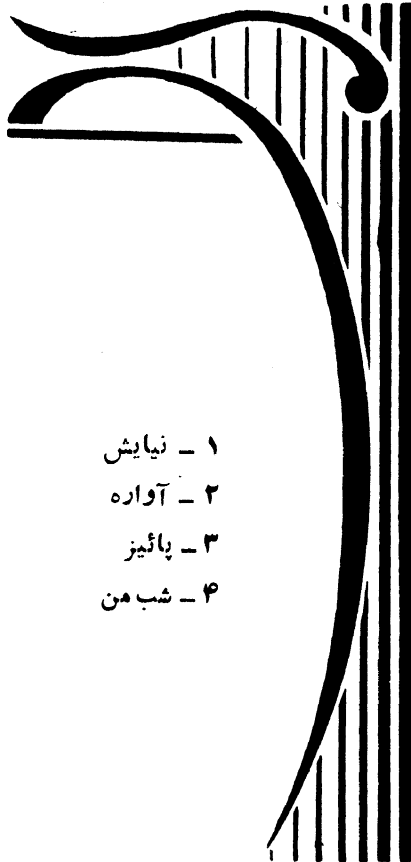
خروشان ناله‌ها میکرد
و عشقش را صدا میکرد
ولی درهای قصر آسمان را ابرها بسته‌اند
و دیگر هیچ راهی نیست
وآن موجی که‌از مهتاب هرشب‌کام می‌گیرد
کجا آرام می گیرد

*

تو مهتاب منی . من موج بیتابم
که بی تو نیست آرامم
ترا گم کرده‌ام تنها وسرگردان بدنبال تومی گردم
ولی درهای قصر عشق ما بسته است
و دیگر هیچ راهی نیست
دلم میخواست درها باز می‌گشتند
همه با عشق ما همراز می‌گشتند
من وتو آسمانها را بزیر بال میبردیم
به عشق پاك هم سوگند میخوردیم
دلم میخواست فریادم بگوشت میرسید امشب
تو هم‌نام مرا فریاد میکردی
و فریادت بگوشم میرسید امشب
واین‌فریادها درهای قصر عشق مارا باز میکردند
ملائك با نوای‌دلنوازخود
ترا آواز میکردند
مرا آواز میکردند
و درآنجا من و تو سایه‌مان با هم یکی میشد
و تا فرجام روز زندگی ما در نگار یکدگر . بودیم
ولی درهای عشق ما بسته است .
ودیگرهیچ راهی نیست

سرو

سید رحمت‌الله وظیفه‌دان - ۱۳۱۵



۱ ـ نیایش

۲ ـ آواره

۳ ـ پائیز

۴ ـ شب من

نیایش

دردرونم آتشی از پرسش و ابهام میسوزد
تا بکی این گونه درتردید باید بود
سجده برپای که باید برد یارب این چه رسواییست
آنکه مارا بنده‌ی خود می‌شمارد کیست ؟
وآنکه مارا آفرید از آب وازگل مدعایش چیست ؟
وین حکایت از کجا آغاز می گردد ؟

*

چرخ بااین گرم گردیهاش با دست که می‌چرخد ؟
رعد باآن تند خوییهاش باامر که می‌غرد ؟
سبزه بااین نرم روییهاش با لطف که میروید ؟
کافرملحد چه می گوید ؟
عابد زاهد چه می‌جوید ؟
راه را بااین همه بن بست آخرازکه باید جست ؟
برفرازگنبدگردون ـ که می نامند عرشش ـ کیست؟

*

روبرویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت رؤیایی دل پاك یا ناپاك
در درونم شیونی ازگریه‌ی تردید
برلبانم ذکراما ، دردلم بس پرسش وابهام
کاین چه رسواییست ؟
دیده برخاك قدمهای که باید سود ؟
قبله این سوی است یا آن سو ؟
وندر آن آیا کدامین مظهرقدرت
تکیه دارد برسریر کبریای نور؟

*

روبرویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت جان ازتمام تیرگیها پاك
بوستان سینه ازآرامشی لبریز
وندرآن خود روگیاه بی خودی را رویشی شیرین
گوش برآهنك نرم لای‌لایی گرم
کودکان دیده را اندر حریر پلك‌ها آسایشی دیرین

پیکرآلوده سرگرم درون پیچی وخودجویی
لیك
روح ، ازهرهستی وهر نیستی آزاد
چون پرستویی که ازچنك عقابی رسته باشد بال
گرم پرواز است
اوج میگیرد
تا بداند این حکایت ــ زندگیها ــ از کجا آغاز میگردد
این «چرا» را پاسخی میآید ازسویی
یا
ازمغاك دره‌ی بن بست وکوربی چرایی‌ها .
انعکاس این چرا ها باز میگردد ؟

*

اندر آنجاییکه باشهبال ایماواشارت هم نشاید رفت
دورتر ازقدرت احساس
برفراز بارگاه عقل
عشقزار با شکوهی بود
لحظه‌هایش : ازامید وزندگی سرشار
بال رنگین کبوترهاش :
بی نیازجلوه‌ی خورشید نورآجین
خلوت زیبای دشتش : گشتگاه بی شماران آهوی سرمست
جویبارش : ازبهم پیوسته شبنم‌های شیرین سحرسرشار
شاخ پربرك درختش : سرکشیده تادل افلاك
وندرآنجاییکه جاویدان مقام پاك بی خویشی ست
برفراز پرنیانی شهپرشاهین رؤیاها ،
بارگاهی بود

*

بارگاهی بود
پایه‌هایش : ازبلورین مرمر رؤیایی مهتاب
نورسارقبه‌اش : مواج ترازچشمه‌ی خورشید
پرتوگرمش : فروزان تا فراز معبد ناهید
آرمیدنگاه آرام پرستوهای رنگین بال
با هزاران نغمه‌ی جادویی شیرین
کش نه هرگزگوش جان چنگی آفاق بشنفته ست

ونه هرگز عاشقی دیوانه هنگام سحرگاهان
روبروی جاودان آتشکه خورشید
با نسیم رازدار بامدادان این چنین افسانه‌یی گفته ست

*

من
غرق در اندیشه‌ام و اندیشه چون مرغی
کاشیان خویش را بس دورتر ازدستیاب دیده‌ی صیاد
جسته باشد برفراز قله‌ی ابهام
هم چنان در اوج پروازاست
زیرلب ازخویش می‌پرسم
معبد بشکوه وزیباییست ، آیا این
بوسه‌گاه موج پرسشهاست ؟
آنکه باید بوسه زد بردرگهش اینجاست ؟
زین مقام عالی بشکوه آیا زندگی آغازمیگردد ؟

*

گرم آوایی طنین افکنده درگوشم
وه چه مستی خیزوشورانگیزگویی نغمه‌ی جادویی آن را
بلبل شب خیزدرگوش عروس صبح می‌خواند
کای پرستوی پریشان گرد
هان بخود برگرد آن چیزی که می‌جویی دراینجا نیست
آنکه ازاو زندگیها میشود آغاز
خلوت رؤیاییش جز درحریم پاك دلها نیست

*

ماه می‌تابد
گوشه‌یی ازآسمان درپرنیان ابرپنهان است
من دراین مهتاب رؤیایی
با تواندرسینه امشب خلوتی دارم
باتو ای آرام بخش موج درآغوش ساحلها
باتو
باتو ای خلوت نشین معبد رؤیایی دلها
باتو

آواره

ای ازسفر برگشته‌ی آواره‌ی من
ای رانده ازدرگاه هرمهرومحبت
ای سجده بردرگاه صد معبود برده
ای سیلی درماندگی ازچرخ خورده
ای دردوچشمت موج توفان خیز غمها
ای برغبار آلوده بالت زخم جان سوز
ای مقصدت تاریك چون افسانه‌ی شب
ای جستجویت خسته ازهر رهنوردی
ای غنچه‌ی پژمرده‌ی بیچاره‌ی من
ای ازسفر برگشته‌ی آواره‌ی من

*

دیر آمدی افسوس اندرسینه‌ی من
دیگربجزکاشانه‌ی ویرانه‌یی نیست
آندل که روزی درجوانی ترك کردی
اکنون بجز پیر وخرف دیوانه‌یی نیست
روزی که رفتی دل نبودآن، آتشی بود
وندرشرارش شورعصیان خیزهستی
درنغمه‌اش عطرشراب آلودگلها
درقصه‌اش افسون جان افزای مستی
درگریه‌اش نورهزاران اخترشب
درخنده‌اش نوش هزاران غنچه‌ی لب
دیرآمدی افسوس دیگر دردل من
بانگی ، نوایی ، آتشی ، شوروشری نیست
زان آتش سوزان بجزخاکستری نیست

*

روزی که رفتی روشنی دردیده‌ام بود
صدها هزاران غنچه‌ی ناچیده‌ام بود
آن روز، شب می‌خفت برموی سیاهم
آن روز ، دل می‌برد جادوی نگاهم

آن روز درشط نگاه موج خیزم
قوی هزاران عشق زیبا غوطه ور بود
آن روز در برگ گل طبع لطیفم
عطر شراب آلودگلها جلوه گر بود

*

دیر آمدی افسوس ، دیگر دیده‌ی من
آیینه‌ی خوش رنگ عشق و آرزو نیست
موج نگاهم ساحل مرداب پیریست
مرداب را آغوش خلوت بهر قو نیست
ای خوانده بردرگاه هرمهرومحبت
ای رانده ازدرگاه هرمهرومحبت
ای مقصدت تاریك چون افسانه‌ی شب
ای جستجویت خسته از هررهنوردی
ای قوی دریاهای آرام جوانی
دیر آمدی ، افسوس حال گفتگو نیست

پائیز

هرسال هنگامی که ازشهر ودیارما
فوج پرستوها بسوی سرزمین ناشناسی کوچ میکردند
یك لانه‌ی بی جوجه میراث پرستویی پریشان گرد
از نغمه‌های آشنای او تهی میشد
آنگاه من ازکوچ درناها
ازبال پال ماکیان خانه روی خاك های نرم
وزبازی اطفال زیبای دبستانی
پیغام تبدارخزان را می شنیدم باز

*

هرگاه می‌لرزید بس آرام
بردار بست خانه شاخ کوچك انگور
وانگاه می‌پیچد پیچك هاش
چون بـازوان دختری وحشی
بردست وبـال چوبهای خشك
من می‌شنیدم در درون خویش

با نك قدمهایی
کاندر نهاد نها و دربرداشتنهایش
شوری واندوهی ورنج دیرپایی بود
وزاین طنین پرشکوه ازشاخ احساس لطیف من
رنگین کبوترهای‌شعرم باز
تا آستان بارگاه روشن خورشید
پرواز میکردند

*

امسال هم پائیز آمد
با نقش رؤیا خیز طرف کشتزارش
با جلوه‌ی سیمای زرد کوهسارش
با پونه‌های خشك طرف جویبارش
با غارت ازهردرختی ، برك وبارش
با پشته‌ها ، ازکشته ها . در رهگذارش
با کوچ درناهاش ازسویی بسویی
اما
هرگز نه ازرنج ونه ازاندوه
این لرزش آرام اورا رونقی بود
وندر درون بی شکیب من
ـ هرچندگوش روح ناآرام خودرا تیزترکردم ـ
هرگز نیامد بانك بشکوه قدمهایی
هرگز نیامد پرطنین آواز پروازی
من باسکوت سربی خود خوگرفتم
زیراکه میدانم
ازشاخسارخشك احساسم
هرگز نخواهد خاست مرغی
هرچند بابال شکسته
اکنون دگر اندرنهاد من نصیبی نیست
جز سوختن اندرتب اندیشه‌ی تلخ

*

پائیزهان ، ای زرد روپیر زمانگرد
ای دربچنگت هشته بس پژمرده طفلان بهاری
ای دربکامت لخته خون زرد رؤیاهای دوران طلایی

میراث تفتیده نفسهای عطشناک
میراث بس بی سایگی‌های گدازان
وی پیشتاز شوم بس شبهای مهتاب زمستان
با برفهایش
با سایه‌های لخت و بی بال درختان
چون کاروانی خسته ازاشباح شبگرد
بر روی اندام سپیدش

*

پائیزهان ، بگذارو بگذر
این خسته مرد رنجه را باتیر گیهاش
با سینه‌یی کش می گدازد آتش رنج
با سینه‌یی کش می‌شکافد نشتر درد
بگذار تا از دیدگان روشن خود
مرهم نه بس شرحه شرحه زخمهای خویش باشم
بگذارتا دردل بگریم
لختی خدارا من بعشقی
کز دیرگاهان
با خویشتن اندردرون سینه‌ی خویش
میثاق آن را بسته بودم
بگذار تا لختی خدارا
من خو بگیرم
با جاودان دردی که اندرسینه دارم
زیرا که اکنون خوب میدانم
زین سردی قطبی مرا هرگزرهایی نیست
هرچند بگدازد روانم راتب افسوس (۱)

شب من

شبی که برمن شب زنده دار می گذرد
مصیبتی ست که بی اختیار می گذرد
بدشت صبح نپیوست دیده وعمریست
برهنه پای برانبوه خارمی گذرد

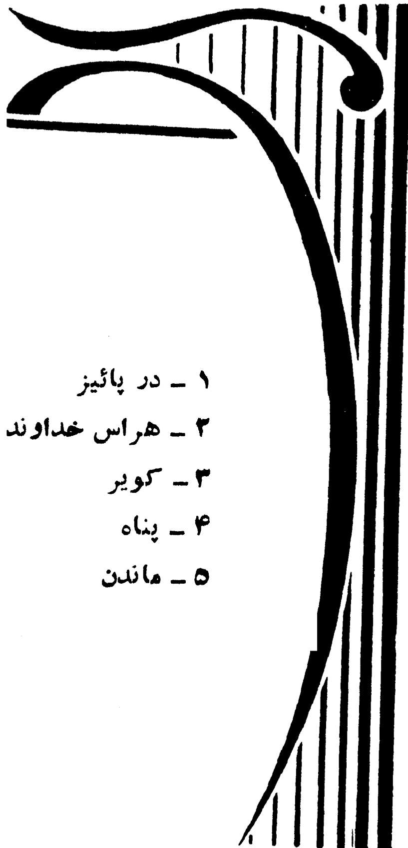
---

۱ ـ در پا یانبندی مصراعهای این قطعه اندکی اختلاف وجود دارد و بعضی به فع و بعضی به فعلن (بسکون عین) تمام میشود . اما زیاد خارج آهنگ نیست .

ز درد مردم وهرگز کسی نمی‌پرسد
ترا چگونه مگر روزگارمی‌گذرد
بمرگ راضیم اما، نمی رسد اجلم
اگرچه هرنفسم ازکنار می‌گذرد
خزان عمر مجالم نمیدهد نفسی
که دم برآرم وفصل بهار می‌گذرد
طبیب درد مرا پای عافیت لنگ است
وزین مجامله کارم زکارمی‌گذرد
کسی زدرد دلم آگهی تواند داشت
که فرصتش همه درانتظار می‌گذرد
مصیبت‌است وعذابست ورنج جاوید است
شبی‌که برمن شب زنده دار می‌گذرد .

سروش

اسماعیل خویی - ۱۳۱۷



۱ ـ در پائیز
۲ ـ هراس خداوند
۳ ـ کویر
۴ ـ پناه
۵ ـ ماندن

در پائیز

با گشودن های خسته‌ی پلك تمنا کش
هردم از خاموشنای چشم غمنا کش
پوپك آرام و دلجوی نگاهی پاك
می گشاید بال و می آید
سوی باغ تازه‌یی کاو بیندم در روی ،
و آرزویش که : گل شاداب لبخندی
در غرور ساکت این باغ بگشاید

*

چون درختی پیر
ایستاده روبروی من -
پرزده مرغ نشاط ازوی
هرچه برگش زرد
جز برو برك امید و آرزوی من
و پیام دردنا کش را
قمریان غمکن آهش
پر زنان آرند سوی من:
«دیگرم تاب جدایی نیست ؛
دیگرم یارای ماندن تا بیایی نیست ،
لیك ،
گوش من گویی ندارد چشم ،
چشم من گویی ندارد گوش ؟
او نیازش درنگاهش میکشد فریاد ،
من غرورم درنگاهم همچنان خاموش

*

لحظه‌یی دیگر ،
- چون پرستویی -
من ببال برفگونه‌ی ابر
می‌شتابم سوی دوری‌های ناپیدای
مادرم ، اما ،
- چون درختی پیر
پرزده مرغ نشاط ازوی -

همچنان می ایستد برجای
پای درگل مانده ، حسرتناك ،
هرجوانه‌ی آه اوآویخته درباد،
هرشکوفه‌ی اشك اوپرریخته برخاك

لندن ـ دهم تیرماه ۴۰

هراس خداوند

فاش میگویم :
من برآن استم
که جهان راگرخداوندی ست ،
من خداوند جهان استم ـ
هرکجا جایی ست ، جای من
هرچه ، درهرجا ، برای من
تا بنامم ، تازنم برهرچه مهربودن خودرا :
نام‌ها هستند
تا بنوشم ، تابرقص آید زمین ازهمت سرشار سرمستم :
جام‌ها هستند
تا ببینم ، تا بهردیدن شکوفد صد بهار خنده درچشمم
رنك ها هستند .
تا نماند خالی ازبازیچه‌های موم وش دستم
سنگها هستند
رو به سوی درگه والای من دارد
آنزمان که ماه،
برسرامواج شب ، راند بنرمی زورق سیمینه‌ی خودرا .
روی من در روی او پیداست .
آن زمان که مهر
به رخ دریا کشد آیینو خودرا
دست من دردست اوپنهانست
آنزمان که ابر
به ستیغ کوه ساید سینه‌ی خودرا .
تا بدانم چون خویش ازچند :
آسمان هست ، اختران هستند

تا بخویش آیم :
دیگران هستند

*

باز می‌ترسم که فردایی
من نباشم ، لیك،
دیگران باشند ،
من نباشم ، لیك ،
هرچه جز من ، همچنان باشد .
آسمان باشد ،
اختران باشند
من نباشم ، ماه ، اما بر سر امواج شب راند به نرمی زورق سیمینه‌ی خود را .
من نباشم ، مهر ، اما به رخ دریا کشد آیینه خودرا
من نباشم ، لیك ،
سنك ها باشند ،
رنك ها باشند ،
جام ها باشند ،
ـ حتی ، نام ها باشند . . . .

*

مشکلی دارم
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرسیدش (۱)
بازپرسیدش
که چگونه بود خواهد بودن فردا
گرنه برخیزم ، چو برخیزد سحرخیز اختر زرین فردا ، من؟
چه تواند بودن آیینه
گرنه دراو بازبینم نقش خودرا من ؟

لندن ـ بیستم تیر ماه ۴۲

---

۱ ـ مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس . . . حافظ

کویر

دوزخ خویش است ،
تفته‌ی خشم خدایان —
تا گناهش چیست .

*

در زلال آسمان — این پهنه‌ورخاموش .
این بلندای فراخ «از‌تهی سرشار» —
پاره ابررهگذاری نیست
تا کشد ، پرمهر ،
دست سرد سایه‌ی خودرا براین پیشانی تبدار.
حتی
سایه‌ی بال عقابی نیست .

*

با نگارین جلوه‌های دلکش اما دروغین آفریدن هاش
جادوی خورشید تابستان ،
ساخته ست
آیینه‌ی پاك جینش رسرا بستان .
چارسو آب است ،
لیکن ، آبی نیست ،
وین‌زلالی‌های‌مواج چوزلف‌سیمگون‌چشمه ساران‌بهشت ازدور،
جز فریبی نیست :
بازی زیبای پندارمن است ونور
جز سرابی نیست

*

قطره‌یی برخاك نفشاند ،
ورهمه دریاش دردست است :
آسمان ، اینجا ،
چه لئیم است وعجب پست ست .

*

آفتاب است وتب وتاب است .
وین بیابان همه ، تن لب — لب خشك ترك خورده .

می تفد عطشان ، ولی پیداست
کارزومند سحابی نیست

*

درشکیبش تاب بی پایان ،
درسکوتش سازش جاوید ،
بی نیاز ازرحمت آلوده افلاك ،
سازگار کینه ورزی‌های دژخیمانه‌ی خورشید ــ
چه غروری دارد این زنجیری آزاد .
چه شکوهی دارد این بی ضجه زجر آباد

*

تفته‌ی خشم خدایان است .
بندگی شان را پذیرا نیست
نیز میداند که گردست ازغرورخویش بردارد ،
و بدرگاه عبادت شان سرتسلیم بگذارد
زود باشد که ش بمهر آیند ،
و بفرمایند
ابررحمت را
تا فرو ریزد بکام پرعطش نوشاب بارانش ؛
و بپوشانند
بربرهنه «قامت ناساز بی‌اندازم»
مخملین «تشریف» سبز بیشه زارانش ؛
و برون آرند
آب های تازه‌ی پاك ازگلوی چشمه سارانش
و برقص نازبگمارند
دختران شرمگین لاله را بربزم سبز جوکنارانش ؛
ــ کش ، کنون ، زین جمله ، یك تانست ــ
خرمش سازنده وآبادان ،
پهنه‌ی جولان آز «آدمیزادان»

*

بی هیاهو محشری کرده است
درسکوت بی شکست این برهنه ساکت تبناك ،
ترکتاز خامش خورشید ــ
این توانا شهسوار باسپاه وصولت جاوید

*

خارگلبوته‌ی زمخت باغ دوزخ ـ نیزهم رویید نتواند
براین بی آب
مار ـ رقاصه‌ی کریه بزم شیطان ـ نیزهم پایید نتواند
دراین پرتاب

*

گرد بادش خاك برسرمی فشاند ، گاه
کاین چه ادباراست
باد ـ چون هرم تنور تفته ـ پرحسرت ،
می‌کشد بر روزگارش آه

*

وین سکوت آیین
ـ شادکام عزتی غمگین
دورمان ازذلت تمکین
همچنان برجاست :
باغرورغیرتش بیدار ، آزوآرزو درخواب ،
وتوانش را دوام کوهی ازپولاد ،
پای رایش را ثبات صخره‌یی صما

*

ور فزونترگردد ازاین نیز
بیشماربیشماران ناوك زرین
که کمانگیردمان : خورشید
هرزمان زی وی
میکند پرتاب
این شکیب آیین
که ـ ش نماید تن همه سینه
سینه روئینه
هیچ نش سستی پذیرد رای
هیچ نش کمتر شود پایاب

*

دوزخ خویش است
تفته‌ی خشم خدایان‌است
بندگی‌شان را پذیرا نیست ـ
کاین خفت

خفت پرناز پر نعمت ،
دامن آلای گدایان است

*

هیچ دارد نقد و افزونتر نمی‌خواهد
گو همه هر بد که میاید دوچندان آی وصد چندان :
هیچی از هیچش نمی کاهد ،
تسخری برهرچه تشریف وصله است
این پهنه‌ورعریانی‌خندان .

*

همت پاك ترا نازم :
تشنه‌کام بی‌نیاز ازرحمت آلوده افلاك ؛
شورزار خشکسال خشك قرن خشك تا جاوید ؛
بندگی را ناپذیرا خاك

مشهد - خرداد ۳۸ - فروردین ۳۹

پناه

دوراز آنانی
که نمیدانی ومیدانم ،
دوراز آنانی کز آنانم ،
به که من درجنگل سرسبز چشمانت ،
بی نشان مانم

*

جنگلی بود وجهانی داشت :
درجهانش «ابروبادو ماه وخورشید وفلك درکار» .
من یکی ازشاخه ها بودم ،
درمیان شاخه‌های دیگر جنگل -
وآرزویم ، وآرزومان ، که : بخندد مهر
وبگرید ابر ،
کاین ببارد وآن بیفشاند ،
نقد خودرا برسرجنگل .

این زمان ، اما ،
دوراز آن جنگل ،
برگیم آویخته درباد
برگیم ، اما نه بر شاخی
برگیم ، اما چو بادآزاد
این زمان ، دیگر ،
هیچ وهرگز گو نخندد مهر ؛
هیچ وهرگز گو نگرید ابر .
سبزها گو زرد ،
زردها برباد ،
سنگ ها گو ، گرد
گردها برباد

*

دست بسته نیستم تا گویم ازز نجیر
وز گشودن ها ؛
دست بشکسته‌ام :
قصه‌یی ازناتوانی‌هام ،
وزنبودن ها

*

دست بشکسته‌ام ،
لاف همت می‌نیارم زد .
چنك بگسسته‌ام ،
این زمان دیگر سرانگشتان هیچ آزار ،
یا پریشانی ،
یا پشیمانی ،
زخمه نتواند بتارم زد

*

شرم دارم ازنگاه دست های تشنه‌ی پیمان
دستم ، اما دست بشکسته‌ام .
شرم دارم ازامیدگوشهای تشنه‌ی آوا :
چنگم ، اما چنك بگسسته‌ام

هستم ـ اما بودنم چونانکه نابودن .
هستم ـ اما بی‌که پیوندیم باشد هیچ با بودن.

*

ناتوانم زین‌که بسرایم
شرم دارم زآن‌که نسرودم .
به‌که من درجنگل سرسبز چشمان توگم باشم
تا ـ نجوید وربجوید تا ـ نیابد کس نشان آن مرغ جادورا
که من بودم

*

سبز خاموش من ، ای جنگل !
جنگل زیبا !
جنگل انبوه !
جنگل اندوه !

هشتم فروردین ۴۲

ماندن

باز پائیز ست وبرك افشان غمگینش
با من وآن هیچ نفشاندن ؛
باز من وآن ابر نابودن ؛
بازمن وآن‌کوه را ماندن .

*

شبنمی درمن نمی‌روید
اخگری درمن نمی‌گیرد
هیچی اندرمن نمی‌زاید
هیچی اندرمن نمی‌میرد

*

بودنم چون بودن‌کوه است :
سردی است وخوابهای سرد بی رؤیا ؛
سختی است وسرگران بودن ،
دیرمان بودن ؛
دورمان بودن ؛

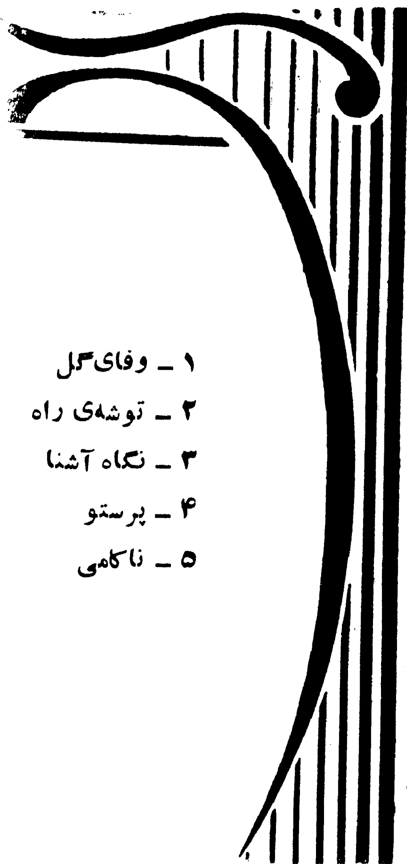
*

سنگم وسنگین
لیك
در دل بی‌آرزویی‌هام
بازگویی‌آرزویی هست .
بازگویی شوق رؤیایی ست
در نهفت خواب های سرد بی رؤیام
باز امشب چند وچون اندیش فرداهای فردایم :
کوهم ؛ اما هیچم آیا بازوی مردی تواند ،
همچوکاهی ،
روزی ازروزان
به پروازی بلند انگیخت ؟
تا خراشم‌گونه‌ی خورشید را دراوج ؟
تا بلرزد پشت دریا چون فرودآیم ؟

لندن ـــ سوم مهرماه ۴۱

نیکوکار

ویسی نیکوکار - ۱۳۱۷



وفای گل

دشمنان با نیشخندی ز هر گین
سر زنشها میکنندم اینچنین :

دوستان با چهره یی اندوهبار
«کارتو بگذشت ای شاعر زکار

*

آن گل افسونگر زیبای تو
ازدوچشم خویش آبش داده یی ،

آنکه ازجان باغبانش بوده یی ،
محرم رازنهانش بوده یی ،

*

دست گلچین هوسبازی پلید
عاقبت شد کام بخش دیگران ،

ناگهان او را ز باغت در ربود
آنکه مستی بخش آغوش تو بود»

*

عقده گر بگشایدم راه گلو
میدهم پاسخ که آری هرچه بود ــ

یا گذارد چشمهای اشکبار ؛
عاقبت بگذشت کار من ز کار .

مشهد ــ تابستان ۴۰

توشه‌ی راه

بکنج آشیان غم چو مرغ خسته خاموشم
مکراین چرخ بازیگر کند چندی فراموشم

مراکامی نشد شیرین که هردم روزگاراز نو
بکام افشاند جامی زهرجرم قطره‌یی نوشم

اگر دربرچو مروارید بگرفتم شبی یاری
برفت وچون صدف عمری تهی بگذاشت آغوشم

بیاد کاروان سالها بگذشته ، ای یاران
غباری مانده بر دامان صدایی مانده در گوشم

عزای عشق و درد مردم و اندوه آزادی
بـراه زندگانی توشه‌ی راهست بر دوشم

شنیدم اینچنین ره را بمستی طی توان کردن
خوشا پند حکیمانه بجان این پند بنیوشم

بهشت جاودان راچون بیك جوخواجه بفروشد
چسان این دامگه‌رامن بجا می باده نفروشم

چه میشد گر که مردم لحظه‌یی بیدار میگشتند
و یا چون دیگران میبود عمری خواب خرگوشم

تهران ــ اسفند ماه ۴۱

نگاه آشنا

بر داشتم اگر چه امید از وفای تو
پر میزنــد هنوز دلم در هوای تو

یکدم به نالههای دلم گوش کن زمهر
دیریست درد خویش نگفتم برای تو

در نو بهـار عمر مــرا پیر کرده یی
بربـاد رفت نوگل عمــرم بپای تو

از تو شـکایتی نبرم پیش کس ولــی
هرشام ناله هاست مرا با خدای تو

ای گل بخند تا که بخندد بهار من
گلخندهی بها ر ندارد صفای تو

لب ازسخن مبند که در گوش من خوشست
تــا صبح رستخیــز طنین صــدای تو

در آن دلی که خانه عشق توسالهاست ؛
کی میتوان گزید کسی را بجای تو

ترکم مکن که ترك جوانی نمودهام
تــا من خریدهام بجوانی بــلای تو

ای مـاه وامگیر نگاه از نگاه من
جـانم فدای آن نگه آشنــای تو

مشهد ــ بهار ۳۹

پرستو

پرستو گر چه آوردی پیـام نو بهـاران را
ولی در سرزمین مــا گلی ، دیگر نمیخندد

زمستان درزمستان است ویخبندان جاویدان
بامید بهــاران دل کسی ، دیگر نمی بندد

*

میان برف وطوفان این چنین لرزان چه میخواهی
با این ویرانهی سرما کسی مهمان نمی آید

دلی شادان نمی یابی که در آن آشیان سازی
بلبها بشکفد گر خندهیی، یکدم نمی پاید

*

بگورستان غم افزای ما ، بیهوده رو کردی
کدامین دل تواند بودکو یاد از بهار آرد

بـامیدی که برك و باری آرد نوگل فردا
کسی تخم امیدی در زمین دیگر نمی کارد

*

پیام نوبهارت ، ای پرستو ، جز فریبی نیست
کجا این یاوه راکس میتواند راستین داند

دروغین گر پیام آوردهیی، جای شگفتی نیست
که جز بر نادرستی کس سخن اینجا نمی راند

*

ز پــا افتاده ام ،گر بر نمی خیزم بامیدی
که از بیم زمستان همچنان وامانده برجایم

بـا مید بهـاران کی توانم گام بــر دارم
که ازسرما بیفسرده ست خون در جوی رگهایم

*

حکایت هـا بسی دارم، ازین سرمای مردافکن
ولیکن شکوه ها یخ بسته بر لبهای لرزانم
پرستو، خوش پیام آوردی ،اما کو بهارانی ؟
بزندان زمستان رو بپرس احـوال یارانم

*

کجـایی ای مغ پیر هزار آتشکـده خاموش
بیـا از نو بر افروز آتش پـاك مقدس را
بدینسان دیر گاهی شد که ازجان میکشم فریاد
شراری در زمین یا آسمان آیا شود پیدا ؟

*

پرستو ،پاسخم بر گو ، که کس پاسخ نمیگوید
امیدی نیست ، هرجا را نگاهم سر بسر کاوید
پرستو ، مردمی کن یك نشان از آتشی آور
پرستو هم زسرما ای دریغا سنك شد ، جاوید

مشهد ــ فروردین ماه ۴۱

ناکامی

آنکه روزی یارمن بود وبرای من نبود
چون بهاری بود ، امـا دلگشای من نبود
خون دل خوردم که آن دیرآشنا شد آشنا
عاقبت دیدم که هرگز آشنـای من نبود
گریه کردم در غزل شاید که تأثیری کند
حـال می‌بینم اثر در های های من نبود
قطره بارانم کـه افتادم بپایش ای دریغ
پای هرگل کاش دانستم که جای من نبود
یاد آنروزی که رفتم جان دهم در پای او
در مـیان کشتگانش جای پای من نبود
بـا هنر بیگانه بود آن آشنای سیم و زر
ورنه جای مهر، بی مهری سزای من نبود
ای خوش آن روزی که فارغ بودم از بود و نبود
مـبتـلا ی او نبودم ، او بلای من نبود
با من آن نامهربان گرمهربان میشددمی
حسرت یك عمر نـا کامی برای من نبود
با رقیبم یار شد گفتا که این کار خداست
من نمیدانم خـدای او خـدای من نبود؟

مشهد ــ اردیبهشت ۳۹

گردآورندگان این مجموعه را هیچ‌میلی بعرضه ی شعر خویشتن نبود، جـز اینکه اصرار شدید دوستـان شاعر و بخصوص ناشر کتاب ایجاب‌کردکه ازخود نیزآثاری درج کنیم. اینك بامتثال امردوستان هر کدام فقط به یك قطعه بسنده کردیم .

گذربان

درگذرگاهی چنین متروك
معبر بیم سقوط ومرك
کوره راهی بادهان دره‌ها هرگام را بگشوده کام تشنه‌ی پرهول ،
در چنین خاموش بی رفتار
که غریو بادها باصخره‌ها گویند ره دشوار
درچنین معبر که دیگررهروان‌دیریست پندارند کاین ره بی سرانجام است
این گذربان ملول تشنه‌ی دیدار
ـ بربلند برج پیردیدگاه خویش ـ
چشم درراه کدامین کاروان وپیك وپیغام است ؟
بانگاه دورپروازش دراعماق سکوت راه
گوش برنوش کدامین‌نغمه‌ی گام است ؟

*

سالها بگذشته کاین تنها گذربان ره متروك
بربلند دیدگاهش ـ برستبرصخره‌یی ستوار ـ
فارغ ازهرای دیوان وددان کاروان دشمن
همچنان چشم انتظارکاروان همت یاران ره پوی‌است.
بی‌خبر زانکه نه دیگر کس دراین سودای دلجوی‌است.

*

چه نشانیها که دراین‌راه هشته تاکه بنماید ره ازبیراه،
چه تپیدنها که دردل داشته زین‌آرزوی پاك درهرگاه وهربیگاه
خود غرورآمیز بسپرده‌ست این راه دراز آهنك ودرشیب مهیب منزل دیگرچکاد کوه،
کوه‌آنسویش سواد شهرپاك زندگی پیدا،

کاروان را در بلند دیدگاهش منتظر مانده است.
تا بدیدار نخستین رایت پیك و پیام کاروان ازدور،
از نهاد خسته‌اش بانك درودی گرم بردارد.
تا نماید راه و گوید رهروان را : گرچه ره دشوار و باریك است
خستگی‌هاتان نفرساید که تنها راه ما اینست !
گرچه ناهموار و تاریك است؛
همتی باید که جز این ره بسوی شهربند آرزو راه دگر بسته ست
گرچه دانم پایتان آزرده ازراه و نفس خسته‌ست
لیك ،
آزمون همت پویندگان راه را اینك،
معبری تنك است.
همتی یاران که اینسوزندگی ننك است.

*

سالها بگذشته کاین تنها گذربان ره متروك
رهروان تا کی کنند آغاز،
مانده تنها باسکوت غربتش همراز.
جز پیاپی کاروان فصل‌های رنك رنك سال :
ــ کولی آشفته‌ی پاییز،
پیرد مسرد زمستانها ،
دختر شنك بهار مست ،
خسته‌ی تبدار تابستان ــ
رهروی دیگر نپیموده‌ست راه معبر خاموش
پر نکرده کاروانی راه را آغوش.

*

چه سحرها در کبود نیمرنك سایه‌های دور
موج بیتاب نگاه این گذربان در نشیب راه
دیده پرهیب(۱) درفش کاروان راگاه
آه ....

*

او بسا در پرنیان آبی و سرخ افق در بامدادان دیده نقش شعله‌ی دلخواه
ــ دیده افروزان هزاران خیمه و خرگاه ــ
و درود بوسه‌ی خورشید بر پیشانی برجش،
کرده اورا ازدرنك کاروان آگاه ...

---

۱ ــ پرهیب . از واژه‌های اصیل فارسی و محلی خراسان است معادل کلمه شبح عربی

*

بس غروب خسته کاندر برکه‌ی چشمان او تابیده خورشید ملول شام
و فروغ آرزوهایش نهان گردیده درخاکستر اندوه شبهنگام
درخیال انگیزاوهام شبانگاهی
ـ دردل شبها که دامن گسترد پندارها تامرز بی مرزی ـ
اوطنین هرزه غولان راگمان برده‌ست آهنك سرود مردم راهی

*

چه شبانگاهان که دراین معبر تاریك
شبچراغ کاروان رأهشته مشعل بر بلند دیدگاهش تاگه شبگیر
وندرآن هنگامه‌ی بیتاب رقص شعله‌ها رفته‌ست تامرز نمازشعله‌ی جاوید
شعله‌های اینزمان خاموش
دردلش افکنده شوروحسرت خورشید

*

سالها زیرحریرآبی مهتابها خوابیده شبها معبرخاموش
وهلال ماه
سرنوشت کاروان را ازگذربان کرده پرسشها :
«کاروان تاچند منزل ....؟ تاکجای راه ...؟»
اوجوابش : «آه ....»

*

در بلند دوردستان ره متروك
زیرپایش دره‌یی دلتنك وبرفرقش چکادکوه
برستبرصخره‌یی ستوار
دیدگاهی سالخورد ازدیرگاهان همچنان برجاست
وندرآن مردگذربان چشم ودل بیمار
گوش برآهنك پای رهروان دارد
خسته ازتنهایی ودلمرده ازبی رهنوردیها
ابراندوهش بدل باران اشك جاودان دارد
ـ ای همه بی او ! چه بیدردید !؟
خسته جانی چشم درراه درفش کاروان دارد ...

م ۰ آزرم ـ مشهد چهاردهم دیماه ۱۳۴۲

برج پیر

چشمانش آشیانه‌ی مرغان رهگذر
دامانش خوابگاه سواران بادها
برسینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
این برج پیرشاهد پیکار قرنهاست .
هرشامگاه، دیده‌ی پرانتظاراو
تابامداد خیره بچشم ستاره‌هاست
واندرسکوت سربی آن چشم بی فروغ
ـازروز وروزگار هزاران امید شاد ـ
چندین اشاره‌هاست .

*

درانتظار رهگذری پیروخسته گام
ـ کش بشکند سکوت فضای فسرده را
خون دررگش دواند وازبانك پای خویش
نبض سکوت را درجنبش آورد ـ
دیریست دیر دیر ، که همپای سایه‌اش
بنشسته است یکه وتنها دراین غروب .

*

آنجا که‌آن کبوترچاهی نشسته است
روزی نشسته بود یکی مرد پاسدار .
کزبهردیدبانی این دشت وروستای
چالاك وگرمخیز

چشمان گشوده بود زدیوار شهر بند
واهنك پای رهگذران را زدوردست
هرشب نیوشه(۱) کرد همی زان بلند جای .

*

این برج پیر باهمه خاموشی وسکوت
خود شاهد نبرد دلیران روستاست .
اودیده در سکوت ملال آفرین شب
پیکارخشم خیزجوانان دشت را
کاندرپناه سنگر ایمان راستین
استاده پیش روی مغولان تیره رای
پیکار کرده اند .
آنجا که نیزه‌های شب افروزجنگیان
دردیدگان خسته‌ی مهتاب می‌شکست
آنجا که برق خنجررزم‌آوران کوه
می‌تافت درفضای سکوت آفرین شب
برسینه‌ی برهنه‌ی افلاك می‌نشست

*

باگوش خود شنیده چکاچاك تیغها
کاندرسکوت خسته‌ی شبهای دیرپای
پیچیده درفضا
آنجا ، که درخموشی چشم انتظارماه
پیکارجوی نیزه‌گذاران روستای
تاآستان مرك
استاده جانفشانی مردانه کرده‌اند .

*

اوخود شنیده نیمشبان دردل سکوت
هنگامه‌ی نیایش عطاررا ـ که مست ـ
درآستان «دوست» مناجات می‌کند (۲)

---

۱ ـ نیوشه‌کردن : گوش فرادادن بدقت.
۲ ـ درکدکن، زادگاه‌عطار،سروده‌ام .

وآن مرغکان نغمه‌ی شورآفرین او
تا دوردست عرش خدا پرگشوده‌اند .

*

ای بس شبان گروه شبانان رهگذر
- آنجا که روی بستر بی موج برفها
شب خفته بود مست -
درقلب سرد ومرده‌ی این برج بی امید
افروختند هیمه ودررقص شعله‌ها
گفتند قصه‌ها :
ازسرگذشت خون عزیزان که ریخته‌ست
برسینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
وزسرگذشت خشم دلیران روستای
کاندرسکوت روشن شبهای ماهتاب
- درموج خیزغارت ویرانگرمغول -
بس نیزه‌ها شکسته وخونها فشانده اند .

*

بس خاطرات تلخ زپیکارقرنها
دردیدگان خسته‌ی این برج خفته است
بس یادگارهای بجا مانده از قرون
کاین برج درنهان دل خود نهفته است

*

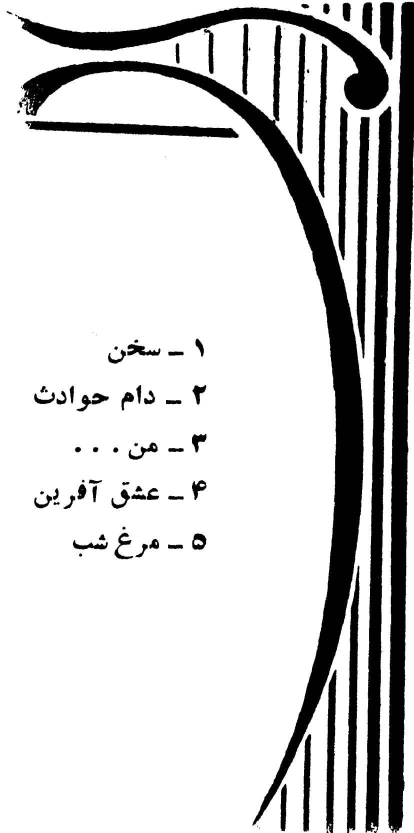
مهتابها شکفته برین بام سبزفام ،
خورشیدها برآمده ازبستر سحر
وزدیر ودیرباز ،
اوهمچنان بدامن این دشت وهم خیز
ازکاروان روزوشبان مانده یادگار

م. سرشك کدکن - شهریورماه ۱۳۴۱

بانوان

دنیا

دنیای طاهری (حبیب‌اللهی) - ۱۲۸۲



۱ ـ سخن

۲ ـ دام حوادث

۳ ـ من . . .

۴ ـ عشق آفرین

۵ ـ مرغ شب

سخن

سخن آن گوهر یکتای جان است که در دریای معنی جاودان است
گلستان ادب آن نـو بهاریست که خرم درزمستان و خزان است
سخن باشد همان ساز دل انگیز که درهر تارآن سوزی نهان است
سخـن جام شراب ارغوا نیست که از خون دل شاعر نشان است
ز شعر افکار هر ملت پدید است ز نثر آثار هر کشور عیان است
زبان شعـر در دنیـا زبانی ست که احساس بشر را ترجمان است
چواینك صحبت از شعرو ادب شد سخن در باره‌ی لطف بیـان است
همان بهتر خراسان را برم نام که مهد دانش و دانشوران است
ز هر شهر خراسان چون بری نام سخن ازشاعری شیرین زبان است
هنوز این تربت دانشور طـوس زیارتگـاه عشاق جهـان است
بگـوش آواز می آید ز خیام : غنیمت دان که فرصت یکزمان است
هنوز از داغگاه فـرخی نیـز سراسر گـرم خاك سیستان است
هنـرمند و هنر را محتـرم دار
که این‌خود شیوه‌ی پیشینیان است

دام حوادث

کاش‌ای مرغ هواچون توپری بود مرا تا ز آزادی دوران خبری بود مرا
کاش ای باد صبا همچو تو بودم آزاد بگلستان سعادت گـذری بود مـرا
کاش ای بلبل شیدا بکنار چمنـی چون تو برنوگل زیبا نظری‌بود مرا
ای گل‌تازه که درباغ جهان جلوه‌گری چون توازلطف جوانی اثری بود مرا
ای نهالی که بسر سبزی خود مینازی روزگاری‌هم ازاین باغ بری بود مرا
ای‌خوش‌آنروز که‌ازباده‌ی‌عشق ومستی شوری اندرسرو دردل شرری بود مرا
در جوانی که بجزدانه نمیدیدم هیچ
کی ازاین‌دام حوادث خبری بودمرا

من ...

من آن لطف و صفای نو بهارم | که رونق بخش‌دشت و کوهسارم
نسیـم دلنـواز بامـدادم | نوازش بخش جان بیقرارم
بصافی چشمه‌ی آب زلالم | به آزادی روان در جویبارم
فـروغ نقره فام ماهتـابم | نـوای دلنشین آبشـارم
سکوت بـاشکـوه شامگـاهم | نگاه اختر شب زنده دارم
بپاکی شبنـم صبح امیـدم | بگوش گل چوگوهر گوشوارم
سخن سازم که‌گویم قصه‌ها باز | کتاب عشق بـا شد یادگارم
فروزان خنده ی برق امیدم | خروشان اشك ابر نو بهارم

بدنیای هنر نغمـه سرایم
دراین گنجینه در شاهوارم

عشق آفرین

ببوی تو در این دیار آمدم | بکویت چو گرد و غبار آمدم
زعطر دل انگیزت ای نوبهار | بدین بوستان چون بهار آمدم
زلطف تو ای غنچه‌ی دلنشین | چو باد صبا بی قرار آمدم
ز شوق تـو ای لاله ی آتشین | بدشت جنـون داغدار آمـدم
فروزان‌شوای شمع عشق‌آفرین | که نزد تو پروانه وار آمدم
کمان برکش‌ای‌زهره‌ی‌مه‌جبین | بدام تو همچون شکار آمدم
ازآن‌باده‌کاسرارهستی دراوست | گهی مست و گه هوشیار آمدم
پی جام هستی که نقش امیـد | در آن باز جویم خمار آمدم

چو دیدم در آن جام رازی نهان
بـزانو بـر میگسـار آمـدم

مرغ شب

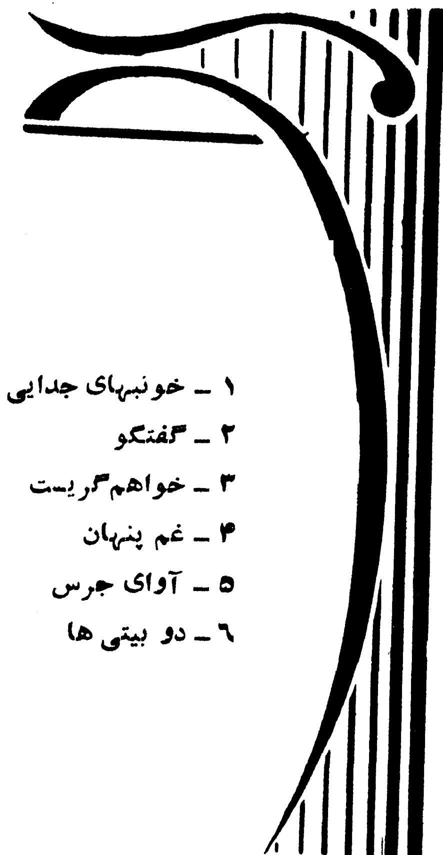
بیا ای مرغ شب همراز من شو | بخوان آواز شب دمساز من شو
سفر کن با من انـدر عالم راز | باسرار جهان همـراز من شو
بگو با من سخن از راز هستی | دراین مشکل دمی دمساز من شو

بگو ای شهرزاد افسانه‌ی شب — دراین خلوت سخن پرداز من شو
بیا با ما شبی در خلوت عشق — بگرد شمع همپرواز من شو
دمی با من کنار جوی در آب — بیفکن عکس و سرو نازمن شو
بیا ای برق بر جانها شرر زن — نگاه دلبر طناز من شو
نگارا ! چون نگارم قصه‌ی عشق — در این دفتر تو سر آغاز من شو

چو «دنیا» از طبیعت گیر الهام
سرودی گوی و هم آواز من شو

منصور

معصومه‌ی منصوری ـ ۱۲۹۹



۱ ـ خونبهای جدایی

۲ ـ گفتگو

۳ ـ خواهم گریست

۴ ـ غم پنهان

۵ ـ آوای جرس

۶ ـ دو بیتی ها

خونبهای جدایی

نوازد نی از نو نوای جدائی — بلرزد دل از نغمه های جدائی
بهمراهی مرغ شب دل سراید — ره عشق و سوز و نوای جدائی
وفا گر ندیدم زیاران غمم نیست — من و آستان وفای جدائی
هر آن محنت از دست دوری که بردم — نداند کسی جز خدای جدائی
دلم خو نگیرد بجز این دو با کس — به تنهایی و درد های جدائی
مکانی و ماوا نباشد برایم — بجز کوی ودشت وسرای جدائی
بجان میخرم آنقدر نازهجران — که ریزد براهم صفای جدائی
به درگاه مهرم گذارد سر غم — بپایم بمیرد بلای جدائی
بهاندوهش آندم سپارم سر وجان — که تا خود شوم خونبهای جدائی

نخواهد کسی سوخت مانند «منصور»
که میسوزد از سوز های جدائی

گفتگو ...

گفتم چه میخواهی زدل ، گفتا که تا خونش کنم
گفتم دگر ، گفت از غمم بیمار و مجنونش کنم
گفتم بگو مهر مرا در سینه جا دادی چرا
گفتا که تا همراه آه از سینه بیرونش کنم
گفتم دلم را میبری همراه خود سوی سفر
گفتا که تا آواره در صحرا و هامونش کنم
گفتم که داد از دست دل گفتا مخور غم عاشقا
با ناز چشم مست خود در بند افسونش کنم
گفتم نثار مقدمت جان ودل «منصور» باد
گفتا بگو این تحفه را خواهم مگر چونش کنم

خواهم گریست

درفراقت امشب ای آرام جان خواهم گریست
همچو شمعی نرم نرمك بی فغان خواهم گریست
می سراید نغمه‌ی روز جدایی مرغ شب
تا شوم با ناله اش همداستان خواهم گریست
ای که گفتی صبر باید در بلای هجر دوست
بسکه ازصبر آمدم اندر فغان ، خواهم گریست
ناله هایم در دل سختت نمی بخشد اثر
روی سنك خاره چون آب روان خواهم گریست
عاقلان دیوانه خواندند براه عشق و من
بردل گمراه این فرزانگان خواهم گریست
رفتی و اندر قفایت شد دل آواره ام
تا بجویم از تو و ازدل نشان ، خواهم گریست
تا سحر«منصور»گوید هرشب ازسوز جگر
درفراقت امشب‌ای آرام‌جان‌خواهم گریست

غم پنهان

تاریك شبی دارم ای مهر فروزانم
روشن ز رخت بنما ایوان و شبستانم
دل مشعل سوزان ست بی روی‌نکوی‌تو
ای یار بیا بنشان این آتش سوزانم
عمری ست رخ دشمن‌خندد به‌سرشك‌من
بگذار برد حسرت برچهره‌ی خندانم
ترسم کشد این دردم کز بیم بداندیشان
راز غم پنهان را گفتن بتو نتوانم
در تیره شب هجران ایکاش مرا بودی
دستی که درد برتن این پیرهن جانم
«منصور» بدلبر گو در کیش وفا داران
وصل توبیاران خوش من بنده‌ی هجرانم

آوای جرس

نوبت پیری رسید و نوجوانی در گذشت
موسم آن های‌وهوی وفصل شوروشر گذشت
دوستان رفتند ومحمل بهرما آماده گشت
بانك آوای جرس اینك ز بحر و بر گذشت
از گلستان وصال آرزو نا چیده گل
باید از این بوستان زندگانی در گذشت

بارفیقان گوچه‌حاصل قایق ازبهرنجات غرقه درامواج دریارا که‌آب ازسر گذشت
بهر دلجویی بیمار غمت گر آمدی ! ای طبیب عشق بهبودی زما دیگر گذشت
گرشنیدم طعنه‌ها ازاین وازآن‌باك نیست هرچه‌دیدم‌زشت‌وزیبا‌خوب‌وبد‌یکسر گذشت
از من آزرده دل «منصور» با یاران بگو
رفتم وبا یاد رویت روزگار آخر گذشت

خوشا ....

خوشا پیراهن جان را دریدن دل از اهل جهان یکجا بریدن
ز دهر زشت و رسوا پا کشیدن بخاك تیره تنها آرمیدن

رباط

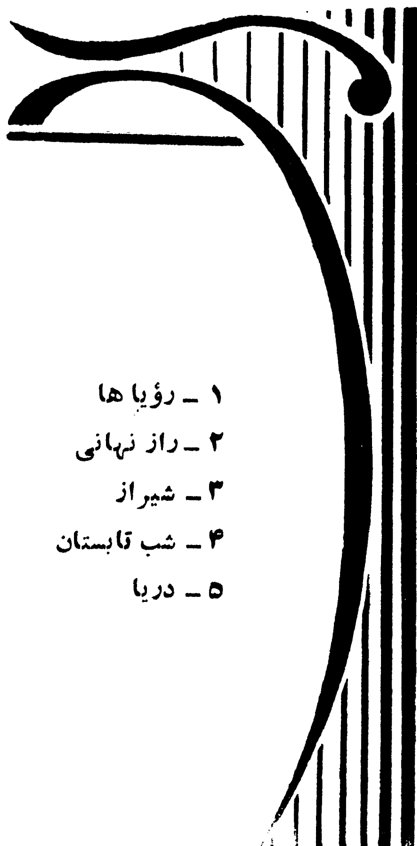
کجا شد آنهمه شور و نشاطم نسوزد شمع عشقی در بساطم
خداوندا دگر تا چند و تا کی بود منزل در این کهنه رباطم

مهمان دل

دمیده لاله بر دشت و دمن ها صفا بخشیده شبنم بر چمنها
خیالت آمد و مهمان دل گشت غمت نازم مرا نگذاشت تنها

آریان

ثمر آریان ـ ۱۳۰۱



رؤیا ها

دل در بن کوچه‌ی فراموشی — خلوتگه شاعرانه یی دارد
وز زیر و بم نوای خاموشی — موسیقی جاودانه‌یی دارد

*

زآشوب جهان کرانه یی دارد — در عرصه‌ی بیکران رؤیا ها
ز آنسوی تن آشیانه یی دارد — در خطه‌ی بی نشان رؤیا ها

*

در ظلمت جاودان رؤیا ها — می پوید و راه می نیابد باز
سر گشته در آسمان رؤیا ها — با بال فسانه می‌کند پرواز

*

بربسته لب از نشید وازآواز — در پرده جان ترانه یی دارد
وز جاذبه‌ی خیال افسونساز — هر لحظه زنو فسانه‌یی دارد

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گویی — ماجرا های دل انگیز جوانی گویی
بارها رفته سخن زانچه میان من وتست — باز ازآنچه که من دانم و دانی گویی

در سرا پرده‌ات ایماه چها می‌گذرد
که رخ والهات ای ماه بما می نگرد

وه که درظلمت شب باز چه زیبایی تو — جلوه گاه دل ماتمزده ی مایی تو
تشنه ی جام ازل هستی در کام وجود — رمز و ایمائی از آن عالم بالایی تو

این چه رازی ست در انوار توگردیده نهان
که پر ابهام نموده ست سرا پای جهان

اشکها ریخته در دامنت ای اخترعشق — داستانهاست دراوراق توای دفتر عشق
رخ ماهت زچه اینگونه خیال انگیزاست — ازچه گسترده‌یی ازاوج فلک شهپر عشق

هست ای شبرو بی باك کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگرآنجا که تویی چهره‌ی دلداری هست؟ — یا ستمگر بتی وعهدشکن یاری هست ؟
مگرآنجا بود ازحسرت وحرمان اثری — یاترا بادل خود کام سروکاری هست ؟

ورنه با دلشدگان چیست که دمسازی تو
با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهرما جلوه دهی چهره‌ی جانانه‌ی ما / با همه دلشدگان گویی افسانه ی ما
شاید ای مه توهم ازباده‌ی ماسرمستی / یا که مخموری از نشئه ی پیمانه‌ی ما
آری ای مشعل عشاق تو هم شیدایی
زین سبب جلوه گه سوز و گداز مایی

شیراز

عقاب آهنـین آسمان پوی / فراز بام‌گردون کرد پرواز
بسی کوه و دره بنوشت و آرام / فرو لغزید در دامان شیراز

*

سلام‌ای شهرگل ای شهرمهتاب / سلام ای شهر عشق و دلربایی
سلام ای یاردیرین کز بسی راه / مـرا با تست بسیار آشنایی

*

من اردیرآمدم‌زی‌توچه‌باکست / که دارم باتو بس پیوند دیرین
ز تو پرورده‌ام دردل همه عمر / هزاران یادگار تلخ و شـیرین

*

مرا اینجا هنوز از خاك سعدی / بگوش آید سرود عشق وپرهیز
چو رؤیای خدا آرام و دلبند / چوآهنك پری نرم‌وفسون خیز

*

هنوز اینجا ز کوی حافظ رند / شمیـم باده و پیمانه خیـزد
وزآنسوی زمان در گنبد چرخ / هنـوز آن ناله‌ی مستانه خیزد

*

شب وروزآید اینجا ازدروبام / سرود عاشقی ، گلبانك مستی
توپنداری که‌باخاکش‌سرشته‌ست / رهایی ، بی‌نیازی ، می‌پرستی

*

زهی ملك بهشت آسا که ازخلد / «عبیر آمیـز میآید شمـالش»
گرایدون هرکمالی را زوالی ست / «خداوندا نگهدار از زوالش»

دریا

دریا نگر خروش بـر آورده
کف کرده ، تفته ، جوش بر آورده

از مـوج پر شکنج یکی دیبا
با گونه گون نقـوش بر آورده

پیچیـده مار های سپید ایـدون
ضحـاک سان بـدوش بر آورده

وان بی ملال صخره نگر کاویز
با موج سخت کـوش بر آورده

فریاد بین که آن دل نا آرام
از آن لب خمـوش بـر آورده

*

بشنو غریو و نا له ی دریا را
وان شور ناك تنـد پر آوا را

در پیچ و تاب موج غریوان بین
آن خشم کرده چهره ی زیبا را

در آن شکسته آینه بین پیدا
حـیران نگاه ماه و ثریا را

و آنجا فراز موج ، معلق بین
آن مـرغـکان نـاز فـریبا را

دنبـال سر نـو شتی بی فـرجام
بنگر شتاب مـوج سبـك پا را

*

دریا نگر ز شرم سر افکنـده
در پیش صبحـدم سپر افکنده

از خجلـت گنـاه شب دوشین
سر زیر پای صخره در افکنده

صبح آمـده نمانـده نشانی باز
زان فتنه ها که در سحر افکنده

و ینك در آفتاب تب آلـوده
دامان پر گنـاه و تر افکنده

وآن موج تا که بوسه زند دامانش
جان را بورطه ی خطر افکنده

*

ای جان پر خـروش شکیبا باش
از خود دمی برون شو وبا ما باش

در چهر خویش جلوه‌ی هستی بین
در ذات خـویش محو تماشا باش

آئینـه دار طلعـت انجم شو
نقش آفـرین صورت گلها باش

خونخوارو پاکدامن چون مانی ؟
در پاکدامنی چـو مسیحا باش

نی نی زهرچه هست به گیتی در
دریا نکـو تر آمد ، دریـا باش

شب تابستان

شب آمد چه شب دیو بد گوهری / ز دوزخ به گیتی گشاده دری
چه شب از شب گور افسانه یی / چه شب بر ره دیو آبشخوری
نه شب از عذاب خدا آیتی / نه شب از لهیب سقر مظهری
برآکنده از وحشت و خشم وهول / چو آشفته رؤیای جادو گری

*

کران تا کران موج زد تیرگی / چو از قیر دریای پهناوری
رها گشت غولی ز هر مکمنی / برون تاخت دیوی زهر منظری
کنه رنگ شد چهر هر روشنی / شر انگیز شد چشم هر اختری

*

گران کرد دل برجهان تیره شب / چو بر بیگنه طفل ، مادندری
بپیچید مه تن به ابر اندرون / چو بیجان بتی درکشن چادری
ستاره چو انگشت افرو خته / فرو مرده بر تل خاکستری
ز گرد افق ، پاره ابر سیاه / بر آورد سر چون سیه اژدری
گدازنده چون تافته آهنی / گزاینده چون زهر گون نشتری

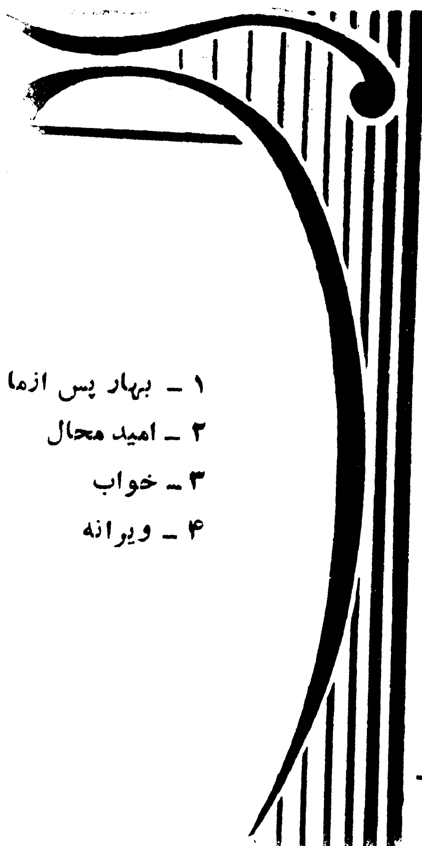
*

مگر جز سوی تیرگیهای گور / نپوید شب ایدون ره دیگری
ندارد سحر این شب دیرپای
دریغا سپیده دم محشری !

تهران - تیرماه ۱۳۴۱

ویسه

ویسه حبیب اللهی = ۱۳۱۰



بهار پس از ما

در بسته‌ام بروی تو ای خود ستا بهار
تا دیده ننگرد به تو و شادمانیت
آری حسد برم بتو و جلوه های تو
بر گونه گونه رنك تو و بر جوانیست

*

ای باد مشك بیز بسویم گذر مکن
عطر بنفشه ها مرسان بر مشام من
مستم نمی‌کند چو دگر بوی تو بهار
ساقی بریز جرعه‌ی دیگر بکام من

*

این شکوه با که گویم واین غم کجا برم
هر ساله تو جوان شوی و ما شویم پیر
لبخند زندگی تویی و پیك خرمی
تو مظهر حیاتی و من از حیات سیر

*

یاد آن بهار ها و خوش آن روزگارها
رخساره شاد وچهره مراچون بهار بود
می بود و عشق بود و جوانی و آرزو
وین خوبتر که صفحه‌ی دل بی‌غبار بود

*

ماهم چو رفتگان بگذاریم و بگذریم
آید ز بعد رفتن ما بس بهار ها
در گوش گل نسیم بخواند حدیث عشق
غرق شکوفه باز شود شاخسارها

امید محال

تا رفتی از کنار من ای همزبان دل
در خاطرم شکفت همه غنچه های درد
درچشم من که نقش رخ دوست خانه‌داشت
بی طالعی نگر که کنون اشك خانه کرد

*

تا ای همای بخت پریدی ز دامنم
دامن کشیده از بر من شادی و امید
درهرچمن چوطایر بی بال و بی پرم
زین تیر جانگداز که بر پیکرم رسید

*

شبهای من ستاره نه بیند بخود دگر
اما دوچشم من همه شب پرستاره است
نومیدی است وظلمت وطوفان بی امان
دریای انده و غم من بی کناره است

*

ای رفته از کنارم وای مانده در دلم
دل می طپد بیاد تو و آرزوی تو
باز آی ای امید محال ای قرار جان
آوخ که بیهده ست دگر جستجوی تو

*

خواهم که بیدرنك بسویت سفر کنم — اما دریغ بال فرارم شکسته است
محبوس ودست بسته به زندان زندگی — پایم هزار حلقه زنجیر بسته است

خواب

بیا ای خواب وره در دیدگان کن — بـه آرامی بنـه در بستـرم پای
بیـا از دیـدگانم اشك بـر چین — بیا رنج از دلم بزدای بزدای

*

بیـا ای مـادر جانهـای خستـه — چوکودك سر نهم بر سینه‌ی تو
بیـاسایـم ز کـین روزگـاران — دمی بر سینه‌ی بی کینـه‌ی تو

*

بیا غم را ز ملك جان بدر کن — بران او را بسوی ملك دیگـر
شراب بیخودی در جام من ریز — بیـا جانا مرا از یاد من بر

*

چو راه شهر هستی سنگلاخ است — سراب است وکویر است وبیابان
بیـا در سایه‌ی سـروت نشینـم — مرا از چشمه‌ی نـوشت بنوشان

*

نمی خـواهم تـرا صبـح طلایی — شبی گر خواب در چشمم نیاید
همه شب آرزویم این بود این : — که شایدیك شب (او) درخوابم آید

ویرانه

اندرآن صحرا ،
من چودیگرمردگان بی خویشتن بودم
سوزسرما بود ونومیدی وظلمت بود .
کاروان لحظه‌ها ازپیش چشم من گذرمیکرد
لیك درمن شعله‌ی گرم پیامی را نمی‌افروخت
روی صحرا سایه‌های کاروان چون خاطراتم گنگ ومبهم بود .

*

عاقبت درصبحگاهی زیرخورشید نگاهی گرم
جان گرفتم ـ زنده گشتم من

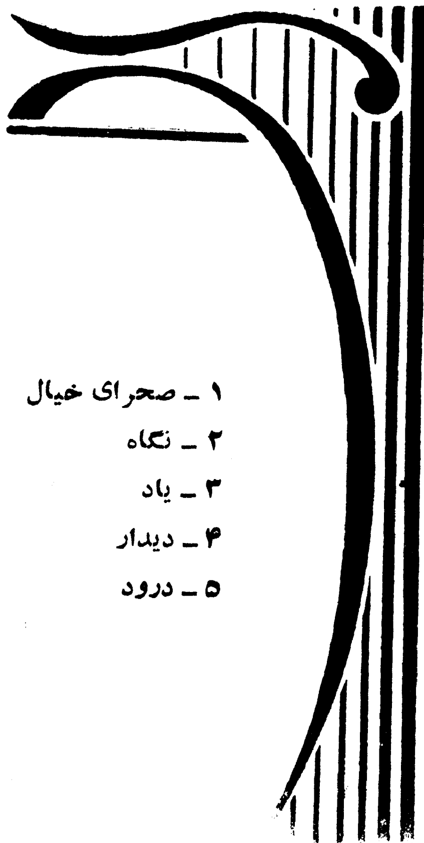
یك یك انگشتان من شد باز
وزمیان مردگان من قد علم کردم
باز درچشمان من اینك فروغ شوق وامیدی‌ست
باز درقلبم سرودی تازه می‌خوانم
پیش چشمم بازگیتی جلوه‌ها دارد
آفتاب وآسمان زیباست
باززیر بوسه‌های باد هربرك گیاه ازشوق میلرزد .

*

ای شکوه آفرینش ای فروغ جان ودل ای عشق !
برتو بادازمن درود گرم!
ای‌غمت برجان‌من‌شیرین
درحریم خانه‌ی دل مقدمت خوش‌باد!
لیك میدانم پشیمان بازخواهی‌گشت ، کاین خانه
چون بهارروزگارپیش،
باغ رنگین هزاران آرزوهای‌گل افشان نیست
غنچه‌ی شوقی دراین افسرده باغ پرخندان نیست
خانه‌ام افسوس ...
حالیاتاریك وویرانه‌ست
سقف‌ها بشکسته ودیوارهایش ریخته ازهم
آری اینجا جای‌مهمان عزیزی چون توهرگز نیست .

رؤیا

رؤیا میرزا زاده ـ ۱۳۲۰



صحرای خیال

دختری با نغمه‌یی پر شور و مست
آمـد از راه واز آن نجوای گرم
همچـو آوای نسیـم از دور دست
رشته‌ی اندیشه هـایم را گسست

*

در نـوای دلکـش او خفتـه بود
همچـو من بیچـاره از دلـدادگی
زیـر و بم های تپش های دلش
بود پیدا نیست جز غم حاصلش

*

مـوج آوازش بـدریـای دلـم
زورق انـدیشه ام شد واژگـون
نـرم نرمك کـرد تـوفانی بپـا
گشت سرگـردان میـان موجها

*

دخترك میخواند: «ای محبوب من
هرچـه گریم روز وشب از دوریت
دور از رویت دلم غرق غم ست
با غـم سنگین دل‌گویم کم ست.»

*

دخترك میخواند و من دیوانه وار
یاد آوردم زمانی را که خـود
رو بصحـرای خیـالت تاختـم
با نگاهت دین و دل را باختم

*

یاد آن ایام در من جان گرفت
تا که قلب سخت تورا مم شود
که بـدامانت چو خار آویختم
از مـژه شبنـم بپایت ریختـم

*

یادم آمـد ای طبیب درد من
آتش تب را پـذیرفتم بجـان
زان زمان کز غم شدم بیمار تو
از بـرای لحظـه یی دیدار تو

*

یاد آن مهتاب شب آنجا که بود
دختـر زیبای شب با نور خـود
فرشی از سبـزه بزیر پای ما
نقـره می پاشیـد بـر سر های ما

*

چشـم در چشم سیـاهت دوختـم
غیـر خط مهـر ای زیبـای من
تا بخوانم اندر آن راز نهان
من ندیدم جلوه یی از برق آن

*

سبزه بود و چشمه بود و ماه بود
شور بـود و عشق بـود و آرزو

در زلال چشمـه ی پاکیـزه اش
قرص مه میداد تن را شستشو

*

وای بر من آن شب زیبا گذشت
بعد از آن شب مهر تو پایان گرفت

سیر گشتی از من ای جانان من
بینوا دل دامن حرمان گرفت

*

حال ز آن عشق و امید و آرزو
حاصلم بر گو بجز اندوه چیست

تو شکستی جام الفت را و من
غیر چشم خونفشان جامیم نیست

مشهد تیرماه ۱۳۳۹

نگاه

امروز نگاه تو شرار دگری داشت
باجان من خستهٔ بیدل نظری داشت

آن موج تمنا که زچشمان تو برخاست
میگفت که درسینه دلت شوروشری داشت

وآن بوسهٔ گرمی که نگاه تو بمن ریخت
کاش از دل توفانی منهم خبری داشت

تنها نه من از کار دل خود بفغانم
هر کس که دلی داشت چومن چشم تری داشت

جز تیرگی شام فراقت که دلم سوخت
هرشام زپی مژده صبح وسحری داشت

میخواست بسوی تو کشد بال و پر از شوق
دل درقفس سینه اگر بال و پری داشت

چشمم همه دریا شد ودرپای توافشاند
اندوخته از خون دلم هر گهری داشت

ای سوخته از برق نگاهت دل «رؤیا» !
امـروز نگاه تو شرار دگـری داشت

مشهد آبان ۱۳۳۹

یاد

شب است و نیمه‌های شب ،
هوا از بوی میخك‌ها وگل‌ها عطرآمیزاست
وهم‌کام نسیم شب زبوی جان پذیرورو حبخش یاس لبریزاست
نسیم آرام می‌لغزد بروی گیسوان شب ،
وبر گیسوی شب صدها طلسم نورآویزاست

کمند ماه بربام کبود آسمان چون حلقه‌ی سیماب می‌لغزد
و نور یاس رنگ او
بروی پرنیان پاره‌های ابر می‌ریزد

*

پریخوان دختر دریاست گویی ماه
که دراین برکه‌ی نیلی مات بیکران دور
بروی عاج اندامش گلاب نور می‌پاشد
واز بیم شفق درصبحگاهان رنگ می‌بازد
شب است و نیمه های شب
شب اردیبهشت پاك کز مینو نشان دارد
شبی زیباست ،
ازآن شبها که دامان سکوتش رازدارو وپاك ومعصوم است
ازآن شبها که عطر یادها بویی دگر دارد
ازآن شبها که موج هر نسیمش ازمیان غرفه‌های خاطرات من گذر دارد
ازآن شبها که همراه فروغ ماه
سروش یاد می‌بارد

*

ومن امشب دلم ازعطر پاك یاد اوسرشارولبریز است
وهم زین عطر درد انبیذ
بجام آذرین سینه‌ام خوناب میریزد
وهم زین قطره‌ها نام عزیزی ، آشنایی رنگ میگیرد

مشهد ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۴۰

دیدار ...

چشمم پرید ومژده دیداردادمش
دل این شنید وخنده زنان باکنایه گفت :
آوخ زدست تو که چه خوش باوری هنوز ؛
داری نهان بسینه تمنای دیدنش ؟
خواهیش دید... لیك برؤیا ودر گذر
خواهیش دید ... لیك چوآن باروا پسین
ــ چون آفتاب بخت که گردانده ازتوسر .ــ

* -

خواهیش دید ومن ببرت می‌تپم زشوق
لیك او برای سوختنت رو بسوی غیر
خواهیش دید ولی چون گذشته نیست
مهر آشنا نگاه و گریزان زروی غیر

*

چشمم پرید ومژده دیداردادمش
دلهم از نوید عبث با کنایه گفت :
آوخ زدست تو که چه خوش باوری هنوز !
اماخدا...چه خوب ...
باور نمیکنم ...
چشمم پریدوخنده‌ی دل بی‌نتیجه بود.
دیدم نشانه‌یی بحقیقت رسیده بود
دیداریارداشت بهمراه این سراب
دیدار آن عزیز که جانی رمیده بود
من دیدمش چه خوب چه‌شیرین سعادتی
اوبود ، اوی من ، اوی گذشته بود
یا مهر ولطف خویش زحالم خبر گرفت
دیدم که نورشوق زچشمش پریده بود

*

بااوگذشت ساعتی از عمروای دریغ
اوبود واونبود ، ندانم چگونه گفت
درچشم او که چشمه‌ی شوق و نیاز بود
موج وفا نبود ویا بود واونهفت

*

چشمم پرید ومژده دیدارراست بود
اما دریغ زانکه نگاهش فسرده بود
شوق و نیاز وجوشش عهدگذشته را
دیدم درآن نگاه که ازیاد برده بـود

۱۷ خرداد ماه ۱۳۴۰

درود

بمن ای جان عزیز !
بمن ای شعله پاك !
بمن ای پرتوجانبخش امید؛
بمن ای پاكتر ازاشك سحاب سحری !
بمن ای شمع فروزان ادب !
بمن ای چشمه‌ی بس شعروگهرهای گران !
بمن ای رود عزیز !
که زطغیان تودامان تراگرد پلیدی ننشست!
ونیالوده‌ترازرنك زلال شفقی !
بمن ای چنك پراز جوش وخروش !
که شدی باهمه‌ی جوش وخروشت خاموش !
بمن ای سازپرازز مزمه‌ی سوزوگداز
که بدل زخمه‌ی بس انده پاکت زده چنك
وکنون چنك فروهشته‌یی وبا دل تنك
لب فروبسته‌یی ازشعروسرود !
بمن ای چشمه‌ی سیمابی من
کزدلم تیرگی وظلمت غم میشستی !
بمن ای یادپرازنازوعزیز توهنوز
ـ یاآنگاه عزیزی که توبا من بودی ـ
همنشینم بود وهمنفسم
بمن ای شاه پرازشوکت رؤیاهایم
بمن ای سنك صبوری شده درغم‌هایم
بمن ای شاعرمن !
گفت دیروزچنین :
ـ آنکه برازدرون دل توآگاهست
وترا همنفس وهم سخن ودلخواهست ـ
گفت دیروزبمن :
که دگراینقدر ازوی تومپرس
خویشتن خسته مکن ، خرد مکن

نگرانش تومباش
که ترا برده زیاد وبگلی بسته امید
وکنون
فارغ‌ازرنج تو ودردگدازنده‌ی تو
سرخوش ازمستی وشوق
میشمارد شب وروز
که گل پاك ونیالوده‌ی خویش
غرق درهاله‌یی ازرنك سپید
(همچنان اختر آویخته ازگیسوی شب
شمع روشنگرشبهای غم خویش کند) «۱»
وترا والاتر ازپیش کند .

*

ومن ای شاعر من !
باهمه اندوه پاکم زین غم
بازسوگند بتو
ـ بتویی که بدل وذیده‌ی من
همچولبخند پرابهام فلق
صافی وپاکی وگویم که نیالوده‌تری ـ
ازتو آزرده نیم .
وبدین عشق تووشادی تو
ازدل پاك وبخون رنگینم
بتوتقدیم کنم بازدرود
وتوهم‌شعردرودم بپذیر!
شادمان زی همه عمر
که مرا شادی تو
آرزویی ست عزیز .

مشهد ۴۰/۵/۵

---

۱ ـ بی تو چون اختر آویخته ازگیسوی شب
اشك،روشنگر شبهای غم ماست هنوز

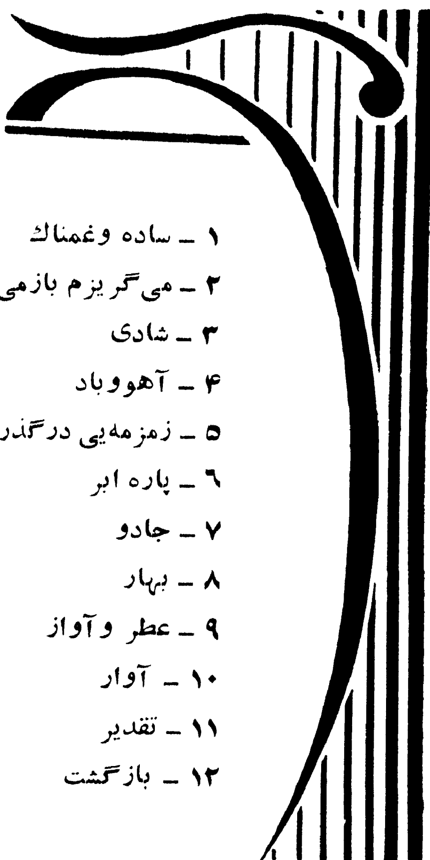
(م . آزرم)

توضیح

پس از اینکه صفحات کتاب بسته شده بود آگاهی یافتیم که آقایان محمود کیانوش و نادر نادرپور از شمار شاعران خراسان، فراموش شده‌اند، اینک بامعذرت از هردو شاعر بزرگوار آثارشان در این افزوده چاپ میگردد.

کیانوش

مشهد ـ ۱۳۱۲



ساده و غمناک

زندگی چون کودکی تنها ست
ساده وغمناك ؛
اشك سردی همچو مروارید
می دود در جام چشمانش ،
می چکد بر خاك .

*

سادگی در چهره‌اش پیداست ؛
گاه یك لبخند
می دمد در آسمان گونه هایش گرم
می شکوفد در بناگوشش
غنچه ی آزرم .

*

گاه ابر تیره‌ی اندوه
بر جبینش می‌کشد دامن ،
سر فرو می‌آورد نا شاد
چون نهالی نرم ونازك تن
در گذار باد

*

زندگی زیباست
ساده ومغموم ؛
چون غزالی در کنار چشمه‌یی ، در خلوت جنگل
مانده از دیدار جفت گمشده محروم ،
دیده‌اش از انتظاری جاودان لبریز .

*

در بهاری سرد
مرغ زیبایی نشسته شادمان برشاخه‌ی اندوه
سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده‌ی مهتاب
بر سکون حیرتی خاموش
بر عقیق بوته‌ی اعجاب ،

*

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده وغمناك ،
زندگی زیباست ،

می گریزم باز می گردم

می گریزم ، باز می گردم
در من ، ازخوف رسیدن ، تلخ پرهیزی ست ،
با درنك من شتابی هست
با شتاب من درنك یأس آمیزی ست .
می پرستم ، کفر می گویم ،
آنچه نا پیداست می‌جویم ،
وآنچه پیدا شد نمی‌خواهم ،
دست در دست عبث ، همگام موهومم ،
خنده‌ام در اشك می میرد ،
اشك من ازخنده‌هایم‌رنك می گیرد
کیست می خواند ؟
چیست می راند ؟
کیست می‌خواهد بزندان درونم بازگرداند ؟
چیست می‌خواهد ز خویشم بازگرداند ؟

*

من نمی‌دانم ،
بر سر این شك حیرت خیز ،
از ره اندیشه‌یی ناچیز .
باز می‌مانم .

شادی

مرغ اندوه، درمن خاموش
دیر گاهی است آشیان دارد ،
گاه پرواز شعله‌یی در سر
گاه ناخن به تار جان دارد .

همدم وهمنشین ویارم او
سبزه و آب و آسمانش من ؛
او زسوز نهان من سیراب
تشنه‌ی آتش نهانش من .

*

گر چه گویند : ـ رفتنت از دل
جان افسرده را سبکبالی ست
نه ، خدا را ، مرو ، مرو بی تو
تا ابد آشیانه ات خالی ست .

آهو و باد

درد را بازهم پاسخ گفت باید
مهر را با کین .

*

باد در دامان صحراها نجوید خواب،
او نیاساید به تن آرام ،
او نیا را مد به لب خاموش ،
گوش او با خواهش آوای جنگلهاست .

*

باد با آهوی ماند منظر اندیشه‌اش را رنك ،
سینه‌اش آهوست ،
می تپد گرم وشتاب آهنك :
مرك از هرسو کمان راکرده زه آماده‌ی پرتاب ،
پشت از هرسو گشوده راه بر سرگردانی بیسود

*

دشت می غلتد ،
راه می‌پیچد ،
مرك می‌خندد کمان راکرده زه در پنجه‌ی صیاد .

*

لیك آهو می گریزد ، بسته با چشم گمان امید ،
بی خیال از نا رسیدنها :
با عناد دشت غلتان است ،
با فریب راه پیچان است ،

مرگ از دنبال می‌آید ، کمان راکرده زه در پویه‌ی صیاد

*

باد با آهو پیام از مأمن خاموش جنگلهای دورادور می‌گوید
هر دو همگامان ،
هر دو نا خشنود از صحرا ویاس بیکرانی هاش ،
هر دو را رؤیای گرم وساکت و دور از هراس
مرگ جنگلهای دورا دور در دل می چکاند شوق
ناگهان آهو میان نیزه‌ها می ماند از رفتار :
دیگرش سودای جنگل نیست ،
دیگرش پروای صحرا نیست .

*

ناگهان باد از شتاب خویش می ماند ــ که با
او نیست دیگر تاب ــ
میرود با خواب ،
خسته تن‌فرسوده ومجروح ازدندان کین بیشماران سنگلاخ‌دشت
دیگرش سودای جنگل نیست
دیگرش پروای صحرا نیست

*

وه !
این چه تسلیمی به امید است ؟
این چه امیدی به جنگلهاست ؟
درد را با زهر پاسخ گفت باید ،
مهر را باکین
وین شتاب نا مراد زندگی را با درنگ مرگ !

زمزمه‌یی در گذرگاه

ای شکفته سبز بی پایان
گاه خونین چهره ، گه نیلو فرین دامان ،
از تو بادا دیده‌ام لبریز ،

*

عرشه‌ی پندار بشکسته ،
نغمه‌ی دریا سکوت سنگ ؛
سفره‌یی از نام

کوزه‌یی از رنگ
توشه‌ی این راه بی‌فرجام

*

ای سیاه تنگ تلخ آغوش
گورسرد روشنان وهمچنان خاموش ،
از تو بادا خلوتم سرشار ،

پاره ابر

ای پاره ابر بهار آورد
لغزان ، سپید ، کبوتروار ،
از شوق گریه تهی آغوش ،
وزنور خنده دهان سرشار ،

*

بی شعله‌یی زدل فریاد
بی‌سایه‌یی زهر اندوه
نه دشت از تو پریشانگرد ،
نه ناله ازتو به لب باکوه .

*

همچون نشانه‌ی آرامش
برآسمان گذری بی‌باك ؛
هیچت نه شورسفر با آب
هیچت نه چشم هوس با خاك

*

دانم که این تن بی‌پرواز ،
راه فراز فروبندد ؛
یگدم بمان و بمان تاباز
اندیشه‌ام به تو پیوندد .

جادو

جنگل خاموش
باچه توفان حوریانت
ـ باحریر سبزشان بر تن
باشراب زندگیشان درگذرگاه رگان پرجوش
وز هوای بوسه‌های آفتاب بامدادیشان
پنجه‌ها لرزان

گشته‌اند اینسان :
ناتوان ، درهم شکسته ، خسته پا ودست ؟
قامت آنگونه رعناشان ،
اشك طوبی‌شان
خاکسار و پست ؟
باچه توفان هان !

جنگل متروك
باکدامین خشکسال روح افسای طراوت سوز
قلبهای چشمه سارانت :
ـ باعبیر انگیز و رقصان پونه‌هاشان ، پاك
باشتاك آهنك خرگوشان ؛
مست و ناآگاه وتن چالاك .
باسرور آموز مرغانشان ،سرود افروز
بی‌خیال از دام و دل بی‌باك

گشته‌اند اینسان :
بی‌تپش ، افسرده لب ، مفلوك ،
التهاب وشورشان نادید ،
دست افشان ماسه‌هاشان ازعطش درخواب
خوابشان‌جاوید ؟

جنگل غمناك ،
دختران دیگر نمی‌آیند :
ـ باسبدهاشان تهی در دست ،

گونه‌هاشان سرخ وآتشوار ،
برلبان داغشان لبخند ،
سینه‌هاشان از نیاز عشقها سرشار
چشمهاشان مست —
تاب انگشتان گرم وتردشان ، آرام ،
ازسر انگشتان سرد بوته ها تك تك
هم تمشك و توت برگیرند
تا سبدهاشان شود پربار ؟

جنگل تردید،
جنگل سرمای بی‌تصمیم ،
جنگل دلهای بی‌امید ،
جنگل دستان بی معبود ،
جنگل پاهای بی‌رفتار ،
جنگل چشمان بی مقصود ،
جنگل بی‌آب
جنگل بی‌عشق
جنگل بی‌سایه بی مهتاب ،
جنگل بی‌روز ،
با کدام افسون
بوسه‌ها شان مرد برلبها
باچه نفرین عشقهاشان جمله رفت ازیاد ؟
باکدامین شاك
بارگاه دهنشان خالی شد از هر نام ؟
با کدامین ماتم جاوید
جامه‌هاشان را کبودی شست ازهر رنك ؟

وای! پاسخ نیست جنگل را بلب بامن ،
من نمی‌دانم ،
من‌ازاین جادوی مرك آور هراسانم ؛
کاش آخر بر طلسم شوم این ویرانی
وآسیب یابم دست
کاش بتوانم
کاش‌بتوانم .

بهار

شبنمی آهسته از چشمان برگ
می‌چکد بر دامن رنگین خاك ؛
گل می‌افشاند به چشم آفتاب
ناز خندی خوابناك .

*

ناگهان از جای می‌خیزد نسیم ،
شادمی رقصد میان شاخسار ،
گفت وگویی نرم می‌لغزد به گوش :
« هان بهار ؟ »
« آری ، بهار ! »

عطر و آواز

دسته‌یی سینه‌سرخ تازه نفس
از دل سبز دره اوج گرفت ،
عطر و آواز درهوای لطیف
بر سر شاخسار اوج گرفت .

*

سایه‌یی از فراز تپه گذشت
تکه ابری زچنگ باد گریخت
بوته یی زیر آفتاب شگفت ؛
خارپشتی جهید وشاد گریخت ،

*

« وه ! چه‌آهوی نازنین بدنی ! »
دل تپیدن گرفت و تاب گرفت .
« های ، صیاد من ، درنك ، درنك ! »
عشق پوینده شد شتاب گرفت .

آوار

سرفرو برده میان شانه ها ، پیداست
در سکوت کوچه‌یی تاریك
پای یك‌دیوار
سایه‌یی مبهوت از یك‌مرد .



پنجره بسته‌ست
هرچه بااین کوچه و این خانه واین‌مرد ، خاموش‌است ،
مرده وار و سرد
چشم مات شیشه‌ها بازاست ، اما کور وبی احساس
نیست پیغامی
نیست حتی یادبودی مانده ازنامی ،
درنگاه گنگشان بیدار .



سایه‌ی امیدوار مرد
سرمی‌افرازد
چشم می‌دوزد به‌چشم پنجره مشتاق
گوئیا اندیشه‌یی خاموش
بالبانش می‌خورد پیوند :
« پشت این دیوار
پشت این تاریك روی روشنی آغوش
پشت چشم خفته‌ی این پنجره‌ی بیدار ،
شاید هست
آری هست »



مرز پندارست این دیوار ،
پرده‌ی‌افسون پنداراست؛
لحظه‌یی دیوار وآنگه لرزشی قهار ،
آه ، آوارست !

تقدیر

طرح قفسی گشوده در ، بی آواز
آویخته برشاخه‌ی خشکی درباد ،
نه دردل ابری هوسی از باران
نه برلب رعدی گذری از فریاد .

زردی برچهره‌ی سبز
نقش نفرین ؛

خشکی در معبد رود
بانك آمین .
آزرده به دست سنك و چشم خورشید
سرگشته‌ی بیکرانی و آزادی
ناله مرغك :

«آه ، آبادی ، آبادی»

بازگشت

دامن دریاچه‌یی دورم ،
سرد و خواب آلوده و خاموش ،
می‌هراسم از نفسهایم ،
می‌زدایم از هوس آغوش .



رنك رؤیائی نیفروزد
شمع یادی نامده بایاد :
باد درمن می‌نشیند نرم؟
خواب درمن می‌دود آزاد .



خالی از خویشم پرم از مهر ،
سنك را مانم به آرامش .
باتلاش یك جهان همراه
دورم از هنگامه‌ی خواهش .



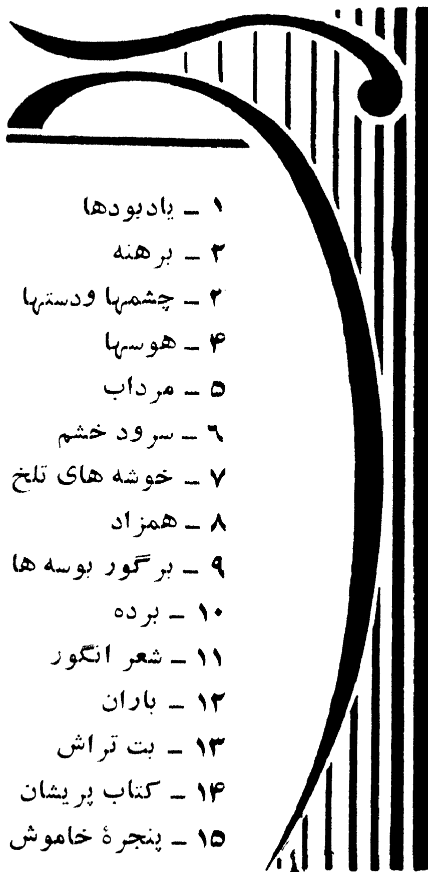
گر کرانی دست می‌آرد
تامرا بر بندد از بی‌من
بیکرانی می‌زند لبخند
جاودان می‌گسترد دامن



دامن دریاچه‌یی دورم ،
دور از دیدار چشمانم
بی‌شراری روشنم چون مهر
بی‌نسیمی گرم توفانم ،

نادر نادر پور

۱۳۰۸



۱ ـ یادبودها
۲ ـ برهنه
۳ ـ چشمها ودستها
۴ ـ هوسها
۵ ـ مرداب
۶ ـ سرود خشم
۷ ـ خوشه های تلخ
۸ ـ همزاد
۹ ـ برگور بوسه ها
۱۰ ـ برده
۱۱ ـ شعر انگور
۱۲ ـ باران
۱۳ ـ بت تراش
۱۴ ـ کتاب پریشان
۱۵ ـ پنجرهٔ خاموش

یادبودها

نیمه شبانست و بادسردی از آن دور
سر کند افسانه های دیو و پری را

در دل خاموش شب بیاد من آرد
بهت و سکوت جهان بی خبری را

*

نیمه شب آنکه که دختران پریزاد
آب ز سر چشمه های گمشده آرند

زیر نگاه ستارگان فروزان
بر لب هم بوسه های عاطفه بارند

*

نیمه شب آنکه که اشك ماه وستاره
روی گیاهان نو دمیده نشیند

در دل آن قطره ها ز روشنی ماه
برق لطیفی چو برق دیده نشیند

*

نیمه شب آنکه که روی برکه‌ی خاموش
باد بر قصاند اختران افق را

رهرو گمراه شب دوباره بجوید
دور نمای مسافران طرق را

*

نیمه شب آنکه که باد ساحل دریا
زمزمه‌ی آب را بگوش رساند

قایق در مانده یی زوا همه‌ی موج
دامن بادی بسوی خویش کشاند

*

نیمه شب آنکه که روی تپه‌ی آرام
پرتو فانوس شبروی بدرخشد

بانك دلاویز رهروان خوش آواز
ظلمت شب را نشاط گمشده بخشد

*

نیمه شب آنکه که ساکنان بیابان
جانورانند و بوته ها و گون ها

زمزمه ها بشنود چو دروزش آید
باد خبر چین شب، میان جگن‌ها

*

نیمه شب آنکه که دست کودك شبگرد
آتشی از برك و بوته ها بفروزد

منتظر رقص شعله ها بنشیند
دیده بیازیگران معرکه دوزد

*

نیمه شب آنکه که سایه‌افکن صحرا
لکه‌ی خارست وبوته‌های تمشك است

بر رخ عاشق زگریه های شبانه
قطره خونست و دانه‌های سرشك‌است

*

نیمه شب آنکه که چاه تشنه‌ی کاریز
نوش کند جرعه یی ز آب گوارا

سنك عطش کرده یی درون وی افتد
تا بچشد قطره‌یی ز رخنه‌ی خارا

*

نیمه شب آنگه که چکه میکند از سقف ‌‌ در دل غاری کهن ز روزنه یی آب
باد رساند صدای دمبدمش را ‌‌ با نفس شب بگوش دختر مهتاب

❋

نیمه شب آنگه که ماهیان درخشان ‌‌ در دل آرام برکه غوطه ورستند
آنهمه اختر چو فلس ریخته از ماه ‌‌ درکف جوشان چشمه جلوه گرستند

❋

نیمه شب آنگه که بر کرانه ی استخر ‌‌ دسته ی مرغابیان بگرد هم آیند
زمزمه یی دلنشین کنند و به نجوا ‌‌ عقده ی دل با اشاره ها بگشایند

❋

نیمه شب آنگه که در خموشی دره ‌‌ زمزمه ی زنگ های قافله پیچد
باد زند تازیانه ها بدرختان ‌‌ در دل جنگل صدای غلغله پیچد

❋

نیمه شب آنگه که در سپیدی مهتاب ‌‌ جلوه ی فرو شد چراغ بادی خرمن
گسترد امواج کاه و گندم افشان ‌‌ بر سر پاتی گران مزرعه دامن

❋

نیمه شب آنگه که از کشاکش امواج ‌‌ بانك غریقان دست و پا زده خیزد
پیرزن راهبی زغرفه در آید ‌‌ رهزن شب از صدای پا بگریزد

❋

نیمه شب آنگه که ورد هر شبه را جغد ‌‌ سر کند از تکدرخت دامنه ی کوه
زنده شود در سکوت قلعه ی خاموش ‌‌ خاطره هایی زمرگ و وحشت واندوه

❋

نیمه شب آنگه که از شکاف دریچه ‌‌ رشته ی نوری فتد بکلبه ی دهقان
رخنه ی در را بکنج کلبه کند وصل ‌‌ میله ی باریکی از بلور درخشان

❋

نیمه شب آنگه که قرص منحنی ماه ‌‌ از پس دندانه های کوه برآید
بانك خروسان شب ز دهکده ی دور ‌‌ همره بادی بگوش رهگذر آید

❋

نیمه شب آنگه که بر کرانه ی چشمه ‌‌ سایه دواند تمشك و ناله کند آب
نور بتابد ز لای برگ درختان ‌‌ در دل امواج و آب و چشمه ی مهتاب

❋

نیمه شب آنگه که دختران دهاتی
کوزه بدوش از درون دهکده آیند
بر لب سر چشمه آتشی بفروزند
رقص کنان گیسوان خود بگشایند

*

نیمه شب آنگه که سایه های درختان
چتر زند بر فراز واحه ی اموات
از سر گلدسته های مسجد موهوم
بشنود آواره پی صدای مناجات

*

نیمه شب آنگه که گرد باد شبانه
چرخ زند در سکوت دره ی خاموش
سر دهد آوای نی چو ناله چوپان
تا کند اندیشه های تلخ فراموش

*

نیمه شب آن لحظه های خوش که نهفته است
در دل آرام خود ودیعه ی رازی
زنده کند از گذشته های فرحناک
در سرم اندیشه های دور و درازی

*

آه چه شبها که زنگ برج کلیسا
کوفته میشد بدست صومعه بانان
دستخوش از دام خاطره هامن
گوش فرا داده بر سرود شبانان

*

آه چه شبها که پیر مرد مؤذن
بانگ اذان میزد از فراز مناره
خیره بر او دیدگان مضطرب من
خیره بمن دیدگان ماه و ستاره

*

آه چه شبها که باد همهمه انگیز
قهقهه میزد به پیکرانی صحرا
آتش غمها بحال شعله زدن بود
شعله اش از ماورای سینه هویدا

*

آه چه شبها که پشت پنجره ی ذهن
نور ضعیف چراغ خاطره میتافت
حافظه ی من چو عنکبوت کهنسال
پرده یی از خاطرات گمشده میبافت

*

آه چه شبها که در شکنجه ی حرمان
پنجه بدل میزد اشتیاق نهانی
در دلم از حسرت گذشته بپا بود
آتش جاوید روزگار جوانی

*

آه چه شبها که امتداد نگاهم
دایره میزد در آسمان شبانگاه
عاقبت این چشم انتظار کشیده
غرقه بخون میشد از درازی آن راه

*

آه چه شبها که کارگاه وجودم
جغد حزین می سرود نوحه‌ی ماتم
سر بسر آکنده میشد از غم انبوه
نای شبان مینو اخت نغمه ی اندوه

*

آه چه شبها که با ترانه ی ساعت
تك تك آن میگسیخت در شب تاریك
رقص زمان بود و لحظه ها و دقایق
رشته ی بار یك خاطرات و علایق

*

آه چه شبها که چشم شوق و امیدم
فال نکو میزد از سپیدی گردون
دوخته میشد بروشنایی آفاق
دیده ه شب زنده داروخاطر مشتاق

*

آه چه شبها کـه میگذشت خیالم
روح مجانین و سایه ها ی خیالی
بر در بینو لـه ها ی واهمه انگیز
با من بیچاره کینه جوی وگلاویز

*

آه چه شبها که رفت در غم و حسرت
سایه ی بر گم‌که چون ز جاکندم‌باد
تا من از آن نکته یی بحوصله جستم
در پی باز آمدن بجای نخستم

تهران اول بهمن ماه ۱۳۲۶

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پر شکنش
چومرمری که درآن‌جان دمدسپیده‌صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
چو حوریان‌که بشویند تن‌بچشمه‌ی‌شیر
درون چشمه مه موج میزند بدنش
نشسته بر تن او قطره ها روشن نور
چو اشك مرده شمعی بگاه سوختنش
درآن‌دوچشم که چون‌روح‌شب‌شکفته‌سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه‌منش
بگفتن آمده ساق سپید و سینه ی او
هزار گونه‌هوس‌جان گرفته‌درسخنش
ربوده بوسه‌ی گـرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش
چو دیده جلوه‌ی مردم فریب قامت او
خدای عشق‌فراخوانده نزد خویشتنش
ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته بر تن او داغ بوسه ها ی سیاه
گنا مهر خموشی نهاده بر دهنش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم راهزنش

نه روشن است و نه تاریك ، همچو صبح دروغ
هر آنکه دیده فرو مانده در شناختنش

پاریس ۱۶ دیماه ۱۳۳۲

چشم ها و دستها

شب در رسید و وحشت آن چشم بی‌نگاه
در ژرفنای خاطر من جستجو کنان
چون لرزه های مرگ تنم را فراگرفت
دستی فرو خزید و مرا آشنا گرفت

*

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و نور ماه
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست

*

یکلحظه آسمان و درختان و ابرها
یکلحظه آن دو چشم گنهکار دوزخی
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند

*

چون پرده یی که رنگ بر آن میدود بخشم
یك لحظه هرچه بود خموشی گرفت و مرد
گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
گفتی هراس مرگ بر او چیرگی گرفت

*

تنها دو چشم سرخ دو چشمی که میگداخت
اول دو نقطه بود که در تیرگی شکفت
نزدیك شد گداخته شد شعله برکشید
وآنگه دو نور سرخ از آن هر دو سر کشید

*

گفتی ز چشم مرگ زمان قطره قطره ریخت
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
در قطره های دمبدمش زندگی فسرد
باز آن دو دست سرد گریبان من فشرد

*

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و، نور ماه
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر، در سیاهی چشمم فرو نشست

*

نالیدم از هراس و؛ در آفاق بی فنا
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فتاد
گم شد صدای زیر و بم ناله های من
بشکست در گلوی خموشی، صدای من

پاریس ۲۵ اسفند ماه ۱۳۳۰

هوسها

چو باز آید شبانگاهان آبی
من و این کوهساران مه آلود
من و این بام سبز آسمانها
من و این ابرها، این سایبانها

*

دوم در بیشه زاران چو ن مه سبز
وزم در کوهساران چون د م با د
بلغزم د ر نشیب در ه ی ژ ر ف
ببو ی صبح چو ن خورشید مرداد

*

بر قص آرم چو موجی خرمن زرد
چو بادی خوشه ها گیرم درآغوش
ر و م پـا ی تهـی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگلهـا ی خاموش

*

سرا یم بـا غـریو آ بشـاران
شبانگاهان ، سر و د ی آ سما نی
نهم د ل بر طنین نغمه ی خـو یش
چو لغز د د ر سکو ت جا و دانی

*

شوم مهتا ب و پر گیر م شبانگاه
بر آن دریا ی ژرف آسمان رنك
بر آن امواج خشم آ لو د ساحل
که سر کوبند چون دیوانه برسنك

*

شوم عطری گر یزان و سبکروح
د ر آ میـز م ببـا د شـا مگا هی
بپیچـم د ر مشـا م ا ختر و مـا ه
بگنجم د ر جها ن مر غ و مـا هی

*

شو م در جا م ظلمت ، با ده صبح
بتـا بم گو نه شب ز نده داران
چو برك مرده یی، افتان وخیزان
بر قص آ یم کنا ر جو یبا را ن

*

جهان ماندەست و این زیبا هو سها
که هر دم میکشا نند م بد نبا ل
چنـا نم د ر د ل انگیز ند غو غـا
که بامهتـا بها گیرم پر و بـا ل

*

ازاین‌پس ، این‌من واین‌شادی‌عمر
من و این دشتها ، این بو ستا نها
چو با ز آ ید شبا نگا ها ن آ بی
من و ا ین بـا م سبز آ سمـا نـهـا

تهران ۸ خرداد ماه ۱۳۳۱

مرداب

شبها ، در آبگینه ی مر دا بها ی سبز
آنجا که نیزه های جگن رفته تا بماه
آنجا که ما هیان درخشان لعلگون
چشمان گشوده اند به تا ر یکی سیا ه

*

آ نجا که عطر وحشی گلهـای آبزی
پیچید ه د ر مشا م خد ا یا ن تیرگی
آ نجا که شهد روشن مهتا ب آ سما ن
بر ز هر شام تیر ه گرفتست چیرگی

*

آنجا که ماه میشکند در دهان موج
آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
مرغابیان پیر، در اندیشه ی فرار

*

آنجا که نوشخند پراکنده ی نسیم
آنجا که از تپیدن امواج بیشمار
چین افکند بچهره ی مرداب آشنا
گاهی در آب گل شده، برگی کند شنا

*

آنجا که پشگان درشت بلند پای
آنجا که ناله های غریبانه ی وزغ
مستانه میدوند بر امواج پر غرور
پیچیده در سکوت چمنزار های دور

*

آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
آنجا که مژده میدهد از مرگ او هنوز
لغزیده بر کرانه ی غمناک آبگیر
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر

*

آنجا، در آن سکوت غم انگیز لایزال
بانگی نهیب میزندم از درون دل
آنجا که مرگ طعنه زند کاین مزار تست
کاین سرنوشت تست که در انتظار تست

تهران ــ ۱۹ مرداد ماه ۱۳۳۱

سرود خشم

آهنگران پیر، همه پتك ها بدست
چون اختران سرخ، بتاریکی غروب
با چهره های سوخته، در نور آفتاب
چشمان پر از نوید فرح بخش انقلاب

*

پتك گران بدست ودهانها پر از خروش
روئیده در دیار افق، خوشه‌های خشم
فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
افسرده بر لبان شفق، بوسه های ماه

*

پنداشتی غریو خدایان آسمان
بگرفته از فروغ شفق، رنك انتقام
پیچیده در کرانه ی خاموش زندگی
آن گونه ها که سوخته از شرم بندگی

*

پنداشتی که خشم فرو خورده ی قرون
پنداشتی که شیون قربانیان جنك
جوشیده از خرابه ی فرتوت روز ها
آتش فکنده در دل آتش فروز ها

*

از سینه ها رسیده بلبها سرود خشم / افکنده در حریم دل آسودگان هراس
گفتی بر آستانه ی این شامگاه تلخ / در هم خزیده سایه ی مردان ناشناس

*

در چشمشان طلیعه ی توفانی شفق / آرد خبر ز خنده ی خونین صبحگاه
فریاد شان گسیخته در آسمان شهر / خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه

*

در هم شکسته است تو گوئی سکوت مرگ / در رستخیز این شب تاریك و اپسین
برقی دمیده از دل آفاق دور دست / تا سایه‌ی کبود شب افتاده بر زمین

*

خوانند بپاس روز ظفر، بامدادگاه / شکرانه‌ی گسستن زنجیر بندگی
آهنگران پیر، همه پتك ها بدست / درچشمشان، طلیعه‌ی خورشیدزندگی

تهران ــ ۷ آبانماه ۱۳۳۱

خوشه های تلخ

بر کشتزار های خزان دیده ی افق / هان، ای خدا! شبان سیه‌رافروفرست
تا از مزار گمشدگان خبر دهند / مرغان باد را همه شب سو بسو فرست

*

اینك، غروب روز نبرداست وای‌دریغ! / کز آن سپاهیان دلاور نشانه نیست
آنان بزیر خاك سیه خفته اند و، مرگ / جز پاسبان این افق بیکرانه نیست

*

این ابرها که میگذرند از کنار کوه / آن تکدرخت پیر که میلرزد از هراس
گریند ــ چون تنوره‌کشد سرخی شفق ــ / بر گور بی نشان شهیدان ناشناس

*

تا بذر کشتگان زمین بارور شود / تا خوشه های تلخ بروید ز سینه ها
باید ز چشم هرزه‌ی این ابرهای‌سرخ / باران خون ببارد و باران کینه ها

*

این ماهتابها که درخشیده بی امید / بر خاکهای تشنه و بر سنگهای سرد
وین بادهای تر، که‌برافشانده‌ریگها / بر گور خفتگان بلادیده ی نبرد

این اشکها که دیده‌ی ما درنشانده گرم
بیهوده بر مزار جگر گوشه‌های خویش
فردا ، گواه جنبش خشمند و انتقام
خشمی که زود میدرود خوشه‌های خویش

*

آنان که بذر آدمیان را فشانده‌اند
بر داس خشمگین اجل بوسه مینهند
و آن خوشه‌های تلخ که از کینه‌ها دمید
می پژمرد چو مژده‌ی آینده میدهند

*

هان ای خدا شبان سیه را فرو فرست
تا ننك و حشیان زمین را نهان کنند
بر دشتها سیاهی شب را بگستران
تا کشتگان بیگنهش سایبان کنند

*

این گورهای نو که دهان باز کرده‌اند
تا لقمه های گمشده را در گلو برند
فردا بجا نیان و خسان روی میکنند
تا طعمه های تازه خود را فرو برند

تهران ۲۴ آبان ماه ۳۱

همزاد

در خوابهای تیره‌ی افیونیم شبی
اورا شناختم
او شعله‌ی پریده یك آفتاب بود
چشمی برنك آبی سیرغروب داشت
در چشم او هزار نوازش بخواب بود
اورا شناختم
از نسل‌ماه بود
اندامش از نوازش مهتابهای دور
رنگی برنك صبح بلورین ، سپید داشت
زلفش چودود مشکی شبها سیاه بود
او را درآن نگاه نخستین شناختم
اما نگاه منتظرم بی جواب ماند
بر من نگاه کردو نگاهش زمن گذشت .
این آخرین امید چه ناکامیاب ماند

اورا شناختم
همزاد جاودانی من بود و نام او
چون نام من بگوش خدا آشنا نبود
میخواستم که بانك برآرم : بمان ! بمان!
اما در آن سکوت خدایی صدا نبود .

۱۶ اسفند ماه ۳۱

برگور بوسه ها

زآنجا که بوسه‌های تو آنشب شکفت‌وریخت
نقش ترا که پر تو ماه آفریده بود
امروز شاخه های کهن سر کشیده اند
خورشید ها ربوده و در بر کشیده اند

*

شب در رسید و شعله‌ی گوگردی شفق
خورشید تشنه خواست که نو شد بیاد روز
بر گور بوسه های تو افروخت آتشی
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی

*

ماندم بر آن مزار وشب از دور پر گشود
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران
تك تك برآمد از دل ظلمت ستاره ها
از آخرین غروب نگاهت اشاره ها

*

چون برك مرده یی که در افتد بپای باد
وآن خنده یی که برلب تو نقش بسته بود
یاد تو با نسیم سبکخیز شب گریخت
پژمرد و در سیاهی‌شب چون‌شکوفه‌ریخت

*

دیدم که در نگاه تو جوشید موج اشك
دیدم ترا که رفتی وآمد مرا بگوش
گلبرك بوسه های تو شد طعمه‌ی نسیم
آوای پای رهگذری در سکوت و بیم

*

بی آنکه بر تو راه ببندد نگاه من
چون سایه یی که پر تو ماه آفریندش
ای آشنا گریختی از من ، گریختی
پیوند خود ز ظلمت شبها گسیختی

*

اینجا مزار گمشده ی بوسه های تست
من مانده ام هنوز در این دشت بیکران
و آن دور تر خیال تو بنشسته بیگناه
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

ونیز ایتالیا ۳۰ شهریور ماه

برده

بوته خشکیده ام ز بوسه خورشید
غنچه مرگم که عطر زندگیم نیست
بنده پیرم که از نهیب حوادث
راه رهایی ز دام بندگیم نیست

*

تار پر از ناله ام بزخمه مکوبم
رنجه مدارم ازاین شکنجه خدارا
برده پیرم که بردهام همه بر دوش
نالهکنان تخته سنك های بلا را

*

ناله من رخنه کی کند بدل سنك
ناخن من لطمه کی زند بتن کوه
چنك تهی ماندهام که ز خمه تقدیر
پر کندم از هزار نغمهی اندوه

*

اشك فریبم نه اشك شادی و ماتم
اشك گناهم نه اشك پاکی و پرهیز
ای غم شیرین مرا بخویش میالای
ای دل غمگین مرا بخویش میآویز

*

قطب زمینم که آفتاب نبینم
شام خزانم که جز ملال ندانم
باد سیاهم که چون ز راه در آیم
غیر غبارت بدیدگان نشانم

*

بار خدایا نشاط زندگیم نیست
گر چه دلم بارها ز مرك هراسید
ای همه مردم مرا چنانکه منستم
باز ببینید و باز هم نشناسید

تهران ۳۰ مرداد ماه ۳۴

شعر انگور *

چه میگوئید ؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانهی شیرین انگوراست
کجا شهد است ، این اشك است
اشك باغبان پیر رنجوراست
که شبها راه پیموده
همه شب تا سحر بیدار بوده

* در این شعر رعایت وزن عروض نیمایی نشدهاست و علاوه براینکه پایانبندی بعضی از مصراغ ها صحیح نیست ،آغازمصراعها نیز بین دو وزن مفاعلین . . . . و فاعلاتن نوسانمیکنند .

تاك ها را آب داده
پشت را چون چفته های مو دو تاکرده
دل هر دانه را از اشك چشمان نور بخشیده
تن هر خوشه را باخون دل شاداب پرورده
چه میگوئید
کجا شهد است این آبی‌که در هر دانه‌ی شیرین انگوراست ؟
کجا شهد است ؟ این خون است ، خون باغبان پیر رنجوراست
چنین‌آسان میگریدش
شما هم ای خریداران شعرمن!
اگر در دانه های نازك لفظم
ویا در خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می‌بینید ، غیر از اشك وخونم نیست
کجا شهد است ؟ این اشك است ، این خون است
شرابش ازکجا خواندید ؟
این مستی نه آن مستی ست
شما از خون من مستید
از خونیکه می‌نوشید
از خون دلم مستید
مرا هرلفظ فریادیست‌کز دل میکشم بیرون
مرا هر شعر دریایی ست
دریایی ست لبریز از شراب خون
کجا شهد است این اشکی‌که در هردانه لفظ است ؟
کجا شهد است این خونی که در هر خوشه شعر است ؟
چنین آسان میفشارید بر هر دانه لبها را وبر خوشه دندان را
مرا این کاسه‌ی خون است . . . .
مرا این ساغر اشك است . . . .
چنین آسان مگیریدش !
چنین آسان منوشیدش .

تهران ۲۱ اردیبهشت ماه ۳۵

باران

آنشب زمین سوخته می نوشید	آب از گلوی تشنه ی نودانها
وز کوچه ها بگوش نمی آمد	جز هایهای زاری بارانها

*

بر لوح آسمان مسین میریخت	طرح کلاغ پر زده یی از بام
پلک ستاره ها همه بر هم بود	چشم سیاه پنجره ها آرام

*

من در اطاق کوچک او بودم	بر گردنم حمایل بازویش
در هر نفس مشام مرا میسوخت	عطر بهار تازه ی گیسویش

*

آنشب دلی گرفته تر ازشب داشت	چشم‌در آرزوی چراغی بود
آنشب نسیم بی سر و سامان را	گویی ز عشق رفته سراغی بود

*

بر شیشه های پنجره میلغزید	رگبار قطره های گل اندوده
بر شیشه‌های دیده او میریخت	باران اشگهای غم آلوده

*

میخواند و میگریست بدلتنگی	وز آنچه کرده بود پشیمان بود
از نیش یادها جگرش میسوخت	وین درد را نه چاره‌نه‌درمان بود

*

امشب دلم گرفته تر از ابر است	چشمم در آرزوی چراغی نیست
دانم که در چنین شب نافرجام	کس را از آنکه رفته‌سراغی‌نیست

*

در این اتاق کوچک در بسته	میافشرم بسینه خیالش را
بیهوده در دلی که پشیمان است	میپرورم امید وصالش را

*

امشب زمین سوخته می نوشد	آب از گلوی تشنه نودانها
وز کوچه ها بگوش نمی آید	جز هایهای زاری بارانها

تهران ۱۸ مرداد ماه ۱۳۳۵

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال
یکشب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام

*

بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان نگاه را

*

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز ز بهر سو گشوده‌ام
از هر زنی تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی کرشمه‌ی رقصی ربوده‌ام

*

اما تو چون بتی که به بت‌ساز ننگرد
در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌یی
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی‌دل‌از کسی که تراساخت‌کنده‌یی

*

هشدار زآنکه در پس این پرده‌ی نیاز
آن بت‌تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یکشب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام

تهران ۲۲ آذر ماه ۱۳۳۶

کتاب پریشان

امید زیستنم دیدن دو باره‌ی تست
قرار بخش دلم تاب گاهواره‌ی تست
تو ای شکوفه‌ی ایام آرزومندی
بمان که دیده من‌روشن‌از نظاره‌ی تست
نگاه پاك تو وام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم چشم پرستاره‌ی تست
بیك اشاره مرا قوت پریدن بخش
که مرغ‌وحشی دل رام‌یك‌اشاره‌ی‌تست
بپاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره‌ی تست
شبی نماند که بی‌گریه‌ام بسر نرسید
ز لال اشك پدر برق گوشواره‌ی تست
دلم چو موج بسر میدود ز بیم زوال
کناره‌یی که پناهش دهد کناره‌ی‌تست
خجسته «پوپك» من ای یگانه کودك من
امید زیستنم دیدن دو باره تست

تهران ۱۰ اردیبهشت ۴۱

پنجره‌ی خاموش

من گنگ خواب دیده وعالم تمام کر
من عاجزم زگفتن وخلق از شنیدنش
«مولوی»

تو هر غروب نظر میکنی بخانه ی من
هنوز یاد مرا پشت شیشه می بینی
دریغ پنجره خاموش وخانه تاریك است
كه ازتو دور ولی با دل‌تو نزدیك است

*

هنوز پرده تکان میخورد ز بازی باد
در آن اجاق کهن آتش نمیسوزد
ولی دریغ که درپشت پرده نیست کسی
در آن اتاق تهی پر نمیزند مگسی

*

هنوز بر سر رف برك ها ی خشکیده
هنوز روی ز مین پاره عکسها ی قدیم
نشان آنهمه گل های رفته برباداست
گواه آنهمه ایام ر فته از یاد ا ست

*

درخت پیچك ایوان ما رمیده ز ما
ستاره هاهمه د ر قاب شیشه محبوسند
گشوده سوی درختان دور دست آغوش
قناریان همه در گوشه قفس خا مو ش

*

درون خانه ی ما گرمی نفس ها نیست
درون خانه ی، ما جشن دوستی ها نیست
درون خانه ی ما سردی جدائی‌هاست
درون خا نه ما مر ك آ شنا ئی‌ها ست

*

چه شدچگو نه‌شد ای بی نشان کبو تر بخت
جهان کر است‌ومن آن گنگ‌خوا بدیده هنوز
كه خواب ما ، به سبکبالی سپیده گذشت
چهاکه‌در دل این گنگ‌خواب‌دیده گذشت

*

بگوش می‌شنوم هرشب از هجوم خیال
بگوش کودك گریان ترانه میخواندی
صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
مرا ز خواب برانگیزد آن ترانه‌هنوز

*

تو هر غروب نظر میکنی بخانه‌ی من
خیال کیست در آن‌سوی شیشه‌های کبود
دریغ‌پنجره خاموش وخانه تاریك‌است
كه از تو دورولی‌با دل‌تو نزدیك است

*

من از دریچه ترا در خیال می بینم
سپس باشك جگر سوز خویش میشویی
كه خیره مینگری ماه شامگاهی را
ز چشم کودکم ا ند و ه بی پناهی را

تهران ۲۱ خرداد ماه ۱۳۴۱

فهرست ترتیبی نام شاعران

بانوان

فهرست الفبائی نام‌شاعران

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤	١	هوی	هوسی
٤	١	...بنده این	این بنده
٢١	١٦	دوری	دوروی
٢٦	٢٠	بکی	یکی
٢٨	٥	خار	خوار
٣٧	٦	هرند	پرند
٥٣	١٠	فدا	خدا
٥٣	٢٢	ببرم	ببزم
٥٩	٢٤	دادری	داری
٦٤	١١	قدش	قدمش
٦٥	١٦	یابد	باید
٧١	٢٤	چاوان	جاودان
٧٢	١٠	بجولان	به جولان
٧٢	١٤	جلو	جلوه
٧٢	١٦	فروزان	فرزان
٩١	٥	بسبب	سبب
٩٩	٢٢	مهروفا	مهر و وفا
١٠٥	١٤	امیدواری	امید داری
١٢٢	١٩	تا چنده	تا چند
١٢٢	٢٥	بهای	بها
١٣٧	١١	وصل	وصلو
١٣٧	١٩	گرها	گره ها
١٣٩	٢٤	موهوش	مدهوش
١٤٤	١٢	بر مارا	ببرما را
١٤٤	١٥	عقل	عقل!
١٦١	٧	میبت	می‌بست
١٨١	١٧	زل	دل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٨١	٢٠	کلمهٔ هیچ زیادی است	
١٨٣	١٥	عنقاد	عنقا
١٨٦	٥	انیان	اینسان
١٩٠	٧	ترا	تر
١٩٠	٢١	بین	ببین
١٩٠	٢٨	بسیخ	بیخ
١٩١	٢٨	میاه	ماه
١٩٢	٦	برده	پرده
١٩٢	٢٠	شتر	نشتر
١٩٣	٦	باچندرنج	با چندرنج
١٩٤	١٧	شنا	ثنا
١٩٥	١٧	تازجام	تا بدزجام
١٩٦	٨	شوری	شوری است
١٩٦	٢٣	سخرش	مسخرش
١٩٦	٢٩	کشد	کشید
١٩٨	٢٠	می‌چکد	می‌چکید
١٩٩	٦	بسوای	بسوی
١٩٩	١٩	جونی	چونی
٢٠٠	١٦	اندیشه‌ی	اندیشه
٢٠١	٣	ونا	وفا
٢٠٤	٣٠	وزن‌این	وزن این‌شعر
«	«	زماف	زحاف
«	٣١	جای گیومه بعدازکلمه «نام» است	
٢٠٥	٢٩	شهر	ثمر
٢٠٦	٩	باران	یاران
٢١٨	٣	خوش	جوش
٢١٩	١٣	از آن	آن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۲۶	فروکرد	فروکرده
۲۲٤	۲۲	ملامتگو	ملامتگر
۲۳۰	۱۷	... منم که	منم‌منم که
۲۳٦	۱۰	قفس	نفس
۲۳۸	۱۵	روزی	زروی
۲۳۹	۱۷	کنج	کج
۲٤۷	۱۳	یکی کشتی	یکی‌طرفه کشتی
۲۵۳	۱٤	سرهادرگریبان‌است	دنبال مصرع قبلی‌است
۲۵٤	۳	لقمه	نغمه
۲۵۵	۳	نبگرفت	نبگرفت‌و
۲۷٦	۱۲	حاصل	ساحل
«	۲۱	بهاران	بهاران‌دربهاران
«	۲۳	آنجوستی	آبخوستی
۲۷۷	۱٤	بگذارد	بگزارد
«	۱۸	کشت	گشت
۲۷۸	٦	آلوده	آلود
۲۷۹	٤	بر	با
۲۸۷	۱٦	بهره‌درازو	بهره‌وراز
۲۷۸	۱۷	شور	سوز
۳۰۰	۱۳	٤٤	۳٤
۳۲۵	۲۰	بگیسو	بیگسو
۳۲۸	۲۱	محملی	مخملی
«	۲۲	ضحره	صخره
۳۳۰	٤	همچو	همچون
۳۳۵	۱۸	خروشد	فروشد
۳٤۱	۵	تشنه‌ی‌است	نشسته ست
۳٤۲	۱۷	قشر	قبر
۳۵۷	۲٦	فروغ	فروغی
۳٦۹	۱٦	بدون	بدرون
٤۰۲	۱۹	بی‌اندازم	بی‌اندام
٤۳۵	۱۷	۱٤٤۱	۱۳٤۱
٤٤۲	۵	تبش	بتش
٤٤٤	۱۸	انبیذ	انبیز
٤٤٦	۱۹	یاآن‌گاه	یادآنگاه
٤٤۷	۱۳	اندوه	اتده